

دیوان آتشکده ی حجه الاسلام

«نیر طاب ثراه»

به کوشش: علی اکبر عماد

دیوان

آتشکده حجة الاسلام «نیرطاب شراه»

حق چاپ محفوظ است

از انتشارات

کتابفروشی مایق

و

کتابفروشی علمیه و محمدی

ایران

۱۳۱۹

تبریز

هو الفتاح العلیم

دیباچه

در این هنگام که بتجدید طبع دیوان حجة الاسلام « نیر » اقدام شده تاریخچه زندگی آن مرحوم بقلم آقای محمد علی صفوت در بخش یکم کتاب « داستان دوستان » (که یکی از تألیفات و جزئی از صدها خدمات فرهنگی دانشمند نام برده میباشد) بنظر رسید و قابل استفاده دید . اکنون با رضا و رغبت نگارنده محترم آن عیناً بلحاظ صاحب نظران میرساند که هم عملاً از نگارش دهنده آن سپاسداری نماید و هم بنویز اکمال دیوان چاپ خورده بیفزاید .

علی اکبر عماد .

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شرح حالات

(میرزا) محمد تقی حجة الاسلام متخلص به نیر :

شاد روان « نیر » در آسمان علم و ادب و عرفان آفتابی بوده که
صدها ستارگان درخشان از او کسب نور و روشنی کرده است . « زیکچراغ
توان صد چراغ روشن کرد » فقید سعید در سال هزار و دویست و چهل و هشت
قمری در تبریز تولد یافته و در ۲۲ سالگی برای تکمیل تحصیلات خود به نجف
مسافرت کرده و پس از استفاضه از محاضر استادان و مشایخ آن سامان
به تبریز برگشته است .

حجة الاسلام بعدی دارای عزت نفس و مناعت طبع بود که جز خانه
مسکونی خود چیزی نداشت آنهم پس از فوت او فروخته و بوام او داده شد .
آمرحوم بزندگانی بسیار ساده و گوشه نشینی بیشتر مایل بوده تا با اندوختن مال
و اختلاط با مردم . چنانکه در اینمعنی گوید :

خرشیخ در تک و دو بر هر خس از بی جو * منم آنکه بار خسرو نکشم که خر ندارم
از آثار باقیه آن بزرگوار : صحیفه الابرار - مفاتیح الغیب - لآلی منظومه -
آتشکده - دیوان غزلیات - مثنوی در خوشاب که با تخلص عمید ختم شده (۱)

(۱) ای عبدا ترک قال و قبل کن ختم دفتر با همین تمثیل کن
ختم کن این دفتر در خوشاب کتاب شد نک مثنوی قازد و شاب

بطبع رسیده اند . رساله علم الساعه - رساله لمح البصر - رساله نصره الحق
والفيه آت جناب که بدینسان شروع میشود : قال التقى الهاشمی النسبیا
فقیه الماضین من طباطبا و پاره رسایل دیگر و مکتوب مفصل علمی و ادبی
که در پاسنخ نامه مرحوم میرزا یوسف خان مستشار الدوله (۱) در
خصوص تغییر الف باء اسلامی نوشته است هم از آثار فکری و قلمی او بوده
که چاپ نخورده اند . مرحوم نیز بر فرض اینکه در زمان خود در علوم
دینی و غیره همیا و نظیری داشته در قسمت ادبیات و قریحه شعر از نوادر
روزگار بوده است . در غزلیات بیشتر از اشعار سعدی شیرازی (که ایرانیان
را مایه سرافرازیست) استقبال فرموده و آرا میدستود . چنانکه گوید :
« شعر من گریسر تربت سعدی گذرد * کاروان شکر از مصر بشیراز آید »
در حسن خط و خوشنویسی ماهر و زبردست بود . در وصف قدرت
قلمی او همین بس آنگاه که بقلج شقی مبتلا گردید با دست چپ چنان خط درشت
مینوشت که از کار دست راست فرقی نداشت . ادیب الممائلک فراهانی در
زیبائی خط او گوید :

رقمت ناسخ ربجان خط لاله رخان بر شکسته خط طغرای صفاهانی را .
چیزیکه زندگی را در کام « نیر » تلخ میکرد و با همان تلخی عمر
خود را از غره بسلیخ رسانید رشک حسودان و بدخواهی مردمان خودخواه
بود . در خلال اشعار و کلمات او بطور صریح یا ایهام عدم رضا و شکایتی

(۱) اهل تبریز و از رجال دانشمند آذربایجان و از کارمندان برگزیده وزارت خارجه
و پیشقدمان ترقی خواهان ایران بوده . در داخه و خارجه ماموریت ها داشته است .
گنجینه دانش - طبقات الارض - رساله خط اسلامی - يك كلمه - از جمله تالیفات او میباشد
در دهه اول قرن چهاردهم هجری در محبس قزوین فوت کرده است .



از مکاره و آلام (که در هر زمان ندیم مردمان حساس بوده و قبائی است که بر اندام اهل دل دوخته شده است) دیده نمیشود مگر از کوتاه نظری و مناقشه بعضی از مردم . چنانکه در ضمن یکی از قصاید گوید :

گنجی است در دلم زغم و رنج مهر و ماه

زین بس عجب مدار که ییچم بخود چو مار

دستی بخوان دهر نیالوده چون مکس

شد تار عنکبوت مرا دور روزگار

ای هوش دیگر آهن سردم بسر مکوب

ای فکر دیگر از رگ اندیشه خون مبار

ای چشمه مداد من از غصه قیر شو ای خامه نزار من از غم چونی بزار

در بوستان دهر رخ انبساط نیست تاغچه تنگدل بود و لاله داغدار

ایکاش مام دهر ز زادن شدی عقیم تا این بنین ز باب نماندی بیدادگار

تنگست این سرا بسر آیزمان عمر

سیرم زجان شتاب کن ایمرگ نا گذار

نیز ازرنجشهای طاقت فرسای درونی (از ناسازگاری محیط) در تخاص یکی

از غزلها بدینمضمون ابراز دلتنگی نماید :

دلم از خطه تبریز بزهار آمد نیرا خیمه ما بین که بویرا نه زدند

آری اینجهان پر شر و ویرنگ بماندگان « نیر » زندان تنگی است

که زندگی در آن را تنها نزدیکی و تونس دانشمندان با یکدیگر امکان پذیر

یا آسان مینماید . چنانکه خوشبختانه « حجة الاسلام » با چند تن از کبار

فضلای معاصر که لایق خلوت و خلّت بودند ارتباط و الفتی داشت و غالباً

شبها را برای انس و صفای انسب دیده و گرد هم می نشستند (اللیل اجمع)

« صحبت بشب انداز که صحبت کل شب بوست »

میرزا محمد تسی جی معروف بملاباشی (۱) حاج میرزا کاظم طباطبائی معروف بحاجی وکیل (۲) میرزا فضلعلی مولوی متخلص بصفا (۳) میرزا علی منجم باشی (۴) شریف العلماء اصفهانی (۵) با مرحوم امیر الشعراء فراهانی (۶) نیز مرافقت و مصادقتی داشته است و اشعار زیرین را محض پاسداری از فضل و دانش امیر الشعراء و رعایت حق ارادتی که از او بظهور میآید بر سبیل تقریط بآثار فکری و طبع و قاد آن

(۱) مرحوم محمد علی تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان گوید نصف الفیه « نیر »

از تسوجی بوده است .

(۲) مدت طولانی حکومت تبریز سپرده او و ملقب باعتضاد الممالک بود . کتابخانه مفصل و نسخه های خطی زیاد داشت . در سال یکهزار و دوست و چهل و شش قمری در تبریز تولد و در سال ۱۳۴۱ وفات یافته آمرحوم با دستور امیر نظام کروسی کتاب کلیله و دمنه را تصحیح و تنقیح کرده و با خط میرزا باقر فخرالکتاب چاپ شده است . به نسبت زیادی عمر و استمرار او در حکومت تبریز یعنی از ظرفاء معاصر گفتند : کمال شینی هالك الا حاج اعتضاد الممالك .

(۳) شرح حال میرزا فضلعلی مستقلاً در کتاب داستان دوستان نگارش یافته است .

(۴-۵) از مرحومین منجم باشی و شریف العلماء آگاهی مفید بدست نیامد .

(۶) میرزا صادق ادیب الممالك از سلسله مرحوم میرزا ابوالقاسم قائم مقام بوده . در سال یکهزار و سبصد و هفت قمری در ایام حکمرانی امیر نظام کروسی به تبریز آمده تا آنوقت پروانه تخلص میکرد . چون امیر الشعراء لقب یافت امیری تخلص کرد در سال ۱۳۱۰ قمری از تبریز رفته باز در سال ۱۳۱۴ یا امیر نظام برگشته در سال ۱۳۱۶ رئیس مدرسه ثقلانیه (در تبریز) گردیده و بنوشتن روزنامه ادب شروع کرده است . استاد قلمبرده در سال ۱۲۷۷ قمری متولد شده و در سنه ۱۳۳۶ در سن پنجاه و هشت سالگی در طهران درگذشته است .

استاد انشاء کرده و بدو فرستاده است :

سزد از سجده برد میر فراهانی را
ای امیر قرشی زاده کت اعجاز سخن
غرق از خجالت تشبیب آواز نیل گذشت
مدعی گو گله کم کن که بهر کس ندهد
شعرا را همه گر سحر حلاست حدیث
تا نیامد بسخن نطق تو معلوم نبود
گر شود ختم سخن بر تو امیری چه عجب
کوس تسخیر فرو کوب که در کشور نظم
در پاسخ نامه و چامه حجة الاسلام . ادیب الممالک امیری هم

اشعاری که فرسنگها از اعراق و نفاق دور بوده ساخته و تقدیم داشته .
این است چکامه امیری :

عجیبی نیست مر آن آیت ربانی را
ای بدار یک شب کفر بر افروخته باز
تو از آن شاخ برومند برادی که ز فضل
حجة الاسلام آمد لقب ز آنکه بخلق
تویی انعاقله دور مه و مهر که عقل
ملکات کلمات تو به نیروی کمال
تا بمیدان ادب اسب هنر ناخته
گر کند زنده ز نو حکمت لقمانی را
پدیرت (۱) در ره دین شمع مسلمانی را
درس توحید دهد نخله عمرانی را
بشناسانی مر حجت یزدانی را
نزد فرهنگ تو گیرد ره ندانی را
عقل بالفعل کند ضیع هیولانی را
دست بستی بقفا فاضل میدانیرا (۲)

(۱) ملا محمد مامقانی پدر حجة الاسلام در سال ۱۲۶۹ قمری از سرای فانی در گذشته

در فقه و فلسفه و تخلق بملکات فاضله و حبیب بیان از نوادر دهر محسوبست .

(۲) ابوالفضل احمد میدانی مؤلف کتاب مجمع الامثالست .

رقعت ناسخ ربحان خط لاله رخان بر شکسته خط طغرای صفاهانی را
 دم عیسی زعقیق لب لعل تو وزد گهرت خیره کند تاج سلیمانی را
 بنده آن رتبه ندارد که تو در چامه خویش در حق وی کنی اینسان گهر افشانی را
 لیک در سایه مهرت بشعیری نخرم زین سپس مخزن شعر حسن هانیرا (۱)
 سر و سامان شهی دارم و در بند گیت بفلك یاد دهم بی سرو سامانی را
 بالجمله حجة الاسلام مردی بسیار بزرگوار و در عین حال مجهول القدر زمان خود
 بوده. در قصیده که آنرا اندبه نام نهاده و با زبان تازی ساخته است. فرماید:
 فكم حللت رموزاً طالما قصرت عن حلها حکماء العصر الاول
 و کم ملکت کنوزاً شد ما جهد فی نيلها طلب العلیا و لم تنل
 از این نظر که مقاله ما آرایش پذیرد و بی روح نباشد یکرباعی و چند
 شعر از تغزلات نیز که در دیوان چاپ خورده او درج نشده است و بدین
 لحاظ تازگی دارد نگاشته میشود :

ایخوا چه که عمر تو فزون از شصت است بر خوان تو هرگز مکسی نانشسته است
 نان تو مگر لشکر چنگیز بود کاورا بهم عمر کسی نشکسته است
 غزل :

محتسب با ساغر می گرم را سربشکنند با کم از سر نیست زان ترسم که ساغر بشکند*
 آن راد مرد نامی شصت و چهار سال با نهایت مناعت زندگی کرده در تاریخ ۱۲
 ماه رمضان سال ۱۳۱۲ قمری روان او از تنگنای جهان رمیده و در گلشن
 رضوان آرمید. چنانکه گوید :

خیز تا رخت بسر منزل غنقا فکنیم بیش از این حالت دمسازی انعام نیست.

(۱) حسن نام ابونواس شاعر معروف و هانی پدر اوست.

(*) در نخستین چاپ دیوان غزلیات ثبت نشده ولی در موقع تجدید طبع غزلی که
 آقای صفوت در متن بدو اشاره فرموده در ردیف ۵ درج شده لذا از مقاله ایشان حذف گردید. عماد

بحمد الله و حسن توفيقه

غزلیات و قصاید حضرت ادیب دانشمند مولانا
نیر طاب ثراه در سایه استقامت بامشگلات گوناگون
طبع گردید امید است که معارف پروران دانا که به
با عوالم دانش و معرفت سروکار دارند نواقص که
بیشتر در زمره خصایص محیط ما محسوب میشود
چشم پوشی فرموده و در قبال این خدمت فقیر را
یاد و بادعای خیر شادم فرمایند. —

« اقل علی اکبر عماه »

حق الطبع

به امر ریاست محترم معارف محفوظ است

محل فروش

کتابفروشی علمیه = محمدی = هاتف

خواهد شد .

بسم الله الرحمن الرحيم

☆☆☆☆

مجموعه اشعار مرحوم مغفور حجة الاسلام را که جا دارد در ردیف آثار برگریده و گرانهای عصر حاضر محسوب داریم متأسفانه تا کنون بواسطه فراهم نبودن وسایل با وضع کاملی بطبع نرسیده بلکه کاهی از این عقید پر قیمت چند فرائدی بنام (لالی منظومه) ندرتا بچنگ صرافان سخن افتاده و از آتش فشان طبع بلندش شعله فروزانی مانند (آتشکده) در دلای صاحب‌دلان پرتو افشانی کرده است ولی غزلیاتش که بهترین معرف قدرت ادبی و ذوق طبعش میباشد چون گنج مخفی از نظرها مستور و از دست رس طالبین دور بود با وجود این اشخاصیکه از بوستان کمالات آن مرحوم مختصر رایحه بمشامشان رسیده در جستجو و بدست آوردن غزلیاتش با قدمهای خستگی ناپذیر سعی میکردند و تصادفاً اگر يك دو غزلی بدست می‌آوردند که بصر و نقل مجاس خود قرار میدادند لیکن در میان این اشخاص کسانی بودند که بعد از تکاپوی زیاد به پیدا کردن یک غزل نیز کامیاب نشده و بایاس تمام از پای طلب می‌نشستند و غزلهائیکه بعد از تجسس بسیار بچنگ توفیق یافتگان می‌افتاد غالباً مغلوط و ناقص و تحریفات زیادی در آنها دیده میشد دوام این وضع علاقه‌مندان ادبیات را مایه دلتنگی بوده و با عشق سوزانی منتظر بودند که روزی سفینه غزلیات این استاد هنرمند را بدست آورده بمعرض استفاده عموم بگذارند بعلاوه تاکیدات مصرانه مورخین و ادبای آذربایجان و سایر نقاط ایران دایر بجمع آوری و طبع اشعار آن مرحوم و بالاتر از همه ارزش ادبی

آنها تسریع در مقصود ایجاب میکرد لذا این خاکسار علی اکبر عماد
 که دیرگاهی بود برای بدست آوردن غزلیات ایشان در جستجو
 و تلاش بوده و در طی چندین سال مقداری از خارج جمع آوری
 کرده بودم تصمیم گرفتم که بمراتب جدیت خود افزوده دارم بالاخره
 بمصدق (من جد وجد) از حسن تصادف بمخزن این گوهر گرانبها
 وقوف پیدا کرده و دیوان غزلیات فارسی و ترکی آن مرحوم را بدست
 آوردم اینک طبع دوم آن با اصلاح نواقص و افزودن چند غزل دیگر
 با یاری و همت آقای حاج سید ابوالقاسم حائری که مراتب معارف -
 خواهی و دانش دوستی ایشان مشهور عموم است در دسترس مشتقان
 این کتاب نفیس که بابی صبری انتظار آنرا داشتند گذاشته میشود. ترجمه
 حالات و شرح زندگانی مرحوم مغفور حجة الاسلام تیمنا و ترکا در صدر
 کتاب درج میشود دانشمند متبحر و عالم بی نظیر و محقق ارجمند میرزا
 محمد تقی حجة الاسلام المتخلص (به نیر) یکی از مجتهدین مسلم عصر
 خود بود و بواسطه داشتن قریحه ادبی و طبع سرشار گاهی برای
 تقریر خاطر بگفتن شعر اشتغال میفرمود (ملسوف نلیه) در سال
 ۱۲۴۸ هجری در دار السلطنه تبریز متولد شده و از سن
 شانزده به بعد پنج سال در محضر والد ماجد خود فیلسوف
 دانشمند آخوند ملا محمد ممقانی بتحصیل فقه و حکمت مشغول
 بوده و چون در سال ۱۲۶۹ یدربزرگوارش رخت از سرای فانی
 بر بست در بیست و دو سالگی بعمیات غالبات مشرف شده و از
 صحبت فضلی معروف آن سامان استفاده های کامل نمود بعد
 از مراجعت به تبریز با وجود آنکه برادر بزرگش مرجعیت داشت
 نماز جمعه و جماعت بایشان مجول گردید ولی غالب اوقات گوشه
 انزوا بر خود پسندیده و از مجالست و اختلاط با مردم حتی المقدور
 کزله جوئی میفرمود تا آنکه بعد از وفات برادرش حجة الاسلام

که قهراً طرف رجوع عامه گردید ناچار دست از انبرواکشیده کثرت مشاغل باندازه ایشان را دچار مضیقه کرد. بود که دیگری مجال تالیف و تصنیف نیافته و از صبح تا شام بعبادت حقیقی واقعی که عبارت از خدمت خلق است اشتغال داشت و با آنکه دارای مقام مرجعیت بود هیچ وقت از زندگانی ساده دست نکشیده درویشانه امرار حیات میکرد و هرگز چشم باندوخته نداشته چنانکه در موقع وفات بغیر از دو هزار تومان قرص ترکه بوارت خود باقی نگذاشت و خانه و باغچه مسکونیش وقف قرض مزبور گردید بالجمله شخصت و چهار سال در نهایت سختی ولی با عزت نفس و مناعت طبع زندگانی کرده در صبح روز جمعه دوازدهم شهر رمضان المبارک هزار و سیصد و دوازده از هجرت مرغروحش بعالم بالا پرواز کرد بر حسب وصیت خود جنازه اش به نجف الاشرف نقل شده و در آن خاک مینو نشان دفن گردیده و این دو بیت که از نتایج طبع بلندش بود در روی سنگ مزارش نقش شد

حاوالت خلدی يوم الوفود الی مراک اشار ما اهدی من عملی
فما عشت بما یرضیک فیه سوی ولایة لامیر المؤمنین علی
اما تفصیل کتب و مصنفات آنجناب بواسطه ابتلا به امورات و کثرت رجوعات عامه بانجناب معدود است «صحیفه الابرار - فی مناقب آل اطهار - مفاتیح الغیب در عام ائمه باشیاء خمسہ - این دو کتاب چاپ شده - کتاب تمامی خطب ناقص ماند - رساله علم الساعه در علم امام علیه السلام - رساله در شرح حدیث مروی از امیرالمومنین علیه السلام انا النقطه - رساله لمح البصر - رساله در معنی ما خلقت الجن و الانس رساله نصره الحق - و نیز این ادیب دانشمند بعضی اشعار پر قیمت اعم از عربی و فارسی از خود بیادگار گذاشته بعنايات خداوندی امید است آنها هم بطبع رسیده معارف پروران را محظوظ نماید - والحمد لله اولاً و آخراً

﴿ هو الفتح العليم ﴾

آتشگده حجة الاسلام

میرزا محمد تقی المتخلص به نیدر

— ﴿ طاب ثراه ﴾ —

(چاپ دوم)

۱۳۵۹ — ۱۳۱۹

تبریز چاپخانه « رضائی »

آتشگده

نیر طاب ثراه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آفرینش را چو فتح الباب شد
 رست از او نور امامان و فی
 پس بر آمد نور پاك فاطمه
 چارده هیکل چو شد ازوی درست
 پس بترتیب مراتب زان صورت
 آری آری طلعت الله نور
 چون پدید آرنده بالا و پست
 بر بلای و لازبانهها باز شد
 نوربان مأوی بعلمین گرفت
 نا گهان پيك خداوند جلیل
 گفت کی مرغان بستان الست
 از بیابان تجرد خم زنید

نور احمد مهر عالم تاب شد
 شد بروج سیر آن نور صفی
 آن مبارک فاتحت را خاتمه
 نور پاك انبیا زان نور رست
 شد همه ذرات اکوان جلوه گر
 این چنین آئینه دارد ضرور
 آزمایش خواست از قول الست
 نوری و ناری ز هم ممتاز شد
 ناربان جادرتك سچین گرفت
 در نفوس افکند صیت الرحیل
 هین فرود آئید از بالا به پست
 خیمه در آب و گل آدم زنید

کشت زار است این حوض خاک و آب
تا نیا شد دانه را در آب و گل
تا نکارد تخم را در آب و خاک
تا نگردد عکس در آئینه جا
تا بدیواری نتابد آفتاب
پس نفوس از زبر و بالا پرگشود
در حوض چه شکست آن بال و پر
چون عجین طینت زیبا و زشت
شد دفین آن شمعهای مشتعل
چون هیولا شد مصور یا صور
لیک طبع اختلاط آب سرشت
نور و ظلمت چون بهم آمد قرین
لاجرم در طبع احرار و عبید
پس ندا آمد زواج کبریا
کای گروه منهیان با شکوه
بر نیامد این ندارا کس مجیب
آن خلیل حلم و ایوب بلا
ز آنکه از ارکان عرش استوا
رکن روح از نور پاک مرتضی
رکن نفسی قائم از نور حسن
چون در اینجا بود خلط طینتین
کاوست رب النوع اینرکن وثیق

دانه فعل این نفوس مستطاب
برزگر وقت درو ماند خجل
بر نچینند باغبان از نخل و تاک
کس نیابد زو نشاف اندر هوا
پرتو او کس نبیند جز بخواب
جمله در چاه طبیعت شد فرود
که پریدندی بدان در اوج ذر
دست سلطان ازل در هم سرشت
در شبستان مزاج آب و گل
هریک از مشکوه خود شد جاوه گر
شد مؤثر در مزاج خوب و زشت
این از آن رنگی پذیرفت آن از این
شد تقاضای تبه کاری پدید
با گروه اندیمیا و اوصیا
این سیه روئی که شوید زینوجوه
جز قلیل حق حبیب ابن الحبيب
روح طوفان و حسین کربلا
رکن عقل از نور احمد شد پیا
حکمت آموز دبستان قضا
رکن طبعی از حسین متحن
می نبود آنجا بجز ذکر حسین
قصه کوتاه به که شد معنی دقیق

این سخن در خورد فهم عام نیست
گفت حق کایشافع خرد و بزرگ
هر که در این ره فنا فی الله نشد
بایدت در راه دین ای مقتدا
شست از فرزند و مال و عز و جاه
آفتابا همین ز شرق نیزه سر
دست از دست برادر شوی چیر
بیکر فرزند کن در خوف غریق
شیر بر اصغر ده از پستان تیر
بر کف داماد از خون نه خضاب
پای بیمار ت بغل چون بنده کن
خواهران و دختران میدهند اسیر
باز زن بر خیمه آتش ای سلیل
همین بر آن کشتی بخون در کربلا
تشنه لب باز آی بیرون از فرات
منجی افتاد کاف در چه توئی
پشت پای لابنه خرگاه زن
غرقه در خون با تن صد پاره باش
کاین چنین خونی بیاید ابهام
قلب اکوانی تو در خون باش غرق
کاین سیه روئی ز افراد بشر
گفت آنشاه سریر ارتضا

راه عشق است اینره حمام نیست
این شفاعت است شرطی بس سترک
بر سر بر جرم بخشی شه نشد
کرد جان بهر گنهمکاران فدا
دست تا باشی ضعیفانرا پناه
باز کش کاین ظلمت آید مستتر
وین زیبا افتادگانرا دست گیر
می نشان از آتش دوزخ حریق
تشنهگانرا کن زجوی شیر سیر
نقش جرم عاصیان میزن بر آب
ای مسیحیا مردگانرا زنده کن
وین اسیران را رها کن از سعیر
می بکن آتش گلستان بر خلیل
نوح را برهات ز طوفان بلا
ده هزاران خضر را آب حیات
خون بدست آور که نار الله توئی
خیمه در صحرای الا الله زن
بر گناه مجرمان کفار باش
تا کند این نانامان را تمام
خاک ماتم زیر عالم را بفرق
می نشوید غیر آب چشم تر
کآنچه گفتی جمله را دارم رضا

مرك مال و ترك جان و ترك اهل
من خود از خود نيستم زان تو ام
باده ام خونست و ساقی دست عشق
گفت ايزد كايشه احمد سرشت
پس نوشت او نامه بادست خویش
جَد و باب و مام فرزندان راد
گفت حق كايشمع بزم روشنم
هر چه در پاداش اينعهد درست
گفت شه صادق نیم ايدوالممن
پس سپرد آنعهد ز آفت بزم بلا

چون توئی جانان بسی سهل است سهل
هر چه گوئی بنده فرمان تو ام
مست عشقم مست عشقم مست عشق
عهد خود را نامه بايد نوشت
مهر بر روی بر نهاده و داشت پيش
مر گواهيرا بر او خاتم نهاد
شاد زی که خون بهای تو منم
خواهی از ما خواه يکسر زان تست
در وفا کر از تو خواهد جز تو من
عاشقانه راند سوی كربلا

ورود حضرت ابی عبدالله علیه السلام

بنزهین كربلا و خطبه آنحضرت در شب عاشورا و تفرق لشکر

چون در آندشت بلا افکنند باز
عاشر ماه محرم شامگاه
ياورانش گرد او گشتمند جمع
خواهران شاه نظاره زیبی
رو بياران کرد و در گفتار شد
بعد تحمید و درود آناه راد
اين حسين و اين زمين كربلاست
بوی خون آید از اينكهسار دشت
هر که او را تاب تبغ و تير نيست

کرد از بيگانگان خالی ديار
شد بمنبر باز شاه کم سپاه
راست چون پروانگان بر دور شمع
چون بنات النعش بر گرد جدی
حقه ياقوت گوهر بار شد
گفت ياران مرگ رو بر مانهاد
سوی تاسو تير باران بلا است
باز گردد هر که خواهد باز گشت
باز گردد پای در زنجير نيست

این شب و ایندشت پهناور به پیش
کار این قوم جفا جو با من است
من ز تنهائی نیم یاران ملول
واهلیدم هین زمن يك سو شوید
واهلیدم اندرین دریای خون
بسته ایم عهدی من و شاه وجود
شاد زی شاد ایزمین ~~ک~~ربلا
سوی تو باشوق دیدار آمدم
آدم تا جسم و جان قربان کنم
آدم تا دست و پا در خون کشم
آدم کز عهد ذل لب تر کنم
پس روید ایهمرhan زین بزم زه
ایك هر سو رو بتابید ایقرب
کانه فردا اندرین دشت مهول
تن زند از یاری از خبث سرشت
رفت بر سر چون حدیث شهریار
عشق از اول سرکش و خونی بود
گفت یاران کایحیات جان ما
رشته جانهای ما در دست تست
سایه از خور چون تواند شد جدا
زنده بیجان کی تواند کرد زیست
ما بساحل خفته و تو غرق خون

باز گیرید ای رفیقان رخت خویش
هر که جز من زینکشاکش ایمن است
واهلیدم اندرین دشت مهول
راست زانسو کامدید آسو روید
تا کنم زانسوی دریا سربرون
واهلیدم تا روم آنجا ~~که~~ بود
این من و این تیر باران بلا
بردم اینجا بوئی از یار آمدم
منزل آنسو تر ز جسم و جان کنم
کاینچنین خواهد نگار مهوشم
با لب خنجر حدیث از سر کنم
بزم جانان خلوت از اغیار به
دور تر رانید از این دشت سحیق
بشنود فریاد احفاد رسول
در قیامت نشنود بوی بهشت
شد برون اغیار باقی ماند یار
تا گریزد هر ~~که~~ بیرونی بود
دردهای عشق تو در مات ما
هستی ما را وجود از هست تست
با خود از صوتی جدا افتد صدا
زندگی را بی تو خون باید گریست
لاو حق البیت هذا لا یکون

کاش ما را صد هزاران جان بدی
 گر رود از ما دو صد جان باک نیست
 هین مران ای پادشاه راستان
 در بروی ما میند ای شهریار
 جان کلافه ما عجز عشق کیش
 ما به بیداری هوس گم نیستیم
 ما به آه خشک و چشم تر خوشیم
 اندرین دشت بلا تا پا زدیم
 چون شهنشه دید حسن عهدشان
 پرده از دیدار یک یک باز هشت
 حوربان دیدند در وی صف بصف
 کاندرا که چشم بر راه تو ایم
 ای تو ما را ماه و ما برجیس تو
 ای سلیمان هین سوی بلقیس شو
 یوسف از این زندان زفت
 اندرا کز عشق مفتون تو ایم
 زان سپس شه خواند مردیرا بپیش
 شد روان زان دست آبی خوشگوار
 اندر آتش که شب عاشور بود
 شاه دین در خیمه با اصحاب راد
 کوفیان در نقض آن عهد نخست
 شمر دون سرمست صهبای غرور

تا نثار جلوه جانان بدی
 تو بمان ای آنکه چو تنو پاک نیست
 این سگان پیر را از آستان
 خلوت از اغیار باید نی زیار
 یوسف از ما مگردان روی خویش
 ناز پرورد نغم نیستیم
 یونس آب و خلیل آتشیم
 پای بر دنیا و ما فیها زدیم
 وان بکار جان سپاری جهدشان
 جای شان بنمود در باغ بهشت
 سر برون آورده یکسر از غرف
 مشتری روی چون ماه تو ایم
 تو سلیمانی و ما بلقیس تو
 همچو رامین در وثاق ویس شو
 که زلیخا را شکیب از دست رفت
 گرچه لیلایم و محن تو ایم
 بر کف او بر نهاد انگشت خویش
 جمله نوشیدند اصحاب کبار
 ماه تا ماهی سراسر شور بود
 در نیاز و راز با رب العباد
 سرخوش از پیمانۀ پیمان سست
 شاه دین سرشار مینای حضور

پور سعد از ذوق ری سرگرم مست
 زینب آن در دانه درج شرف
 دیده لیلی ز دیدار پسر
 مادر قاسم ز بهر حجله گاه
 شربت بیمار خون جام دل
 شاه از اقلیم هستی شسته دست
 از دو چشم تر در افشان چو اصف
 کرده دامن پر گل از لخت جگر
 کرده روشن شمعها از دود آه
 شیر پستان از لب اصغر خجل

ذکر رفتن حضرت ابی عبدالله علیه السلام

بعیدان و احتجاج بر مخالفین قوم

چون سحر که چهره صبح سفید
 آسمان گفתי گریبان کرده چاک
 خور ز مشرق سر برهنه شد برون
 پس ندا آمد که ای خیل اله
 بر رکاب پای مردی باز نید
 هین برون تازید ای مستان عشق
 جرعه زآن باده بی غش زنید
 هین برون تازید ای شیران جنگ
 ایها اللب تشنگان آب میغ
 هین برون تازید لبها تر کنید
 چون شنیدند آن بلان رزمکوش
 محرم آن کعبه دیدار رب
 بهر قربان گاهش از میقات شوق
 وارث حیدر شه والا مقام
 شد زیشت خیمه ایلی پدید
 در فراق آفتابی تابند اک
 چون سر یحیی میان طشت خون
 هین برون تازید سوی رزمگاه
 خویش را مستانه بر دریا زنید
 باده میجو شد بنا کتان عشق
 خود سمن در وار بر آتش زنید
 عرصه را بر زوبهان دارید تنگ
 آب حیوان می رود از جوی تیغ
 یاد محنت های اسکندر کنید
 از فراز عرش بیغام سروش
 حمله بر لبیک بگشادند لب
 هدی بختیهای جان کردند سوق
 شد برون از خیمه چون بدر تمام

شد زکوه طور سینا جلوه گر
 شمع دین شق کرد مشکوه ستور
 آفتاب از بهر آن شاه فرید
 جبرئیل آمد زگردون با شتاب
 شد چوپایش با رکاب زین قربن
 احمد مرسل باعجاز عظیم
 شهسوار بدر از پشت حجاب
 چون گرفت اندر فراز زین مکان
 موسی عمران فراز طور شد
 نی حنان الله نطقم بسته باد
 شاهباز ذروه ذات البروج
 دزع سالار رسل زیب تنش
 هشته بر سر از بنی تاج سحاب
 کرده چون جوزا حمایل بر کمر
 مهرجم در نازش از انگشت او
 راند بالشگر بمیدان دغا
 شه چو خوردان اختران روشنش
 با چو طوق هاله برگرد ماه
 علویان از بهر دفع چشم بد
 راند حجت ها بر آن قوم جهول
 گفت برگوئید هان من کیستم
 می ندانیدم مگر ای قوم لد

نور خلاق هیولا و صور
 پرده در شد طلعت الله نور
 باره گردون بزیر زین کشید
 باد و پر بگرفت آتشف را رکاب
 زهره زهرا بمیزان شد یکین
 کرد ماه چارده شب را دو نیم
 کرد رد بر قوس گردون آفتاب
 شد مسیحا بر فراز آسمان
 که کمر دزدید و غرق نور شد
 خامه تمثیل من اشکسته باد
 کرد بر قوسین او ادنی عروج
 خفته صد داود زیر جوشنش
 رفته زیر ابر قرص آفتاب
 ذوالفقار حیدر لشکر شکر
 دیو و وحش و طیر طوع مشیت او
 آتسلیل تاجدار لافی
 چون ثریا جمع در پیرامنش
 در میان چون نقطه توحید شاه
 خواند بر وی قل هو الله احد
 آن سلیل مرتضی سبط رسول
 من مگر محبوب داور نیستم
 که منم فرزند سالار احد

جَدَّ من پیغمبر آن نور نخست
مادر من بضعة یاک رسول
نک منم نوری زنور اگیخته
کیستم من قرة العین علی
خون من خون خدای لایزال
بدعتی در دین نمودم اختراع
کاینچنین برگشتن من تشنه اید
یا قصاصی از شما برگردنم
گر نه بشناسیدم ای اهل ضلال
خون من دانید چه بود ریختن

که وجود انبیا زآن نور رست
در حسب زهرا و در عصمت بتول
خون من با خون شان آمیخته
در خلافت صاحب نص علی
کی بود خون خدا کس را حلال
یاز دین برگشتم ای قوم رعا
جمله برگف تیر و تیغ و دشمنه اید
رفته تا باید تلافی کردنم
نک منم وجه خدای ذوالجلال
تیغ بر روی خدا آهیدختن

ذکر شهادت حرب بن یزید ریاحی

علیه الرحمة والرضوان

از حدیث شاه حرب ابن یزید
بارہ راند و قصد پور سعد کرد
گفت آری جنگهای پر گزند
گفت آنچه گفت زانچندین خصال
گفت امیرت آن نمی دارد قبول
چون شنید این گفت او آنخوش خصال
کاید ریغا رفت فرجامم بیاد
ایدریغ از بخت بد فرجام من
این بگفت و خواست قصد شاه کرد
نفس بگرفتش عنان که پایدار

از ندامت دست بردندان گزید
گفت خواهی راند با این شه نبرد
تا پرد سرها زن کفها ززند
نیست حاجز مر شمار ازین قبال
من نتابم هم ز حکم او عدول
گفت با خود با دو صد حزن و ملال
کاین همه انجام از آن آغاز زاد
کاش میبودی ستردن مام من
روی توبه سوی وجه الله کرد
بارہ واپس ران بترس از ننگ و عار

عقل گفتش رو که عاز از نار به
 نفس گفتش مکنز از دنیا و مال
 نفس گفتا نقد بر نسیه مده
 نفس گفت از عمر بر خوردار باش
 زین کشاکشهای نفس و عقل پیر
 عشق آمد بر سرش با صد شتاب
 کرد بر یکران اقبالش سوار
 وقت بس دوراست و ره دور ایقی
 جان بکف بر گیر و با صد عجز و ذل
 چون بهوش آمد ز خواب آنمیراد
 لرز لرزان سوی ره بنهاد روی
 آن یکی دیدش بدینحال شکفت
 با تحیر گفت کای شیر دلیر
 هین چه بودت کاینچنین لرزی بخویش
 خود میان نار و جنت بینمی
 نور و نارم در میان دارد بجد
 تا کدامین زنند و پا یابم برد
 این بگفت و کرد یکسو کار را
 آنکه یوسف را بدرهم می فروخت
 عاشقانه راند باره سوی شاه
 با دو صد عذرت بدرگاه آمدم
 تا بم بگشا برویم باب را

جور یار از صحبت اغیار به
 عقل گفتش هان بیندیش از مال
 عقل گفت این نسیه از صد نقد به
 عقل گفتا عمر شد بیدار باش
 نفس شد مغلوب عقل پیر چیر
 باره پیش آورد و بگرفتش رکاب
 گفت هین یکسر بران تا کوی یار
 ترسمت از کاروان واپس فتی
 سر بنه بر پای آن سلطان کل
 رعشه بر تن لرزه بر جانش فزاد
 دمدم با نفس خود در گفتگوی
 از شکفت انگشت بردندان گرفت
 در دلیری می نبودت کس نظیر
 گفت کاری بس عجب دارم به پیش
 می ندانم زانمی یازینمی
 چون نه لرزم در میان ایندو ضد
 آتشم سوزد و یا آبم برد
 گفت نفروشم بدنیما یار را
 خرمن خویش از سیه بختی بسوخت
 با تضرع گفت کای باب اله
 کن قبولم گرچه بی گاه آمدم
 دوست میدارد خدا تو اب را

با امید عفو تقصیر آدمم
وحشیم آورده ام رو بر رسول
گر چه حرّم ای خداوند جلیل
طوق منت باز نه بر گردنم
آدم سوی سلیمان دیو وار
ای سلیمان هین به بخشا خاتم
تا ندین روی سیه کشته شوم
گر بلیسم توبه کردم نك زشر
آنچه کردم با من نا کرده گیر
شاه چون دید آن تضرع کردش
گفت باز آ که در توبه است باز
اندر آ که کس زاحرار و عبید
گرد و صد جرم عظیم آورده
اندر آ گر دیر و گر زود آمدی
هین عصای شیر باز افکن زکف
گفت کایشاهان غلام در گهت
هم مرا نك پیشتاز جنگ کن
رخستم ده تا کنم خود را فدا
شاه دادش رخصت جنگ و جهاد
تاخت سوی رزمگه چون شیر مست
بادۀ عشقش ز سر بر بوده هوش
بانگ زد آن شیر نی زار دغا

زود بخشا گر چه بس دیر آدمم
ای محمد توبۀ من کن قبول
لیك در پیش توام عبید ذلیل
می بپر هر جا که خواهی بردنم
تا از او گیرم نگین زینهار
بر بساط بندگی کن محرم
رنگ دیوی هشته افرشته شوم
پیشت آوردم سجود ای بوالبشر
وان سجود اولین آورده گیر
کرد طوق بندگی بر گردش
هین بگیر از عفو ما خط جواز
روی نومیدی در ایندزگه ندید
غم خور رو بر هریم آورده
خوش بمنزلگام مقصود آمدی
موسیّا نه پیش تازولا تخف
چون در اول من شدم خار رخت
در قطار عشق پیشاهنگ کن
بر غلامان درت ای مقتدا
رستمانه رو به لشکر گه نهاد
خط آزادی ز شاه دین بدست
آمده چونخم ز سرشاری بجوش
بر گروه کوفیان بیوفا

کای سمر در بیوفائی ناهمتان
 این امامیرا که محبوب حق است
 دعوتش کردید و رو بر تافتید
 آب را که دام و دد نوشند از او
 غنچه های نو نهال گلشن اش
 زعفرانی از عطش رنگ شقیق
 چون زیاری تن زدیدش ایگروه
 ای بدا امت که خوش کردیدم ادا
 شکر لله که شهنشاه نبیل
 بخت بردم تشنه لب تا کوی او
 بوی جان آورد باد از گلشن اش
 با مسیح زنده دل همـره شدم
 زین سپس گر تیر بارد بر سرم
 منکه با عشق خلیل الله خوشم
 منکه با موسی زدم خود را به نیل
 منکه در کشتی شدم با نوح پاك
 این بگفت و تاخت سوی رزمگاه
 بس یلان از مشرکان در خاک کرد
 پردلانرا مغزها در جوش از او
 بسکه خون بازید بر خاک از هوا
 که سواره که پیاده جنگ کرد
 چون زیبا افتاد آن شیر دلیر

با دیار سو گواری مام تان
 قرة العین نبی مطلق است
 بی سبب بر کشتنش بشتافتید
 از شقاوت باز بستیدش برو
 برگ ریزان از عطش بردامنش
 گشته از تاب درون نیلی عقیق
 واهلیدش رونهد بردشت و کوه
 حق پادش رسالت با خدا
 شد در این ظلمت مرا خضر دلیل
 خوردم آب زندگی از جوی او
 پی بیوسف بردم از پیراهنش
 نك خلاص از دیده اکه شدم
 یار چون اهل است با جان میخرم
 گو کشد نمرود سوی آتشم
 گو کند فرعون خونمن سبیل
 گو کند طوفان جهانی را هلاك
 زد چو شاهینی بیک هامون سپاه
 خاک را از لوٹ ایشان پاك کرد
 بر زمین غلطیده بار دوش از او
 شد عقیقستان زمین نینوا
 عرصه را بر لشگر کین تنگ کرد
 با تضرع گفت شاه دستگیر

دست گیر ای دست خلاق قدیر
 ای تو بر آدم دمیده روحرا
 ای تو از یم کرده موسی را رها
 ای انیس یوسف مصری بچاه
 ای نیا را فخر بر چونتو سلیل
 ای تو داده فدیة اسماعیل را
 ای مجیب دعوۃ یونس به یم
 ای تو بالا برده روح الله را
 ای تو شهر داده در دائیل را
 خواهم اینک جان سپردن در رهت
 شه طبیبانه به بالین آمدش
 چشم حق بین بر رخ شه بر کشود
 کاش صد جان بود اندر پیکرم
 قدر چه بود چون من افسرده را
 هرگز اینطالع نبودم در حساب
 پشه را کی بود آن قدر و خطر
 چشم دارم ایخدیو ذوالمنم
 دست حق دستی برویش باز سود
 گفت آری شاد باش و شاه باش
 باد در دنیا و عقبی کام تو
 این بشارت را چو حرزان لب شنف
 پر زنان بردامن شه جان فشاند

ای تو جمله انبیا را دستگیر
 ای تو از طوفان رهانده نوحرا
 کرده در دستش عصا را ازدها
 داده از چاهش مکان براوج ماه
 کرده آتش را گلستان برخلیل
 ای تو بینا کرده اسرائیل را
 ای نجاتش داده از ظلمات غم
 کرده القا بر یهود اشباه را
 دستگیری کرده صلصائیل را
 ماه تو دیدن جمال چونمخت
 در فشان از چشم خونین آمدش
 گفت کایفرمان وه ملک وجود
 تا بجان دادن تو آئی بر سرم
 ای مسیحا زنده کردی مرده را
 که نوازد فزۃ را آفتاب
 کش همائی سایه اندازد بسر
 کز رضای خویش داری ایمنم
 خون و خاک از روی پاکش بر زدود
 بر سپهر کامرانی ماه باش
 آنچنان کت نام کرده مام تو
 شاهر اخوش باد گفت و خوش بخفت
 لیک نامی مرد نامش زنده ماند

رجوع باحتجاج حضرت ابی عبد الله

شه بیایان باز ناورده عتاب
هر که زآن سرچشمه آبی نوش کرد
دید شه چون تیر باران جفا
گفت هان آماده باشید ای کرام
این کبوترها که شهر میزنند
نامه ها دارند خونین زیر پر
پیش تازید وصف آرائی کنید
خوش بداریدش بجان و دل قبول
یک بیک آن جان سپاران دلیر
سوی میدان شهادت تاختمند

بازبان تیر دادندش جواب
نو عروس بخت در آغوش کرد
کرد رو با یاوران با وفا
که رسول این گروه است این سهام
عاشقانرا حلقه بر در میزنند
که شهر جان برند از ما خبر
وین رسل را خوش پذیرائی کنید
که بود از فرض اکرام رسول
هر یکی در پر دلی یک بیشه شیر
کشتی کشتند و جانها باختند

ذکر شهادت زبده ناس

حضرت ابی الفضل العباس

چونکه نوبت بر بنی هاشم رسید
محرم سر و علمدار حسین
در صباحت ثالث خورشید و ماه
زاد حیدر آتش جان عدو
در شجاعت یادگار مرتضی
خواست در جنگ عدو رخصت ز شاه
چون علم گردد نگون در کارزار

ساخت ساز جنگ عباس رشید
در وفا داری عالم در نشأتین
روز خصم از بیم او چون شب سیاه
شیر را بچه همی ماند بدو
داده بر حکم قضا دست رضا
گفت شاهش کای علمدار سپاه
کار لشکر یابد از وی انقطاع

گفت تنگست ای شه خوبان دلم
 زین قفس برهان من دلگیر را
 خود تو دانی ای خدیو مستطاب
 که کنم اینجان فدای جان تو
 هین مبین شاها روا در بندگی
 گفت شه چون نیست زینکارت گزیر
 جنگ و کین بگذار و آبی کن طلب
 تشنه کامانرا بکن آبی سبیل
 عزم جان بازیت لختی دیر کن
 گفت سمعاً ای امیر انس و جان
 گر خود این غرقاب پایابم برد
 گر در آتش بایدم رفتن خوشم
 این بگفت و شاهرا بدرود کرد
 شد بسوی آب تازان باشتاب
 بی محابا جرعه در کف گرفت
 تشنه لب در خیمه سبط مصطفی
 عاشقان کز جام محنت سرخوشند
 دور دار ای آب دامن از کفم
 دور دار ای آب لب را از لبم
 زاده شیر خدا با مشک آب
 گفت باخود ماهرویش هر که دید
 شد بلند از کوفیان بانگ خروش

زندگی باشد از این پس مشکلم
 تا بکی زنجیر باشد شیر را
 بهر امروزم همی پرورد باب
 در بلا باشم بلا گردان تو
 که برم از روی او شرمندگی
 این زیا افتادگان را دستگیر
 بهر این افسردگان خشک لب
 الله ایساقی کوثر را سلیل
 در بیابان تشنگانرا سیر کن
 گرچه باشد قطره آبی بجاف
 چون تویی دریا بهل آبم برد
 ایشهنشه کز خلیل است آتشم
 برنشست و آنچه شه فرمود کرد
 زد سمند باد یمما را در آب
 چون بخویش آمدمی گفت ایشگفت
 آب نوشم من زهی شرط وفا
 آب کی نوشند مرغ آتشد
 تانسوزد ماهیدانت از تم
 ترسمت دریا بجوشد از تبم
 خشک لب از آب زد بیرون رکاب
 در شب تابی شد از دریا پدید
 آمدند از کینه چون دریا بجوش

سوی آن شیر دلاور تاختند
 حیدرانه آن سلیل ذوالفقار
 تیغ آتشبار زاد بو تراب
 کافران خیره رو از چار سو
 او چو قرص مه میاب هاله
 حمله ها میبرد بر آن قوم لد
 نا گهان کافر نهادی از کمین
 گفت هان ایدست رفتی شادرو
 ساقی اریاراست می این می که هست
 لیک از یک دست برناید صدا
 لا ابالی نیست دست افشا نیم
 دست دادم تا شوم همدست او
 از ازل من طایر آن گلشنم
 چند باید بود بند پای من
 تا که در قاف تجرد پر زخم
 تن نزد زان دست برد آنصف شکر
 راند کشتیها در آندریای خون
 خیره عقل از قوه بازوی او
 از کین نا که سیه دستی به تیغ
 هر دودست او چو گشت از تن جدا
 ماه گفقی با ثریا شد قرین
 چون دودست افتاده دید آنمحتشم

تیغها از بهر منعش آختند
 خویش را زد بکتنه بر صد هزار
 کرد در صحراروان خون جای آب
 حمله ور گردیده چون سیلی براو
 تیغ بر کف شعله جواله
 همچو باش مرتضی روز احد
 کرد با تیغش جدا دست از یمین
 خوش برستی از گرو آزاد رو
 دست چه بود باید از سرشت دست
 باش کاید دست دیگر از قفا
 جعفر طیار را من ثانییم
 پر بر افشانیم در بستان هو
 دست گو بردار دست از دامنم
 تیر باید شهر عنقای من
 عالمی را پشت پا بر سر زخم
 تیغ را بگرفت بردست دگر
 از سران لشکر اما سر نگون
 علویان در حیرت از نیروی او
 بر فکندش دست دیگر بیدریغ
 مشک با دندان گرفت آن با وفا
 یا که عیوق از فلک شد بر زمین
 گفت دستا رو که من بیتو خوشم

خصم اگر بردت زمن گوباز دار
 شهپر طاوس اگر برکنده شد
 اندران کوئی که آنمحبوب دوست
 باز ده ایدست هین دستم بدست
 در بساط عشق دست افشان کنیم
 عاشقی باید ز من آموختن
 اینت شاه آنشمع باز افروخته
 بد چو شوز عشق سر تا پای من
 تا مجرد کس نشد زین بال پست
 خصم اگر زیندست بر من دست یافت
 ورنه روبه کی حریف شیر بود
 ناگهان تیری فرود آمد بمشک
 شد چو نومید آن شه پردل ز آب
 وه چگویم من چه آمد بر سرش
 من نیارم شرح آنرا باز گفت
 چون نگون از مرکب آمد بر زمین
 کاید ریغ آنسرو باغ مرتضی
 ایدریغ آنهاشمی ماه منیر
 ایدریغ آن بازوان ودست او
 ابهامیون رأیت دیبا طراز
 شد خداوندت مگر غلطان بخون
 گود گرزین پس نبالد بال نو

مرغ دست آموز را با پرچه کار
 نام زیبائیش زان پر زنده شد
 عاشق بیدست ویا دارند دوست
 تا بهم شوئیم ودست از هر چه هست
 جان نثار جلوۀ جانان کنیم
 شد علم پروانه از پر سوختن
 من همان پروانه پر سوخته
 شد قیامت راست بر بالای من
 سوی منزلگاه عنقا پرانه بست
 فی شکفت از جام عشقم مست یافت
 خاصه آشیری که از خون سیر بود
 علویان از دیده بار بدند اشک
 خواست از مرکب تهی کردن رکاب
 کز فر از زین نگون شد پیکرش
 از عمود آهنین باید شفت
 زد بسر در آسمان روح الامین
 شد ز پا از تیشه سوء القضا
 کز فراز آسمان آمد بزیر
 رفته چون تیر خطا ازشت او
 چون شد آندستی که پروردت نیاز
 کاینچنین از پا فتادی سرنگون
 بازگشت آن قرعۀ اقبال تو

زاد حیدر با هزاران عجز وذل
دست من کرد از تو خصم دون جدا
شاه دین از خیمه آمد بر سرش
از مژه درها ز خون دیده سفت
کاید ریغا رفت پا یابم ز دست
ایهمایون طایر ای فرخ هما
ای زیبا افتاده سرو سرفراز
خوش نحیب ای خصم زین پس بیهراس
شیر بزدان چشم خوین باز کرد
گفت کای بر عالم امکان امیر
بو که چشمی باز دارم سوی تو
عذرها دارم من ای دریای جود
لطف کن ای یوسف آل رسول
گفت خوش باش ایسلیل مرتضی
دل قوی دار ای مه پیمان درست
چون بمحشر دوزخ آید در زفیر
شد چو فارغ شاد از این گفت و شنود
با تلافی گفت ای فرخ پسر
وقت آن آمد کرین زندان تنک
این اشارت چون شنید آنمیراد
گفت کای صد چونمنی قربان تو
این بگفت و مرغ جان پرواز کرد

رو بخیمه کرد کای سلطان کل
هین تو دستم گیر ایدست خدا
دید در خون کشته غلطان پیکرش
روی بر رویش نهاد از مهر گفت
شد بریده چاره و پشتم شکست
شهپرت چون شد که افتادی زپا
چونشد آن بالیدن در باغ ناز
خفت آنچشمی که از روی بود پاس
با حبیب خویش شرح راز کرد
خاک و خون از پیش چشم باز گیر
وقت رفتن سیر بینم روی تو
که دو دستی بیش در دستم نبود
این بضاعت کن زاخوانت قبول
دست دست تست در روز جزا
که ذخیره محشر من دست تست
این دو دست است عاصیانرا دستگیر
مرتضی آمد به بالینش فرود
خوش بردی عهد جان بازی بسر
پر گشائی سوی بالا بیدرنک
چشم حسرت بر رخ شه بر گشاد
منکه رفتم باد باقی جان تو
سوی گلزار جنان پرواز کرد

شد پرافشان جعفر طیار وار در گذشت و رفت یاری سوی یار
شد هم آغوش شه بدر و حنین ماند از او دستی و دامان حسین

ذکر شهادت عون فرزند عقیله العرب

حضرت زینب

چون عقیله دوده آل مناف
طود علم و بحر علم من لدن
گوهر والای دریای شرف
مظهر بانوی کبرای حجاز
دست عصمت رشته تار معجزش
کوه صبر و مهد تمکین و وقار
مام دهر از غم گشوده کام او
دید سالار شهیدان را فرید
گفت با فرزند کایمه ماه حجاز
کاینچنین روزی رخم داری سفید
زان بدادم شیرت از پستان عشق
بهر امروزت پدر نامید عون
کاین همه آوازاها از شه بود
وقت آن آمد که در میدان عشق
همرهان رفتند هین بشکن قفس
غبن باشد تو در این محبس خوش
پر بر افشان سوی آنگلزار شو
هین بنده رخ پای اسب شاهرا

دخت زهرا بانوی سر عفاف
بیمعلم عالمه اسرار کن
بطن زهرای بتول اورا صدف
مریم او را دایه و هاجر کنیز
سر ناموس نبوت چادرش
کان غیرت دره التاج فخرار
از ازل ام المصائب نام او
بسته بر قتلش کمر قوم عنید
من بدانت داشتم چون جان عزیز
جان سپاری در ره شاه شهید
کاینچنین روزت کنم قربان عشق
که شوی نك عون سالار دوکون
گرچه از حلقوم عبدالله بود
سر نهی چون کوی بر چوکان عشق
کز هم آوازان نمائی بازو پس
بیلان در بوستان گرم خروش
هم نشین جعفر طیار شو
کن شفیعش شیب عبدالله را

که کند شامت بقربانی قبول
گفت خوش باش ای بلاکش مام من
بنده فرمان توام با رأس و عین
مادرا من یادگار جعفرم
گفت زینب کایسلیل بیهمال
دست او بگرفت بردش نزد شاه
با هزاران پوزش آوردم برت
ایخلیل کعبه مقصود من
که جز این یکن سرور سینه ام
هین تو یوسف من عجوز یوسفم
لطف کن ای یوسف پوزش پذیر
رخصتی ده تا کند اینک فدا
شه نبیره عم خود در بر گرفت
اینگرامی کوهر عم من است
چون روا باشد که این نورسته گل
چون روا باشد که آن نیکو پدر
خواهرا داغ برادرهات بس
دست عباس جدا از پیکرت
پیکر من غرقه در خون دیدنت
داغ قاسم آئمه نادیده کام
داغ مرگ اکبر آنسرو سهی
شهر شام و آن هیون بی جهیز

سرخ رو آئی بدرگاه بتول
خود همین کار است عین کام من
این سرمن وین کف پای حسین
خود زشوق جان فشانی میپریم
رو که شیر مادرت بادا حلال
گفت کایمحبوب درگاه اله
هدیه بهر فدای اکبرت
کن بقربانی قبول این رود من
در دیگر نیست در گنجینه ام
جز کلافی نیست زادی در کفم
من تهی دستم بضاعت بس حقیر
جان براه اکبرت ای مقتدا
عارضش بوسید و گفتا ای شگفت
غنچه نورسته آن گلشن است
خار گردد دست اینقوم غل
سوزد از داغ چنین زیبا پسر
می ببر این میوه دل باز پس
بس زهر سرزدن تا محشرت
بس زهر اشک خون باریدنت
بس زهر ناله تا بازار شام
تا قیامت بس زهر همهرهی
بس ترا روز سیه تا رستخیز

چشم عبدالله که یعقوب و بست
 چون بشیر آرد به یثرب این خبر
 یوسف در جنگ گرگان کشته شد
 خواهرها تو بهر خود میدار باز
 من با سماعیل ای هاجر فدا
 بضعة زهرا زدرج چشم تر
 گفت کایدارای تاج سروری
 حق آن پهلوی زهرا مام من
 حق آن شبه پیمبر اکبر
 که برم این ناز پرور نزد باب
 گویمش که نزد فرزند رسول
 شاه دین از لایه آن پا کزاد
 دخت زهرا کرد با صد وجد و شوق
 شاهزاده جعفر طیار وار
 از نژاد باب و مادر یاد کرد
 رزمگاه از کشتگان آگنده شد
 شد چوسیر از خون خصمان عنود
 شد خرامان سوی فردوس برین

در ره این یوسف فرخ پی است
 چون روا باشد که گوید با پدر
 پیرهن بر خون تن آغشته شد
 این مهین کودک که پروردی بناز
 میدهم اکبر جدا اصغر جدا
 کرد دامن زینملالت پر گهر
 حق آن مهر برادر خواهری
 وان لبان زهر پالای حسن
 که مین این را روا با خواهرت
 با هزاران شرمساری و حجاب
 این کمین قربانیت نآمد قبول
 داد آن شهزاده را اذن جهاد
 هدی خود را سوی قربانگاه سوق
 تبع در کف تاخت سوی کارزار
 خرمن بیحاصلان بر باد کرد
 نام پاک جعفر از نو زنده شد
 پر بسوی جنت الماوی گشود
 با شقیق خود محمد شد قربان

ذکر شهادت حضرت شاهزاده علی اکبر

دور چون بر آل پیغمبر رسید
 اکبر آن آئینه رخسار جد

اولین جام بلا اکبر چشید
 هیژده ساله جوان سرو قد

در منای طف ذبیح بی بدا
 برده در حسن از مه کنعان گرو
 دید چون خصمان گروه اندر گروه
 با ادب بوسید پای شاهرا
 کای زمام امر کن در دست تو
 رخصتم ده تا وداع جان کنم
 چند باید دید یاران غرق خون
 چند باید زیست بیروی مهتاب
 واهلم ایجان فدای جان تو
 بیتو ما را زندگی بی حاصل است
 تو همی مان که دل عالم توئی
 دارم اندر سر هوای وصل دوست
 وصل جانان گرچه عود و آتش است
 وقت آن آمد که ترک جان کنم
 شاه دستار نبی بستش بسر
 کرد دستارش دوشقه ازدو سو
 گفت بشتاب ای ذبیح کوی عشق
 ای سیم قربانی آل خلیل
 حکم یزدان آندورا زان زنده خواست
 زانکه بهر این شرف فرد مجید
 رو بهخیمه خواهران بدرود کن
 رو برو نه زینب و کلثوم را

ذبح اسمعیل را کیش فدا
 قصه هابیل و یحیی کرده نو
 مانده بی یاور شه حیدر شکوه
 روشنائی بخش مهر و ماه را
 هستی عالم طفیل هست تو
 جان در این قربانگده قربان کنم
 خاک غم بر فرق این عیش زبون
 زندگی ننگست زین پس در جهان
 که کنم اینجان بلاگردان تو
 که حیات کشور تن با دل است
 مایه عیش بنی آدم توئی
 که سرا پای وجودم یاد اوست
 لیک من مستقیم آبم خوشست
 رو بخلوتخانه جانان کنم
 ساز و برك جنك پوشاندش ببر
 بوسه ها دادش چو قربانی براد
 تا خوری آب حیات از جوی عشق
 از نژاد مصطفی اول قتیل
 کاین قبا آید ببالای تو راست
 غیر آل مصطفی در خور ندید
 مادر از دیدار خود خوشنود کن
 دیده میبوس اصغر مغموم را

شاهزاده شد سوی خیمه روان
 هین فراز آئید، بدرودم کنید
 وقت بس دیر است و ترسم از بیدار
 الوداع ای مادر نا کام من
 مادرا بر خیز زلفم شانه کن
 دست حسرت طوق کن برگردنم
 کاین وداع یوسف و راحیل نیست
 برد یوسف سوی خود راحیل را
 من ز بهر دادن جان میروم
 وقت دیر است و مرا از جان ملال
 الوداع ای خواهران زار من
 خواست چون رفتن بمیدان و غا
 خواهران و عمه گان و مادرش
 شد ز آهنگ نوای الفراق
 گفت لیلی کایفدایت جان من
 خوش خرامان میروی آزاد رو
 ای خدا قربانی من کن قبول
 کاشکی بهر نثار پای یار
 آری آری عشق از این سرکش تراست
 شاه عشق آنجا که با فر بگذرد
 عشق را همسایه و پیوند نیست
 خلوت و صلی که منزلگاه اوست

گفت نالان کی بلاکش بانوان
 سوی قربانگه روان زودم کنید
 همچو اسماعیل وان کیش فدا
 ماند آخر بر زبانت نام من
 خود بدور شمع من پروانه کن
 که دگر زین پس نخواهی دیدنم
 هاجر و بدرود اسمعیل نیست
 دید هاجر زنده اسمعیل را
 سوی مهمانگاه جانان میروم
 مادرا کن شیر خود بر من حلال
 که بود این وا بسین دیدار من
 در حرم شور قیامت شد بیا
 انجمن گشتند بر گرد سرش
 راست بر ارج فلک شور از عراق
 ناز پرور سرو سروستان من
 شیر من بادا حالات شاد رو
 کن سفید این روی من از دبتول
 صد چنین در بودم اندر گنجبار
 داند آنکو شور عشقش بر سراسر
 مادران از صد چوا کبر بگذرد
 اهل مال و خانه و فرزند نیست
 اندر آن خلوت نبیند غیر دوست

شبه پیغمبر چو ز پا در رکاب
از حرم بر شد سوی معراج عشق
کوی جانان مسجد اقصای او
گفت شاه دین بزاری کای اله
کز نژاد مصطفی ختم رسل
خلق و خلق و منطق آن پاک رای
هر کرا بود اشتیاق روی او
آری آری چو نرود گل در حجاب
آنکه گمشد یوسف سیمین تنش
زان سپس با یور سعد بد نژاد
حق کنادت قطع پیوند ایجهول
شاهزاده شد بمیدانگه روان
حقه لب بر ستایش کرد باز
من علی ابن الحسین اکبرم
حیدر کرار باشد جد من
من سلیل طایر لاهوتیم
شبه وی در خلق و خلق و منطقم
در شجاعت وارث شاهی مجید
روش مرآت جمال لایزال
باب من باشد حسین آناه عشق
جرعه نوشیده از جام الست
عشق صهبا و شهادت جام اوست

بال و پر بگشود چو نرفرف عقاب
بر سر از شور شهادت تاج عشق
خاک و خون قوسین او ادنای او
باش بر این قوم کافر دل گواه
شد غلامی سوی ابن قوم عتل
جمع دروی همچو اندر مصحف آی
روی از بن آئینه کردی سوی او
بوی گل را از که جویند از گلاب
بوی او در یابد از پیراهنش
گفت با بیغاره آن سالار راد
که نمودی قطع پیوند رسول
بانوان اندر قفای او نوان
که منم فرزند سالار حجاز
نور چشم زاده پیغمبرم
مظهر نور نبوت خد من
کز صغیر اوست نطق طوطیم
کوکب صبحم نبوت مشرقم
کابزدش بهر ولایت برگزید
خود نمائی کرده دروی ذوالجلال
که نموده عاشقانرا راه عشق
شسته جز ساقی دودست از هر چه هست
در ره حق تشنه کامی کام اوست

آفتاب عشق و نیزه شرق او
 وین عجب تر که خود او دست حقست
 تیغ من باشد سلیل ذوالفقار
 آمدم تا خود فدای شه کنم
 این بگفت و صارم جوشن شکاف
 آنچه میر بدر با کفار کرد
 بسکه آشیر دلاور یککنه
 پردلان را شد دل اندر سینه خون
 شیر بچه از عطش بیتاب شد
 گفت شاه تشنگی تابم ربود
 ای روان تشنگانرا سلسبیل
 برده ثقل آهن و تاب هجیر
 شه زبان او گرفت اندر دهان
 تر نکرده کام از او ماه عرب
 گفت گریان ای عجب خا کم بر سر
 آب در دریا و ماهی تشنه کام
 نی که دلخون باد دریا را چو نیل
 شاه جم شوکت گرفت اندر برش
 شد ز آب هفت دریا شسته دست
 موج تیغ آنسلیل ارجمند
 سوختی کیهان ز برق تیغ او
 گفت با خیل سپهسالار جنگ

هشتمه ایزد دست خود بر فرق او
 فرق دست از فرق چهل مطلقست
 که سلیل حیدرم در کارزار
 جان وقای نفس ثار الله کنم
 با لب تشنه بر آهخت از غلاف
 سبط حیدر اندر آن پیکار کرد
 زد یلانرا میسر بر میمنه
 لخت لخت از چشم جوشن شد برون
 با لب خشکیده سوی باب شد
 آمدم نک سوبت ای دریای جود
 عیل صبری بل الی ماء سبیل
 صبرم از پا دستگیرا دستگیر
 گوهری در درج لعل آمد نهان
 ماهی از دریا برآمد خشک لب
 کام تو باشد ز من خوشیده تر
 تشنگانرا آب خوش بادا حرام
 بیتو ای ساقی کوثر را سلیل
 هشت بر درج گهر انگشترش
 سوی بزم رزمگه سرشار و مست
 لطمه بر دریای لشکر که فکند
 گرنه خون باریدی از پی میغ او
 چند باید بست بر خود طوق ننگ

عار تان باد ای یلان کارزار
 هین فرو بارید باران خدنگ
 آهوی دشت حرم زاندار و گیر
 ارغوان زاری شد آنجسم فکار
 حیدرانه گرم جنگ آشیرمست
 فرق زاد نایب رب الفلق
 برد از دستش عنان اختیار
 گفت با خود آنسلیل مصطفی
 مرغ جان از حبس تن دلگیر شد
 چون نهادت بخت بر سر تاج عشق
 عشق شمشیری که بر سر میزند
 عید قربان است و اینکوه منا
 چشم بر راهند احباب کرام
 مرغزار وصل را فصل گلست
 هین بران تاجدار آن بستان کنی
 همراهم رفتند ماندی باز پس
 شد قتیل عشق را چون وقت سوق
 هر فریقیکه بر او کردی گذر
 با زبان لابه آنقربان عشق
 دور عیش و کامرانی شد تمام
 ای پدر اینک رسول داورم
 تا ابدگردم از آن پیمانه مست

که شود مغلوب یکتا صد هزار
 عرصه را بر این جوان داریدنگ
 چون هما پر بست از پیکان تیر
 عشق را آری چنین باید بهار
 منقذ آمد ناگهان تیری بدست
 از قفا با تیغ بران کرد شق
 تشنگی و زخمهای بیشمار
 اکبر شد عهد را وقت وفا
 وعده دیدار جانان دیر شد
 هان بر آن رفر فسوی معراج عشق
 حلقه وصل است بر در میزند
 ایدیح عشق در خون کن شنا
 اندرین غمخانه کمتر کن مقام
 راغ پر سرین و سرفرو سنبل است
 سر سرو و سنبل و ریحان کنی
 اکبر اچالا کتر میران فرس
 دستها برجید بازه کرد طوق
 میزدندش تیر و تیغ و جانانگر
 رو بخیمه کرد کایسلطان عشق
 وقت مرگست ای پدر بادت سلام
 داد جامی از شراب کورم
 جام دیگر بهر تو دارد بدست

شه ز خیمه تاخت باره باشتاب
برگ زین بر گشته بگسسته لجام
دیده روی یوسفیرا چون بشیر
یا غرابیکه ز هایلمی خبر
شد پدر را سوی یوسف رهنمون
دید آن بالیده سرو نازنین
گلشنی نو رسته اندام تنمش
با همه آهند لی گریان بر او
کرده چون اکلیل زیب فرق سر
چهر عالمتاب بنهادش بچهر
سر نهادش بر سر زانوی ناز
چونشد آن بالیدت در باغ حسن
ایدرخشان اختر برج شرف
ای بطرف دیده خالی جای تو
مادران و خواهران پر غمت
ای نگارین آهوی مشکین من
این بیابان جای خواب نازنیست
خیز تا بیرون از این صحرارویم
رفتی و بردی ز چشم باب خواب
گفتمت باشی مرا تو دستگیر
توسفر کردی و آسودی زغم
شاهزاده چون صدای شه شغفت

دید حیران اندر آن حیرا عتاب
آسمانی لیک بی بدر تمام
لیک در چنگال گر گاش اسیر
با نعیب آورده سوی بو البشر
آن بشیر اما میدان خاک و خون
او قتاده در میان دشت کین
زخم پیکان غنچه های گیشنش
چشم جوشن اشک خونین موبو
شبه احمد معجز شق القمر
شد جهان تاراز قران ماه و مهر
گفت کایبالیده سرو سرفراز
ای بدل بنهاده مه را داغ حسن
چون شدی سهم حوادث را هدف
خیز تا بینم قد و بالای تو
میبرد نك انتظار مقدمت
با تو روشن چشم عالم بین من
کایمن از صیاد تیر انداز نیست
نك بسوی خیمه لیلی رویم
اکبرا بیتو جهان بادا خراب
ای تو یوسف من ترا یعقوب پیر
من در اینوادی گرفتار الم
از شعف چون غنچه خندان شگفت

شاه را بدرود گفت و خواب کرد
دید، ماهی خفته در زیر شفق
بیتو بر من زندگی بادا حرام
وہ چگویم من چه بر لیلی گذشت

ذکر شهادت سبط مؤمن حضرت شاهزاده

قاسم بن الحسن علیهما السلام

گوهر شاداب در بای محن
تازه داماد شهید کربلا
برده ماه چارده شب را بسال
روش سرمشق نگارستان عشق
در شجاعت حیدر لشکر شکن
خواستار عزم قربانگاه شد
رو تو در باغ جوانی خوش بچم
شاد زی و شاد بال و شادباش
این بیابان سربسر بنداست و دام
تیر بارانست دشت و کوهسار
نیست کس را زان امید بازگشت
ای مرا تو از برادر یادگار
گردد از سم ستوران پایمال
غلطد اندر خون بمیدان نبرد
ای تو ملک عشق را مالک رقاب

چشم حسرت بازسوی باب کرد
زینب از خیمه بر آمد با قلق
از جگر نالید کایماه تمام
شه بسوی خیمه آوردن زدشت

قاسم آن نو باوۀ باغ حسن
شیر مست جام لبریز بسلا
چارده ساله جوان نو نهال
قامتش شمشاد باغستان عشق
در حیا فرزانه فرزند حسن
با زبانت لابه نزد شاه شد
گفت شه کایرشک بستان ارم
همچو سرو از باغ غم آزاد باش
مهلا ای زیبا نذر و خوشخرام
الله ای آهوی مشکین تبار
بوی خون میآید از دامان دشت
چون ترا من دور دارم از کنار
کی روا باشد که این رعنائها
کی روا باشد که این روی چو ورود
گفت قاسم کایخدیو مستطاب

گرچه خود من کودك نورسته ام
 من بمهد عاشقی پرورده ام
 کرده در روز ولادت کام من
 گرچه در دور جوانی کامهاست
 کام عاشق غرقه در خون گشتن است
 ننگ باشد در طریق بندگی
 زندگی را بیدو بر سرخاك باد
 لابه های آنقتیل تیر عشق
 بازگشت آن نوگل باغ رسول
 شد بسوی خیمه آن گلگون عذار
 چون نگردد گفت سیر از زندگی
 چون زبقدری نکردت شه قبول
 سرکه فتراکش نیست آنشهسوار
 سر بزانوی غم آن والا نژاد
 که بهنگام رحیل آنشاه فرد
 گفت هر جاسخت گردد بر تو کار
 هر کجا سیل غم آرد بر تو رو
 گفت کاری سخت تر زینکار نیست
 یاچه غم زین بیشتر که شاه راد
 نامه را بگشود و دیدش کش پدر
 ای تو نور چشم عم و جان باب
 من نباشم در زمین کربلا

لیك دست از کامرانی شسته ام
 خون بجای شیرمادر خورده ام
 باز باشهد شهادت مام من
 کار من رفتن بکام ازدها است
 سربخاك کوی جانان هشتن است
 بر غلامان بی شهنشه زندگی
 کامرانی را جگر صد چاك باد
 می نشد پذیرفته نزد پیر عشق
 از حضور شاه نوמיד و ملول
 از دو نرکس بر شقایق ژاله بار
 آنکه نپسندد شهنشه بر بندگی
 رخت بر بند از تن ایجان ملول
 گوسر خود گیر و بر سر خاک بار
 که آمدش ناگه زعهد باب یاد
 هیکلمی بر بازویش تعویذ کرد
 نامه بگشا و نظر بروی گمار
 اینوصیت باز کن بنگر در او
 که بقربانگاه عشقم بار نیست
 ره بخلوتگاه خاصانم نداد
 کرده عهدش کایهمایون رخ پسر
 وی مرا تو در وفا نایب منای
 بر تو بخشیدم من این تاج ولا

چون به‌بینی عم خود را بیمعین
 زینهار ای سرو رعنای سہی
 جهد کن فردا نباشی شرمسار
 جان بشمع عشق چون پروانه زن
 بر قد موزون کفن میکن قبا
 شاهزاده خواند چون عهد پدر
 می نکنجید از خوشی در پیرهن
 عقدهای مشکش گردید حل
 از شعف چون غنچه خندان شگفت
 ایهمایون قرعہ اقبال من
 شکر لله کافتتاح این مثال
 در فضای عشق بال افشان شدم
 عهد نامه برد شادان نزد شاه
 سوی درگاہت بکف جان آمدم
 سرخط امضاده این منشور را
 دید چون شاه آنخط مینو نگار
 گفت کای صورت نگار خوب وزشت
 جان فدای دست تو ایدست حق
 پس بگفتش شاه کای ماه تمام
 کہ ز عقد دخت خود شادت کنم
 کردہ دامادیت را گلگون قبا
 گو بر افروزند بہر حجلہ گاہ

در میان کارزار اہل کین
 لایبہا کن تا بیایش سر نہی
 در حضور عاشقان جانت نثار
 خود بر آتش چاپک و مردانہ زن
 اندران صحرا قیامت کن بپا
 با ادب بوسید و بنہادش بسر
 حجلہ داماد شد بیت الحزن
 وان ہمہ اندہ بشادی شد بدل
 شکر ایزد را بجای آوردو گفت
 کایہ لا تقنط آمد فال من
 کوکب بختم بر آورد از وبال
 لایق قربانی جانان شدم
 با تضرع گفت کایظلّ الہ
 نک زشہ در دست فرمان آمدم
 وز جسارت عذر نہ مامور را
 شد بسیم از جزع مروارید بار
 جان فدای دست تو کاینخط نوشت
 کہ گرفته بر ہمہ دستی سبق
 کردہ بامن نیز عہدی آن ہمام
 وندیرین غمخانہ دامادت کنم
 نک زخون آمادہ خیاط قضا
 بانوانت شمعها از تف آہ

خواهران از درج چشم اشکبار
از دل خونین بذات بوتراب
مویه سر گیرند از دل‌های ریش
از خراش چهره و لغت جگر
افکنند لب تشنگان طرف آب
پس بامر در درج لو کشف
خواست بستن عقد کابین بهر شان
با همین مهر آنشه والشمس تاج
زهره و برجیس باهم شد قرین
کَلَّه‌الله اینچه جشن است و چه سور
شمع‌های بارگاه نه ته‌لق
گرد چرخ آماده به‌ردخت شاه
علویان از غم تراشیدند رو
زهره و ایس زدیگردون طبل سور
نسرانلان همچو برگل عندلیب
دختران بردور نعلش اندر ثبور
بسکه درهم بود دور روزگار
درمیان حجله داماد و عروس
این سر زانو گرفته در کنار
کامدش ناگه بگوش از دشت کین
گفت کای نابرده کام از زندگی
عذر من بپذیر و اهل دامنم

در بر افشانند از بوز نثار
طشت خون آرند از بهر خضاب
عنبر افشانند از موی پریش
دامن آمویند از گلهای تر
عود بر محمر ز دل‌های کباب
شدمه و خورشید در برج شرف
نقد جان آمد سزای مهر شان
آندو کوکب را بهم داد ازدواج
خواست از نه پرده آهنگ حنین
حلقه ماتم بآئین سرور
ریخت اشگخون بدامان افق
از نسیم شام دیدای سیاه
حوریان اندر چنان کنندند هو
او فکند اندر جهان شور نشور
بسته خون جای حنا کف الخضیب
خون فشان از دیده شعرای عبور
شد بیک گلشن خزان جفت بهار
رو بهم چون فرقدان با صد فسوس
وان ز درج چشم تر بیجاده بار
شاه دین راصیحه هل من معین
رفتم از کوی تو با شرمندگی
تا چو بسمل دست و پا در خون زنم

دیر شد یاری فرزند رسول
 واهلم تا رو بقربانگه کنم
 مر مرا از خون خویش اورنگ به
 سیر شد دوران ز عیش فرخم
 نو عروسا تار گیسو باز کن
 نو عروسا توشه گیر از بوی من
 در عروسی طرح رسم تازه کن
 از سرشك دیده بر روزن گلاب
 نیل غم کش بر بساط شادیم
 چونگل از عشقم گریبان یاره کن
 سر برهنه با دو چشم اشگریز
 چتر بر سر از غبار راه زن
 رو بسوی مقتلم با ناله کن
 غرق خوانم در میان حجله بین
 هو پریشان ساز با شور و نوا
 روی خود نه بر رخ گلهگون من
 ناله در هر شهر و هر ویرانه کن
 خواست چون رفتن برون از حجله گاه
 گفت کایجان ها اسیر موی تو
 گفت ماند ایسر و قامت یازمن
 گفت با آشوکت وزیب وفرت
 آستین زد چاك گفتش کایحبیب

کن وداعم زود کن عذرم قبول
 جان نثار خاك پای شه کنم
 كه عشیق با وفا یكرنك به
 نو عروسا سیر بنگر بر رخم
 موکنان آهنگ ماتم ساز کن
 که نخواهی دید دیگر روی من
 از خراش چهره بر رخ غازه کن
 بر رخ از موی پریشان کش نقاب
 از کفن کن خلعت دامادیم
 حلقه زنجیر طوق و یاره کن
 مهد بر نه بر هیون بی جهیز
 بر فلک آتش زشمع آه زن
 سیر باغ ارغوان و لاله کن
 تشنه ماهی در کنار دجله بین
 عنبرستان کن زمین نینوا
 ارغوانی کن عذار از خون من
 هر کجا سوریست ماتمخانه کن
 دامنش بگیرفت نالان دخت شاه
 کی به بینم بار دیگر روی تو
 بر قیامت وعده دیدار من
 من چه سان بشناسم اندر محشرت
 این نشان تست در روز حسیب

که گواه عاشقان را ستین
 این بگفت و راند سوی رزمگاه
 کاسب خود را داد آب ای لعین
 اسب تو سیراب و فرزند رسول
 سر زبر افکند از شرم آهمنید
 شامی را گفت ساز جنگ کن
 گفت شامی ننگ باشد در نبرد
 خود تودائی که مرا مردان کار
 دارم اینک چار فرزند دلیر
 نک روان دادم یکی بر جنگ او
 گفت اینان زادگان حیدرند
 خرد سال اربینیش خرده مگیر
 از طراز چرخ بودی جوشنش
 این شررها کز نژاد آتشنند
 نسل حیدر جملگی عمر و افکنند
 آنکه از پستان شیری خورد شیر
 گر نبودی منع زنجیر قضا
 داد شامی از سیه بختی جواز
 شاهزاده راند باره سوی او
 موکشان بر بود از زین پیکرش
 آنچه نانش بر زمین کوبید سخت
 هم یکایک آنسه دیگر زادوی

بیش اهل دل بود در آستین
 با تعنت گفت با میر سپاه
 گفت آری گفت و یحک شرم بین
 نک ز تاب تشنگی از جان ملول
 که بیاسخ حجتی در خور ندید
 سوی رزم این صبی آهنگ کن
 کافکنند با کودکی پیکار مرد
 بکتنه همسر شمارد با هزار
 هریکی در جنگ زاوی شیرگیر
 با همین از چهره شویم ننگ او
 در شجاعت وارث آسرو راند
 که ز مادر شیر زاید زاد شیر
 گر بخردی تن بر این دادی تنش
 خرمنی هر لحظه در آتش کشند
 که به نسبت خوشه آنخرمنند
 گرچه خرد آمد شجاع است و دلیر
 تنگ بودی بر دلیر یشان فضا
 پور را بر حرب آنماه حجاز
 یافت ناگه دست بر گیسوی او
 داد جولان در مصاف لشکرش
 کاستخوان با خاک یکد ان گشت و پخت
 رو بمیدانگه نهاد او را زوی

در نخستین حمله آن میر راد
 ساکنان ذروه عرش برین
 شامی آمد با رخ افروخته
 اهرمن چون با فرشته شد قرین
 کایمهن یزدان پاک ذوالمنن
 لب بهم ناورده شه سبط کریم
 زانچنان دعوت نبود این بس عجیب
 ایخوش آنصوتی که او جویای اوست
 نی معاذالله خطا رفت ای عجیب
 داد آن کر سر عشق آگه بود
 رو حدیث کنت سمعه بازخوان
 شد چو از تیغش دونیم آنرزم کوش
 تافت شهزاده غنان از رزمگاه
 دید چون خوشیده یاقوت آرش
 در صدف گفתי نهان شد گوهری
 کرد آگاهش ز رمز عشق شه
 چشمه جوشید از آن چون سلسبیل
 چون لب لعلش از او سیراب شد
 تاخت سوی رزمگه با صد شتاب
 شیر بچه تیغ مرد افکن بمشت
 حیدرانه تیغ در لشکر نهاد
 ظالمی زد ناگهش تیغی برق
 نو عروس از غم گریبان چاک کرد

پای پیکارش نماند و سر نهاد
 ز آسمان خواندند بروی آفرین
 دل ز داغ سوگواری سوخته
 کرد رو بر آسمان سلطان دین
 این فرشته چیره کن بر اهرمن
 کرد شامیرا بیک ضربت دونیم
 بود عاشق صوت داعیرا مجیب
 رأی این در هر چه خواهد رأی اوست
 صوت داعی بود خود صوت مجیب
 کاین همه آوازه از شه بود
 تا بیابی رمز این سر فیهان
 مرجبا آمد ز یزدانش بگوش
 شکوه بر لب از عطش تازد شاه
 بر دهان بنهاد شاه انگشترش
 یا هلالی شد قرین مشتری
 بر دهانش مهر زد یعنی که صه
 زندگی بخش دوصد خضر دلیل
 تشنه دیدار جد و باب شد
 باد پا چون تشنه مستعجل بر آب
 کشت از آنرو به مردان آنچه کشت
 پشته ها از کشته ها ترتیب داد
 تن ز زین برگشت در خون گشت غرق
 فاطمه در خلد بر سر خاک کرد

کرد رو با شیر حق کی داورم
زد فلک در ئیل رخت شادیم
شاه دین آمد ببالین حبیب
سربریدنرا ستاده برسرش
دست او افکند با تیغی زدوش
زد به لشکر شاه دین با تیغ تیز
پیکر آن تازه داماد گزین
شه چو آمد بار دیگر بر سرش
برك برك نو گل باغ هدی
گفت با صد حسرت و خون جگر
قانات در دو عالم خوار باد
سخت صعب آید بعمت زندگی
بهر یاری تو بر ناید فرود
پس کشیدش برکنار از لطف شاه
گفت مهلا ای عزیزان گزین
یارب این قوم سیه دل خوار باد
ایجهان داور ملائک هفت و چار

وقت آن آمد که آئی بر سرم
خاك و خون شد حجله دامادیم
دید دامادی دودست از خون خضیب
قاتلی در دست خونین خنجرش
لشکر از فریاد او آمد بجوش
گرم شد هنگامه جنگ و گریز
شد لبگد کوب ستور اهل کین
دید با حالی دگرگون پیکرش
از سموم کین شده از هم جدا
کایهمایون فال و فرخ رخ پسر
خضم شان پیغمبر مختار باد
که تواس خوانی گه درماندگی
یا نه بخشد بر تو آن یاریش سود
برد نالانش بسوی خیمه گاه
که هوان و اسپین ماست این
برجبینشان داغ ننگ و عار باد
و اتمان دیار از ایشان درد یار

ذکر شهادت حضرت شاهزاده علی اصغر ۴

خالی از درهای دریای شرف
جز در غلطان نماند اندر کنار
نعت او عبدالله و نامش علی

شد چو خرگاه امامت چو نصف
شاه دین را گوهری بهر شمار
شیر خواره شیر غاب پر دلی

در طفولیت مسیح عهد عشق
 بهر تلقین شهادت تشنه کام
 ماهی بحر لَدَنی در شرف
 داده یادش مام عصمت جای شیر
 کودکی در عهد مهد استاد عشق
 طفل خرد اما بمعنی بس سترک
 خود کبیر است ارچه بنماید صغیر
 عشق را چون نوبت طغیان رسید
 دید اصغر خفته در حجر رباب
 چهره کودک چو دردی برک بید
 با زبانت حال آن طفل صغیر
 جمله را دادی شراب از جام عشق
 طفل اشکی در کنار افتاده ام
 گرچه وقت جانفشانی دیر شد
 زانمی کز وی چو قاسم نوش کرد
 زانمی کاکبر چورفت از وی زیبا
 جرعه از جام تیر و دشنه ام
 تشنه ام آبم ز جوی تیر ده
 تا نگرید ابر کی خندد چمن
 شه گرفت آن طفل مه اندر کنار
 آری آری مه که شد دورش تمام
 برد آن مه را بسوی رزمگاه

انی عبدالله کودر مهد عشق
 از دم روح القدس در بطن مام
 ناولک نمرود امت را هدف
 در ازل خون خوردن از پستان تیر
 داده پیران کهنرا یاد عشق
 کز بلندی خرد بنماید بزرگ
 در میان سبعة سیاره تیر
 شد سوی خیمه روان شاه شهید
 چون هلالی در کنار آفتاب
 شیر در پستان مادر نا پدید
 گفت با شه کی امیر شیر گیر
 جز مرا کمتر نشد زان کام عشق
 مفکن از چشمم که مردم زاده ام
 مهلتی بایست تا خون شیر شد
 نو عروس بخت در آغوش کرد
 با سر آمد سوی میدان وفا
 در گلویم ریز که بس تشنه ام
 کم شکیم خون بجای شیر ده
 تا نگرید طفل کی نوشد لبن
 یافت درّی در دل دریا قرار
 در کنار خور بود او را مقام
 کرد رو با شامیان روسیاه

گفت کای کافر دلان بدسگال
 گر شما را من گنهکارم به پیش
 آب نا پیدا و کودك نا صبور
 چون سزد که جان سپارد با کرب
 زبن فرانی که بود مهر بتول
 شاه در گفتار کودك گرم خواب
 در کمان بنهاد تیری حرمله
 رست چون تیر از کمان شوم او
 چون درید آخلق تیر جانگداز
 الله الله اینجاچه تیر است و کمان
 تا کمان زه خورده چرخ پیر را
 تیر کز بازوی آنسرور گذشت
 نوک تیر و حلق طفلی ناتوان
 شه کشید آن تیر و گفت ایداورم
 نیست این نو باو پیغمبرت
 کز این او ز بیداد نمود
 شه بیالا میفشاند آنخون پاک
 پس خطاب آمد بسکان املاء
 بنگرید آنکودکان شاه عشق
 بنگرید آن مرغ دست آموز عرش
 ره که پیران سرنبردندش بجهد
 این نگارین خون که دارد بوی طیب

که برویم بسته اید آب زلال
 طفل را نبود گنه در هیچ کیش
 شیر از پستان مادر گشته دور
 در کنار آب ماهی تشنه لب
 جرعه بخشید بر سبط رسول
 که زنوك ناوکش دادند آب
 او فتاد اندر ملایك غلغله
 پر زنان بنشست بر حلقوم او
 سر ز بازوی یدالله کرد باز
 کس نداده اینچنین تیری نشان
 کس ندیده دو نشان يك تیر را
 بر دل مجروح پیغمبر گذشت
 آسمان نا باژگون بادت کمان
 داوری خواه از گروه کافرم
 از فصیل ناقه کمتر در برت
 برق غیرت زد بر آنقوم عنود
 قطره زان برنگشتی سوی خاك
 که فرود آئید در دشت بلا
 که چه سان آرند بر سر راه عشق
 که چه سان در خون همی غلطد بفرش
 چون کنند طی یکشبه طفلان مهد
 تحفه سوی حبیب است از حبیب

در ربائید این نگار پاک را
 کآید اینک مهر پرور ماه ما
 در ربائید این گهرهای ثمین
 باز داریدش نهان در گنجبار
 قطره زینخون اگر ریزد بخاک
 تیر خورده شاهباز دست شاه
 غنچه لب بر تبسم باز کرد
 وه چگویم من که آن طفل شهید
 وانگشودن لب بلب خندان چه بود
 رمز کنت کمنز بودش سر بر
 رمز خلق آدم و حوا ز گل
 رمز بعث انبیای پرشکب
 رمزهای نامه عهد الست
 پس ندا آمد بدو کایشهریار
 تا دهیمش شیر از پستان حور
 پس شه آن در ثمین در خاک کرد
 آری آری عاشقان روی دوست
 عشق را مادر ززاد استر و نست
 اندر آن کشور که جای دلبر است

برده گلناری کنید افلاک را
 یکدم دیگر به مهمانگاه ما
 که نیاید دانه زان بر زمین
 کز حبیب ماست مارا یادگار
 گردد عالم گیر طوفان هلاک
 کرد بر روی شه آسمه نگاه
 در کنار باب خواب ناز کرد
 اندران آئینه روشن چه دید
 وان ثمار شکر و قند از چه بود
 زیر آلب خند شیرین مستر
 وانسجود قدسیان پاک دل
 وان صبری بر بلایای حبیب
 که شهید عشق با محبوب بست
 این رضیع خویش را بر ما گذار
 خوش بخوابانیدمش اندر مهد نور
 خاک غم بر تارک افلاک کرد
 اینچنین قربانی آرد سوی دوست
 عاشقانرا قاف وحدت مسکن است
 نه حدیث اکبر و نه اصغر است

ذکر شهادت حضرت عبدالله بن الحسن ع

بوی خون آید همی از نامه ام

بسکه خونبار است چشم خامه ام

ترسمش خون باز بندد راه را
 آن نخستین سبط را دویم سلیل
 قامتش سروی ولی نو خواسته
 خاک بار ایدست بر سر خامه را
 سر برد این قصه جانگاہ را
 دید چون گلدسته باغ حسن
 کوفیان گردش سپاه اندر سپاه
 تاخت سوی حربگه نالان وزار
 شه بمیدان چشم خونین باز کرد
 که مهل ای خواهر مه روی من
 ره بساحل نیست زبندریای خون
 بر نگردد ترسم این صید حرم
 گرک خونخوار است وادی سر بر سر
 دامش بگرفت زینب با نیاز
 از غمت ایگل بن نورس مرا
 چاه در راه است و صحرا پر خطر
 از صدف بارید آب در یتیم
 گفت عمه و اهل بهر خدا
 وقت گلچینی است در بستان عشق
 بلبل از گل چون شکبید در بهار
 نیست شرط عاشقان خانه سوز
 عشق شمع از جذبه های دلکش

سوی شه نا برده عبد الله را
 آخرین قربانی پور خلیل
 تیشه کین شاخ او پیراسته
 بوکه بندد ره بخون این نامه را
 تا رساند نزد مهر آن ماه را
 شاه دین را غرق گرداب فتن
 چون بدور قرص مه شام سیاه
 همچو ذره سوی مهر تابدار
 خواهر غمیده را آواز کرد
 کاید این کودک زخیمه سوی من
 موج طوفان زاو گشتی سرنگون
 زبندیار از تیر باران ستم
 دیده را حیل در راه پسر
 گفت جاننا زین سفر برگرد باز
 دل مکن خون داغ قاسم بس مرا
 یوسف زبندشت کنعان کن حذر
 عقد مروارید تر بر روی سیم
 من نخواهم شد زعم خود جدا
 در میندم بر بهارستان عشق
 دست منع ایعمه از من باز دار
 کشته شمع و زنده پروانه هنوز
 او فکنده نعل دل در آتش

دور دار ایعمه از من دامن
دور باش از آه آتش زای من
بر میند ایعمه بر من راهرا
باز گیر از گردن شوقم طناب
عندلیبم سوی بستان میرو
جذبه عشقش کسان سوی شهش
عاقبت شد جذبه های عشق چیر
دیده شاه افتاده در دریای خون
گفت شاهانك بكف جان آمدم
آمدم ایشاه من اینجا قنق
هین کنارم گیر و دستم نه بر
خواهران و دختران در خیمه گاه
گز سفر کی باز گردد شاه ما
خیز سوی خیمه ها میکن گذار
گفت شاهش الله ایجان عزیز
تو بخیمه باز گرد ای مهوشم
گفت شاها این نه آئین وفاست
کبش املح که فرستادش خدا
تو خلیل و کبش املح نك منم
فرکز انجانی بتاخیر آمدم
دید ناگه کافری در دست تیغ
نامده آن تیغ کین شه را بر

آشتم ترسم بسوزد خرمت
کاتش سود است سر تا پای من
بو که بینم بار دیگر شاه را
یدیل طبعم دیده هندوستان بخواب
طوطیم زی شکرستان میرو
در کشش زینب بسوی خرگهش
شد سوی برج شرف ماه منیر
باتن تنها و خصم از حد فزون
بر بساط عشق مهمان آمدم
ای تو مهمان دار سکان اُفق
ای بروز غم یتیمانرا پدر
دخت چون اختران چشمت براه
باز آید سوی گردون ماه ما
چشمها را وارهان از انتظار
تیغ میبارد در ایندشت ستیز
من بدینحالت که خود دارم خوشم
من ذبیح عشق و این کوه مفاست
سوی ابراهیم از بهر فدا
مرغزار عشق باشد مسکنم
کوکب صبحم اگر دیر آمدم
که زند بر تارك شه بیدریغ
دست خود را کرد آنکودك سپر

تیغ بر بازوی عبدالله گذشت
دست افشان آنسلیل ارچند
گفت دستم گیر ای سالار کون
پایمردی کن که کار از دست رفت
شه چو جان بگرفت اندر در تنش
نا گهان زد ظالمی از شست کین
گفت شه کی طایر طاوس پر
یوسف از غ زرنج چاه باش
مرغ روحش پر برفتن باز کرد

و چه گویم که چه زان ار شه گذشت
خود چو بسمل در کنار شه فکند
ای به بیدستان بپردو کون عون
دستمگیرم کاختیار از دست رفت
دست خود را کرد طوق گردنش
تیر دلدوزش بحلق نازنین
خوش بر افشان بال تانزد پدر
رو بمصر کامرانی شاه باش
همچو باز از دست شه پرواز کرد

ذکر شهادت حضرت مولی الکونین

ابی عبدالله الحسین علیه السلام

وقت آن شد که کشد کلک نزار
بر نگارد داستانی شاهرا
لب ز خون ناب آمد تر کنند
افکنند شور از نوای الفراق
بر کشد زین چاند ماتم گده
ماند تنها چون بمیدان بلا
سر توحید خداوند ودود
یک بیک شد در ره جانان نثار
حسن جانان پرده از رخ برگشود

چون نی از دل ناله های زار زار
قصه پر غصه جان کاهرا
دمبدم شور حسینی سر کنند
در حجاز از پرده پوشان عراق
خرمن گردون بنار مو صده
از پس یاران خدیو کربلا
سد مجرّد از اضافات و حدود
هر چه در گنجینه در شاهوار
برق غیرت سوخت یکسر هر چه بود

سوی خرگاه امامت نافت رو
 خواهران چون عقد در بستند صف
 دختران چون اختران روشنش
 بانوان نالان بدورش باحنین
 توصیت را آن شهنشاہ حجاز
 گفت کای پوشیده رویان حجیز
 چون شوم من کشته در دست عدو
 زینهار ای بانوان مستمند
 خواہرا ایمونس غمخوار من
 چون شوم من کشته در راه خدا
 کاینغریبان کایندرین صحرا درند
 چون به یغما دست یابد خصم چیر
 چون غزالان سردر این صحرا نہند
 تا توانست هست میکش نازشان
 خواہرا از کف مده پای شکیب
 در فراق من صبوری پیش گیر
 ہر چہ ذبر و حند در بالا و زیر
 چون سخن با اہلبیت راد کرد
 گفت کایفرزانہ فرزند مہین
 چون کشم من رخت از ایندیر کھن
 ہر چہ میراث نبوت زان تست
 دست دست تست در ملک وجود

روز روشن خور بمغرب شد فرو
 گرد آنشہ گوہر درج شرف
 انجمن گشتند در پیرامنش
 در فلک بر سر زنان روح الامین
 حقہ لب بر تکام کرد باز
 نیست کس را از اجل روی گریز
 سینہ شکافید مخراشید رو
 کہ صدا سازید بر مویہ بلند
 خوش پرستاری کن از بیمار من
 اہلبیت من مکن از خود جدا
 آشیان گم کرده مرغ بپیرند
 خواہرا مگذار طفلان صغیر
 روسوی صیاد بی پروا نہند
 تارسانی بر مدینہ باز شاف
 کہ بود اجر صبوران بیحسیب
 اعتبار از رفتگان خویش گیر
 جملہ زین مرگند آخر نا گیر
 رو بسوی خواجہ سجاد کرد
 طاعت را گردن امکان رہین
 ہین توئی گنجور علم من لدن
 ملک ہستی جملہ در فرمان تست
 ای بصلب ہوالبشر سر وجود

ای به بیماران دم پاکت شفا
اینغریبان را ببر سوی وطن
یا رسول الله حسینت کشته شد
خواهران و دخترانش شد اسیر
کوفیان از گلشتن بهر نظر
جای آن سرکز کنارت دور شد
این بگفت و بانوان بدرود کرد
دخت شه یارید بردامن گهر
گفت چون ندهد کسی بر مرگ تن
که نه یاری مانده ونه یاورش
خود بخون دست ارنیاالودی کسم
گفت پس ما را از ایندشت مهول
گفت شه هیئات از این وهم شگرف
گر قطار آفتی در پی نبود
زین بیابان نیست کس را ره بدر
تا فروزانست شمع محفلم
چون مبدل برخزان گردد بهار
شهریار از خیمه بیرون زد قدم
چون ندیدش کس که آرد مرکبش
گفت بالله ای شهنشاه ز من
خواهری چون من که خود بادست خویش
داد خواهر را تسلی شاه عشق

چون شوم من کشته از تبغ جفا
زان سپس گو بار رسول مؤتمن
پیکر پاکش بخون آغشته شد
چون پری در دست دیوان شریر
بارها بستند از گلهای تر
که بدیر و گه به بزم سور شد
رو بسوی کعبه مقصود کرد
گفت استسلمت للموت ای پدر
ای بلاکش دختر مهروی من
رفته عباس و علی اکبرش
داغ مرگ ایندو تن بودی بسم
باز کش بر مرقد پاک رسول
ره بساحل نیست از ایندربای ژرف
نیم شب در آشیان خوش میغنود
دختر از این تمنا در گذر
بر وزن آتش ز گریه بر دلم
آب تو وانگریه های زار زار
در فغان از پی غزالان حرم
باره پیش آورد نالان زینبش
هیچ دیدستی بده انصاف من
اسب مرگ آرد برادر را به پیش
گفت سهلست اینهمه در راه عشق

شد مکین چون آفتابی بر هلال
 براند سوی عرصه میدان کمیت
 شد میان مرکز میدان مکین
 پس ندا آمد بار و اح گزین
 بنگرید آن شاه اورنگ دلا
 یکسر از جان و جهان سیر آمده
 عزم خود را از ازل ناورده فسخ
 رنگ پرداز نقوش کاف و نون
 آنکه ابر از وی کند یاری طلب
 آنکه تیغ از وی ستد بر تنگی
 آنکه از وی برده نیرو خصم دون
 آنکه دارد رشته جانها بکف
 ز آنچه جز محبوب یکتا شسته دست
 گر چه تا بوده است دور روزگار
 عشق یحیی را میان طشت زر
 جای یوسف کرد قعر چاهرا
 در بلا افکند صد ایوب را
 جاب یونس داد در ظلمات غم
 عشق از این بسیار کرده است او کند
 لیک اگر عشق این و اینش ابتلاست
 اندرین صحرا جز او دیار نیست
 جز حسین اینره بسر تا برده کسی

بر سریر زین خدیو ذوالجلال
 داغ حسرت ماند چشم اهل بیت
 نقطه توحید رب العالمین
 که فرود آئید نك سوی زمین
 که چه سان تازد همی سوی بلا
 تشنه سوی جوی شمشیر آمده
 در وفا ذکر اوائل کرده نسخ
 چونکشد نیل فنا بر رخ ز خون
 نك دهد جان در بیابان خشك لب
 هشته زیر تیغ سر در بندگی
 کرده در دست عدو خود را زبون
 جان بکف آورده در میدان طف
 اکبر و عباس وقاسم هر چه هست
 عاشقانرا با بلا بوده است کار
 پیش عفریت لعینی برد سر
 برد در آتش خلیل الله را
 کرد از یوسف جدا یعقوب را
 همچو بر جرجیس در چاه ظلم
 عاشقان بر دار کرده است و کند
 عاشقی کار حسین کربلاست
 صعوه را بر قاف غنقا باز نیست
 عشق اگر اینست و عاشق اوست بس

آمدن جبرئیل بیاری سالار جلیل

جبرئیل آمد شتابان بر زمین
دید صحرائی سراسر لاله زار
چهره های آتشین برك گلش
جویها دروی روان اما زخون
غنچه های ناشده از آب سیر
چشم نرگس رفته از مستی زهوش
عندلیبان اندر آن بستان گده
گفت کایفرمانده ملک وجود
گفت برگو ای برید کوی یار
گفت فرمودت کدای سالار عشق
گر نبودی بود تو عالم نبود
خود توئی مقصود از خلق عباد
ما نکردیم این شهادت بر تو ختم
عزم تو بس دروفای عهد تو
بس ترا درخون طمیدن اکبرت
خواه کش خه کشته باش ایشاه عشق
خواه جان بستان و خه جان میسپار
گر کشی جان جهان نك زان تست
کشته گردی بر شهیدان شه توئی
داد پاسخ شاه با روح الامین

از فراز عرش رب العالمین
ارغوان دروی قطار اندر قطار
زلفهای عنبر افشان سنبلش
سروهای براب اما سرنگون
اندر و خندان ولی از زخم تیر
سوسنان باده زبان دروی خموش
در فغان هرسو رده اندر رده
پیشست آوردستم از یزدان درود
تا به پیغامش کنم صد جان نثار
ای ز تو بالا گرفته کار عشق
امتزاج طینت آدم نبود
بیتو عالم را بسر گو خاك باد
ایجلال کبریائی بر تو ختم
شد نیت قائم مقام عهد تو
خون بجای شیر خوردن اصغرت
هیچ کم ناید ترا از جاه عشق
یار آن یاراست و مهر آن مهر یار
گوش عزرائیل بر فرمان تست
خون بهایت ما ذبیح الله توئی
کای امین وحی رب العالمین

بسته ایم عهدی من و شاه وجود
عاشق جانانه را با جان چه کار
جبرئیل اینک که بیدنی نی منم
زو فرودم آنچه از خود کاستم
گر من از هر دو جهان بیگانه ام
گفت شاها خواهرانت بیکس است
گفت چشم دخترانت در ره است
گفت ترسم زینبت گردد اسیر
گفت سجادت فنامه بی طبیب
گفت بهرت آب حیوان آورم
جبرئیل من زجو بگذشته ام
گفت خواهد شد سرت زبب سنان
گفت جان باشد متاعی بس گران
گفت جانیرا که جانان خونبهاست
گفت آوردستم از غیبت سپاه
گفت مهلاً خود ز من دارد مدد
هستی ایشان همه از هست ماست
آنکه با تدبیر او گردد فلک
گر فشانم دست ریزم زاستین
جبرئیل باب من بودت ممد
آنزمان کت آفرید از نیستی
سألها مازدی تو حیران در جواب

من همانم عهد آنعهدیکه بود
درد کز یار است با درمان چکار
اوست یکسر من همین پیراهنم
من خود این آتش بجان میخواستم
گنج پنهانی است در ویرانه ام
گفت او خود بیکسان را مونس است
گفت عشق از دیدن غیرا کمه است
گفت سوی اوست از هر سو مصیر
گفت بیماریش خوشدارد حبیب
گفت من از تشنگی آنسو ترم
آب حیوانرا در آنسو هشته ام
گفت گو باش او چو می خواهد چنان
بر خسان مفروش یوسف رایگان
جبرئیل را یگان خواندن خطاست
تا کنند این قوم کافر دل تباه
جبرئیل ان سپاه بیعده
رشته تدبیر شان در دست ماست
کی بود محتاج امداد ملک
صد هزاران جبرئیل راستین
که شدی حق را بیاسخ مستعد
گفت بر گو من کنیم تو کیستی
کرد تعلیمت در آخر بو تراب

گفت برگو تو خداوند جلیل
جبرئیل من خلیفه آن شه
آن ستاره کت نمود آنمه جبین
جبرئیل چشم دیگر بایست
جبرئیل من خود از کف هشتم
هسته طوق عشق خود برگردم
این حدیث محنت ایوب نیست
صبر ایوب از کجا و این بلا
دور کش زینور طه رخت ای محشم
هین سپاهت دور دار از راه من
شد بسوی آسمان آن روح پاک

من کمین عید تو نامم جبرئیل
وارث اسرار آن باب اللهم
دیده بگشا در جبین من ببین
تا که حال عاشقان بنمایند
دست جاانست تار رشته ام
میبرد آنجا که خواهد بردم
داستان یوسف و یعقوب نیست
این حسین است و حدیث کربلا
تا نسوزد شهیدت را آتشم
که جهان سوز است برق آه من
که فرشته آتش آمد سوز ناک

آمدن فرشته آتش بیاری آنحضرت

گفت شاهان من فرشته آتشم
حکم کن این نایب رب النجوم
گفت من بودم که با امر جلیل
من فرستادم بلای صاعقه
هست بر نطقم کلیم الله گوا
پر وزن بر آه آتش زای من
دور دار از آتش من دامن
عهد عشق است این نه عهد عمر و زید
ورنه گر خواهیم من از یکشعله برق

که سمندر وار بر آتش خوشم
سوزم این حزب شیاطین از رجوم
کردم آتش را گلستان بر خلیل
ای فرشته بر قرون سابقه
که منم آن آتش افروز طوا
کانش عشق است سرتاپای من
ای فرشته تا نسوزد خرمن
یوید اینجا از پی صیاد صید
خود جهان از غرب سوزم تا بشرق

آمدن فرشته باد بپاری آنحضرت

که فرشته باد آمد با سپاه برجفا صبر و تحمل تا بچند خاتم از دست سلیمان ز من سوی تو ایشاه يك هامون سپاه ملك شام و کوفه را ویران کنیم بیخ کفر ای تاجدار امر کن ایفرشته داستان قوم عاد آنکه کند از بن دیار قوم هود باد دردست است اینجا باد را که بدست ماست تسخیر رباح نام مادر نقش انگشت نهاد	شد فرشته نار با صد دود آه گفت کای دارنده چرخ بلند چون سزد چون که ربایداهر من اینک آوردستم از امر اله حکم کن تا باد را فرمان کنیم حکم کن تا برکنیم اینک ز بن گفت میماند که بردستی زیاد ورنه خود دانی که در پرده که بود عاجزان دستار این امداد را دو گواهند این مساو این صباح آنسلیمان کش مسخر گشت باد
---	---

آمدن فرشته آب بجهة یاری

که فرشته آب شد سویش روان سوی تو آورده ام صدرود نیل یکسر این فرعونیانرا ساز غرق چون سبا برکنده از سیل عرم جمله در غرقاب طوفان اینفریق ای تو موسی را بوادی رهنمون عذر پیش آور که بردی آب خویش	شد فرشته باد بر مرکز نوان گفت کای در بحر موسی را دلیل هین فروزان سیلها در غرب و شرق کن زبنیاد این سواد مخترم حکم کن ای نوح تا سازم غریق آبرا بر قبطیان میساز خون گفت کای افرشته فرخنده کیش
--	---

قدرت الله نیست محتاج مدد
هفت دریا را مکان از مشت ماست
آب گوید حامل عرش مجید
من نمودم شق بموسی نیل را
خواهم از اینخا کدان کردم خراب
امر ما را بسته طوق انقیاد
ایفرشته آب راه خویش گیر
آتشم ترسم ز تاب التهاب

رو فرو خوان قل هو الله احد
آبها را منبع از انگشت ماست
ایفرشته خود زما آمد پدید
وارهاندم از وی اسرائیل را
میکشم از جنبشی یکسر در آب
استطقس آب و آتش خاك و باد
ره کر آنجا آمدستی پیش گیر
آبهایت را کنند یکسر سراب

آمدن فرشته زمین بیاری امام مبین ع

شد فرشته آب و پیش آمد غمین
گفت کای نازان بتوجانهای پاک
باد از فیض دمت در اهتزار
ده اجازت تا زخف اینگروه
یا چو قوم لوط سازم سرنگون
گفت شه آوخ که با خود نیستی
می ندانی که زامر کاف و نون
شد کلیم از یمین ما صاحب یمین
می ندانی کایفرشته در بهشت
ما سرشتیم اینجسوم از خاك و آب
ایفرشته ما یمین داوریم
من بعمداً خود بر این دریا زدم

خاك بیزان بر سر افرشته زهین
ای تو مقصود از مزاج آب و خاك
آتش از تاب نعمت درسوز و ساز
افکنم زلزال در صحرا و کوه
نك زمین بر این سیه بختان دون
باز کن چشم و ببین با کیستی
خاکرا من داده ام طبع سکون
تا فرو بلعید قارون را زمین
خاك آدم را یمین ما سرشت
زبان بر آمد نام باهم بوتراب
ما کجا محتاج عون و یاوریم
پای بر دنیا و ما فیها زدم

رو بهل تا آب او خاکم برد پاك سوي عالم پاكم برد

آمدن فرشته ابر بجبهه یاری

شد فرشته ارض سوی آسمان
گفت کای باران رحمت را تو ابر
این جفاها را تحمل تا بکی
حکم فرما تا ز ابر ای ذالفتوح
یا ز صیحه رعد های هولناک
یا بهل در جنبش آرم برق را
یا بیارم سنگها زین منجنیق
گفت شه ای طایر فرخ سیر
لب فرو بند از حدیث غیم و صحو
رفت بر باد فنای عهد در
نیست در خورد قیاس ایند داستان
این حدیث نوح و ابراهیم نیست
یاری تو نزد ماه آمد قبول
خار اینوادی همه تیر بلاست
باز گشت آن طایر فرخنده پی

که فرشته ابر باز آمد دمان
در شگفتی مانده از صبر تو صبر
ای یمین قدرت دادار حی
هین بر انگیزم ز نو طوفان نوح
زهره این قوم سازم چاک چاک
پاك سوزم خرمن اهل رزقرا
چون جنود ابرهه بر این فریق
با سلامت کن از این صحرا گذر
داستانهای کهن گردید محو
قصه نوح و حدیث و لا تذکر
عشق در خون شست رسم باستان
زاد این ره جز سر تسلیم نیست
باره واپس ران از ایندشت مهول
طور ایمن نیست اینجا کربلاست
از حضور حجت دادار حی

آمدن بحر ها بیداری آنحضرت

بحر ها آمد بلب خوشیده کف
حیرت اندر حیرت آمد زین عجب

کاید رخشان گوهر بحر شرف
تشنگان سیراب و دریا خشک لب

تشنه کاما بحر ها در جز رومد
 هین بنوش از ما که از جوی تو ایم
 بی لبث مارا جگر صد چاک باد
 خشک آب از مهر مادر کام تو
 کاش دریا ها شدی یکسر سراب
 تشنه کاما دامن از ما بر مکش
 گفت شه کای بحرهای باخروش
 من به بحری تشنه ام کابم گشد
 دمبدم آن بحر ژرف بی آمد
 که بسوی ساحلم دارد یله
 عشق خندان از کشا کشهای او
 آچاره مستسقی عشق آب نیست
 لکه تشنه دور چشم ساقی است
 تشنه کاین آتش او را در دل است
 قاتلا زود آی که بس تشنه ام
 قاتلا زود آ که روزم شام شد
 قاتلا زود آ که بس تاخیر شد
 قاتلا هین تیز تر کن خنجرم
 قاتلا ایمن نیم من از بسدا
 پس روید ای بحر هازین رهگذر
 نز زمین منت پذیرم نز فلک
 زیر کان کنز حال دریا مخبرند

جمله از جوی تو میجوید مدد
 تشنه این لعل داجوی تو ایم
 آبهارا بی تو بر سر خاک باد
 شرم مان بادا ز روی مان تو
 کشت آدم سوختی از قحط آب
 تشنه آنکام خشگیم العطش
 نیست جای دم زدن اینجا خموش
 همچو بیماری که بحراش کشد
 سوی خویشم میکشد با جزرو مد
 که ز موجم میکشد در سلسله
 عقل را دلخون ز استغنائی او
 درد او را چاره جز خوناب نیست
 بحر خوشد او همان مستسقی است
 چاره گر هست آب تیغ قانلست
 در سبوریز آب تیغ و دشنه ام
 جان ملول از تنگنای دام شد
 وعده دیدار جانان دیر شد
 ترسمش که دیر برّد خنجرم
 زودتر میکنم سرم از تن جدا
 بر ندارم مرهم از زخم جگر
 زخم از جای دگر دارد نمک
 قطره سوی بحر عمان کی برند

صد هزاران نوح باطوفان گشت
بحرها غرقند در وی صد هزار
کز عطش بود از ازل سیرا بیم
تا بجوشد آبت از بالا و پست

اندرین آبی که مارا در خم است
نی درو یا یاب و نه پیدا کنار
نیست از تاب عطش بی تا بدم
آب کم جو تشنگی آور بدست

آمدن فرشته نصرت بیاری آنحضرت

شد فرو از ذروه بالا بزر
گفت کای اسپهبد اسپاه عشق
نك فرستاده ز بهر یاریت
آیه نصر من الله تاج من
بگشاده از غرب تا زد تا بشرق
حکم کن تا گسترم بالت بسر
کز من است اینسایه اقبال تو
پر زافرشته است یکسر جوشنم
سوختی برق تجلی شهپرت
بال خود برچین که ظل الله منم
سایه پرود منند این ممکنات
کی برد بر سایه پرورد آن پناه
خیزد از هر سو فرشته فوج فوج
دست مبسوط خدا دست منست
بر صنیع خویش کی بندد امید
ایک خود من این بلارا عاشقم

پس فرشته نصرت از امر قدیر
دید تنها تا جدار گاه عشق
من فرشته نصرتم که باریت
هست شاهان جهان محتاج من
هر کدرا من سایه اندازم بفرق
گربدین کافر دلان خواهی ظفر
گفت رو بادا مبارك فال تو
آیه نصر من الله نك منم
گر نبودى سایه من بر سرت
بر سر بر ملك هستی شه منم
من زسایه غیر کی جویم نجات
آنکه سایه خویش خواندستش اله
گر مرا دریای فضل آید بموج
هستی افرشته از هست منست
آنکه شد افرشته خود از وی پدید
من بعون و نصرت حق و ائقم

در بلاها می-برم لذات او
ایفرشته شهپر از من باز گیر
حاجتی هست ار ترا از ما بخواه
شد فرشته نصر با خیل جنود

مات اویم مات اویم مات او
تا بیمار بر سرم باران تیر
ورنه خوش بخرام سوی جایگاه
سوی آن بالا کز آمد فرود

آمدن زعفر پادشاه جن بیاری آنحضرت

زعفر آمد با سپاه بیعدد
گفت شاهها بهر یاری آمدم
باب تو آنصاحب تاج غدیر
هین بفرما ای امیر غرب و شرق
هین بفرما ایشه حیدر حشم
هین بفرما ای شه احمد شکوه
هین بفرما تا نمایم زینفریق
گفت حاشا رحمت رب غفور
گفت ما نیز ای خداوند صور
تا بکوشش با هم انبازی کنیم
گفت من خود قدرت یزدانیم
دست قدرت گر بر آرم زاستین
این بنای کهنه را فانی کنم
لیک عشقم کرده سیراز جان خویش
بسته ام عهدی بجانان در الست
آمده سر وعده سوگند من

از گروه جنیان بهر مدد
نی که بهر حق گذاری آمدم
بر گروه جنیان کردم امیر
کاین سیده بختان بخون سازیم غرق
تا کنیم نو غزوه بتر العلم
تا فرو شویم بخون ایندشت و کوه
نافخ ناری در ایندشت سحیق
کی پسندد چیره بینا را بکور
نک فرود آئیم در جلد بشر
چون بشر مردانه جانبازی کنیم
حیدر بدر و اُحدرا ثانیم
آدمی از نو بر آرم زاب و طین
ابتدای عالم ثانی کنم
زعفرا دیر است واپس ران زپیش
که بجزوی بگذرم ازهرچه هست
زعفرا بگذر مشو پا بند من

زعفرا من شاهبار عرشیم
نک صفیرم میزنند از آسمان
چند باید داشت این تار تنم
زعفر از میدان بزاری بازگشت

تنگدل زیندامگاه فرشیم
بگذر افسون پری با من مخوان
همچو عیسی پای بند سوزنم
شاه ماند و خصم آن پهنای دشت

ذکر محاربه آنحضرت

بالشکر شقاوت اثر

ماند چون تنها بمیدان شاه دین
آمد از گردون فرود ارواح پاک
شد مثل بر گروه مشرکین
قدسیانرا شد مصور در خیال
گر نبود صیحه هل من معین
شد یکایک سوی شاه شیر گیر
در نخستین ضربتش سربا ختمند
گفت زاد سعد باطیش و تعب
سفله را کش خصال روبهی است
خاصه شیرانی که زاد حیدرند
هین فرود آئید یکسر گرد او
مشرکان رو بسوی وجه الله کرد
زدپره بروی خسان باطل و کوس
شد پر مرغاف تیر تیز پر
جنبش و جیش و غریو و لهله
هرچه بروی سخت تر گشتی نبرد

غلغله افتاد بر چرخ برین
بر نظاره آن جمال تابناک
هیكل توحید رب العالمین
که مجسم گشته ذات ذوالجلال
آن گمان گشتی مبدل بر یقین
یکهزار و نهصد و پنجه دلیر
با دو نیمه تن جهان پرداختند
و بحکم هذابن قتال العرب
پنجه با شیران نمودن زابلهی است
با شجاعت زاده یکمادرند
تیر بارانش کنید از چار سو
تیره ابری رو بسوی ماه کرد
چون بگرد شعله آتش محوس
چون سلیمان سایه گردانش بسر
او فکند اندر بیابان غلغله
رخ زشوقش سرختر گشتی چو ورود

آری آری عشق را اینست حال
 شیر حق با ذوالفقار حیدری
 از شرار تیغ او چون رسته خیز
 بسکه شد لبریز ز اعوان یزید
 کرد طومار اجل یکباره طی
 تا نظر میبرد چشم روزگار
 تاختی هر سو گروه کفر کیش
 رسته گفتی بر سر هر کافری
 بسکه خون بارید زابر تیغ تیز
 قدسیان بر حال او گریان همه
 کاید ریغ این شاه که بی لشکر است
 نه حبیبی و نه مسلم نه زهیر
 نه علی اکبر و نه قاسمی
 اید ریغ این دست و ساعد کش به تیغ
 اید ریغ این سر که با تیغ جفا
 اید ریغ این تن که خواهد شد حقیق
 اید ریغ این بانوان با شکوه

چون شود نزدیک هنگام وصال
 برد حمله بر جنود خیابری
 شد مجسم دوزخی دشت سبزی
 شد خموش از نعره هل من مزید
 صیحه مُت یا عدو الله وی
 بود دشتی پر حسین و ذوالفقار
 میدویدی تیغ او صد کام پیش
 حیدری با ذوالفقار دیگرری
 بر اجلها بسته شد راه گریز
 لب گران انگشت بردندان همه
 لب ز آبش خشک و چشم از خون تراست
 نه ریاحی و نه عابس نه بریر
 نه علمدار آن جوان هاشمی
 ساربان خواهد بریدن بید ریغ
 یکدم دیگر برندش از قفا
 آخر از سم ستور این فریق
 که بخواهد هشت سردر دشت و کوه

ذکر رفتن امام تشنه لب بجانب فرات

شد چو شاه تشنه نوید از حیات
 بیدرنک از تشنه کامی مر کبش
 گفت باری بس گران داری بدوش

تافت رو از حربگه سوی فرات
 خواست تا آبی رساند بر لبش
 ای ابراق عرش پیما آبنوش

خوش بخور خوش گرچه هر دو تشنه ایم
 آنسند تیز هوش از روی شاه
 سرکشید از آب یعنی کایهمام
 شاه رارقت بدان مرکب گرفت
 کافری تیری رها کرد از کن
 نا رسیده بر لب نوشینش آب
 با لب خشك و دهان پرزخون
 شد چوشیر شرزه سوی رزمگاه
 از نهیب نعره های صف شکر
 گرم پیکار آنخدیو عشق کیش
 آمد از هاتف بگوش او ندا
 کایحسین ای نوح طوفان بلا
 تو بدین رو که کنی جنك آوری
 تیغ اگر اینست و بازو اینکه هست
 تو بدین نیرو که تازی بر سپاه
 هین فرود آیشه پیمان درست
 مصطفی و مرتضی و فاطمه
 ایحرم وصل ما ماوای تو
 مغز را برگیر و ترك پوست کن
 اندر آوجه الله باقی توئی
 چون پیام دوست از هاتف شنید
 گفت هاشا من نیم در عهد دست

خسته زخم و خدنگ و دشنه ایم
 شرمساری بر دمانا زینگماه
 بیتو بر من آب خوش باد احرام
 جرعه آبی به پیش لب گرفت
 وه چگویم خاك بادا بر دهان
 شد پر از بیجاده درج لعل ناب
 آمد آشه گوهر از دریا برون
 حیدرانه برد حمله بر سپاه
 شد فلک پر صیحه این المفرد
 که گرفتندش صحیفه عهد پیش
 از حجاب بارگاه کبریا
 این همان عهد است و اینجا کربلا
 پس که خواهد شد بلارا مشتری
 در ره ما پس که خواهد داد دست
 جان که خواهد داد جانان ابراه
 که بساط کبریائی زان تست
 چشم بر راهند باحوران همه
 اندرا خالی است اینجا جای تو
 اندرا سیر جمال دوست کن
 مقصد اقصی ز خلاقی توئی
 دست از پیکار دشمن بر کشید
 این کشاکشها همه از بهر تست

آشنای تو ز خود بیگانه است
عشق را با من حدیث اختیار
عشق را نه قید نام است و نه ننگ
صورت آئینه عکسی بیش نیست
این کشاکش نیستم از نقض عهد
ورنه من بر مرک از آن تشنه ترم

خود توئی توگر کسی در خانه است
مسئله دور است اما دور یار
قبله بهر تست چه صلح و چه جنگ
جنبش و آرام اواز خویش نیست
قتل خود را همی جویم بجهد
هین ببار ای تیر باران بر سرم

رفتن آنحضرت بیاری پادشاه هند

اندرین حال آن هژبر رزمکوش
کایغیات المستغیثین ای مجیر
ای رهائی داده یونس را زیم
دستگیر یوسف اندر چه توئی
شاه دین لبیک گوین بیدرنگ
شیر چون دید آتشه حیدر شکوه
رفت آتشه زاده سوی بارگاه
ظالمی زد ناگهان تیری ز کین
تیر چون زانجهه غرا گذشت
رو بیالا کرد کایدادار فرد
ناگهان تیر سه شعبه از کمین
خواست جا بر سینه آتشاه کرد
کرد شه رنگین محاسن زانخصاب
گویمش تا کای شه لولاك شأن

کامدش صوتی ز هندستان بگوش
دست شیران دستگیرم دستگیر
دست من بر گیر که گم شد پیم
رهنمائی کن که خضر ره توئی
سوی هندستان شد از میدان جنگ
پای وی بوسید و بر شد سوی کوه
سوی میدان باز پس گردید شاه
شهسوار لامکانرا بر جبین
خونش از قوسین او ادنی گذشت
تو گواهی کاین خسان با من چه کرد
کرد قصد آن خدیو راستین
جان بجست و رو بقلب الله کرد
گفت چونین رفت خواهم نزد باب
خون من خواد از فلان و از فلان

کانه طرح بیعت شوری فکند
 چرخ در یثرب رها کرد از کان
 کرد بهر تحفه دیدار یار
 چون بخود لرزید از آن خون جسم خاک
 تا قیامت چرخ را دلخون از اوست
 خود همانجا طرح عاشورا فکند
 تیر کاندر نینوا شد بر نشان
 دست حق آنخون نا حق را نثار
 دامن گردون گرفت آنخون پاک
 سرخی این طاق مینا گون از اوست

مکالمه آن حضرت با ذوالجناح

شد چو سست از شهسوار دین رکاب
 کایهما یون مرکب ز رنر خرام
 پوشش تو اطلس چرخ برین
 رشته از خط شعاعی آفتاب
 بافته حوران بفردوس برین
 مرغزارت ساحت این سبز گشت
 عقد زرین ثریا هیكلت
 بر شهان نازان ز تیمارت بلال
 برده سر دور وفا هیلاج تو
 میدهد این خاک بوی کوی یار
 ذوالجناح همین بر افکن بار خویش
 یا فروکش که نماند از راه عشق
 تو ببر جان با سلامت زیند یار
 خاک اینکو بوی جانم میدهد
 ذوالجناح رو بسوی خیمه گاه
 کرد رو با مرکب صرصر شتاب
 رشته مریم ترا طوق لکام
 پرچمت از شهر روح الامین
 بهر افسار تو این زرین طناب
 بهر پا بند تو زلف عنبرین
 صیقل از بال طاوس بهشت
 بافته رضوان ز استبرق جلت
 نعل دل بر آتش از داغت هلال
 قاب قوسین بلا معراج تو
 راه طی شد ذوالجناح پاپس آ
 تا رود یاری بسوی یار خویش
 جز دو کامی تا بنزد شاه عشق
 من بخواهم شد مقیم کوی یار
 بوی یار مهربانم میدهد
 گو بزینب کایقربان درد و آه

شد حسینت کشته قوم غنید
 هین بیا بنگر بخون غلطیدنش
 گفت نالان ذوالجناحش با صهیل
 سخت عار آید مرا زین زندگی
 چون روا باشد پس از چندین خطر
 چون نهی بر عرصه محشر قدم
 که نگردي رخس دیگر را سوار
 شاهرا شفقت فزود از زاریش
 بست عهد و پا تهی کرد از رکاب
 شد زاوج عرش رب العالمین
 گشت لرزان بر زمین پشت سمک
 وحشیان دست از چرا برداشتند
 کرد نو باد سیه طوفان عاد
 شد غبار تیره زان باد جهان
 چون بگردون آن غبار تیره شد
 آسمان از گردش خود باز ماند
 شد پیدا ماتم سرائی در بهشت
 سنگها در کوه و صحرا خون گریست
 قدسیان آمد بناله با حنین
 این نه احزان سلیل مصطفی است
 کافرینش قائم از هست و نیست
 کی روا باشد که این سبط نبیل

مویه سرکن که دگری شد امید
 که دگر زنده نخواهی دیدنش
 کای جهان داور خداوند جلیل
 که زهم جنسان برم شرمندگی
 که شوم بر بیوفائی مشتهر
 چشم دارم ایخدیو محشم
 بوکه از رخ شویدم این رنگار
 و انفراد زخهای کاریش
 در جهان افتاد شور و انقلاب
 سوره توحید نازل بر زمین
 قیرگون شد آفتاب اندر فلک
 ناله بر چرخ کبود افراشتند
 شور فردای قیامت شد بباد
 از زمین نینوا بر آسمان
 چشم بینای مسیحا خیره شد
 هر کجا پرنده از پرواز ماند
 کند حوران طرّه عنبر سرشت
 تا بخیمه بانو اش چون گریست
 کای نگهدارنده عرش برین
 قرة العین بتول و مرتضی است
 قبض و بسط امرکن دست و بست
 دست این کافر دلان گردد قلیل

پس زانور جلوۀ ثانی عشر
سویشان آمد ندا از لامکان
گر نبود این اختیار و ابتلاء
دیرگاهی نگذرد که نار من
چون زیشت ذوالجناح آمد فرود
گفت کای فرمان ده امر قضا
با تو آن عهدی که بستم روز ذر
شکر کامد بر سر آن عهد بلی
کاش صد جان دگر بودم به تن
هر چه در راه تو دادم زان تست
پیش هست تو مرا خود هست نیست
از گل آدم شنیدم بوی تو
چشم دل بر راه یک پروانه ام
آمدش پاسخ زفرگاه نخست
خانه زان تست و ما خود زان تو
اندرین خانه خداوندی تراست
کافران شمشیر بیداد آختند
شد زجوش و جنبش قوم کهنور
هر که آمد بهر سر بریدنش

پرده باز افکند خلاق بشر
کای بسر عشق پی نابردگان
ناری از نوری نگردیدی جدا
گیرد این شمشیر آتشبار من
در سجود افتاد و رو بر خاک سود
این سر تسلیم و این کوی رضا
که دهم در راه ناموس تو سر
این حسین و این زمین کربلا
تا به راحت دادمی ای ذوالمنن
مانده جانی باقی آنهم جان تست
آنکه دست از پاشناسم دست نیست
راهها پیموده ام تا کوی تو
که دهد ره بر درون خاه ام
کاندر آ که خانه یکسر زان تست
جمله سکان افق مهمان تو
هین درون آهر چه به پسندی تراست
بهر خونریزش مرکب تا ختمند
دشت سو تا سوی پر شور و انشور
رعشه بر اعضا فتاد از دیدنش

آمدن جوان نصرانی بقتل آنحضرت

کرد پور سعد ترسائی جوان بهر قتل آن امیر دین روان

شد چون زردیك آنجوان بخت صیدیح
 در شگفتی ماند از آن سرّ عجاب
 رستخیز است این که از چرخ برین
 یا که روح القدس اعظم جلوه گر
 یا بود این کشته یحیی کس ز پشت
 یا درخت موسی است این شعله رو
 او همه بر روی شه غرق نگاه
 کاندرا که خوش بهنجار آمدی
 بشکن این تمثال و این زنار را
 دارد اینک در حریم کعبه سیر
 گر فشانم دست عیسی آفرین
 تو ز سرّ وحدت اندر پرده
 شد فراموش مگر آن خوب دوش
 چون شود فردا نسازی زبهار
 گفت شاها کیستی برگوی فاش
 نک تو عیسی من حواری تو ام
 تو چنین که پاک و روحا نیستی
 گفت من مصباح نور سرمدم
 در نوامیس نصاری و یهود
 ایلیا و شیطیا باب من است
 خورده پیش از هستی چار اسطقس
 از دم من گفت عیسی در جواب

دید کاندرا مهد خون خفته مسیح
 کاین به بیدار است یارب یا بخواب
 آمده روح الله اینک بر زمین
 گشته بر مریم بتمثال بشر
 خون روان گردیده بردا مان دشت
 کایدش صوت انا الله از گلو
 کس ندا آمد بگوش جان ز شاه
 گرچه با تمثال و زنار آمدی
 چند در آئینه جوئی یار را
 آنچه در آئینه میجستی بدیر
 صد مسیحا ریزدم از آستین
 زنده یک روح است باقی مرده
 که بگفت عیسی مریم بگوش
 هین مرا نزد محمد شرمسار
 تا بسوزم گرد شمع چو نفراس
 جان بکف از بهر یاری تو ام
 گر مسیحا نیستی پس کیستی
 زاده حیدر سلیل احمد
 نام جدم فرقلیط و مود و مود
 نام من هوشین شقیقم هاشن است
 آب حیوان از لیم روح القدس
 انی عبدالله آثانی الکتاب

من بدیهیم ربوبیت شهم
 غسل عیسی گر زهر اردن است
 او زدار ارشد بچارم آسمان
 من فرستادم بدو انجیل را
 گر نبودی حکم تسلیم قضا
 گر نبودی عهد سلطانت الست
 زین حدیث طرفه آن فرخ نثراد
 کرد روح الله اعظم دیده ور
 ننگ تثلیث از رخ ناموس شست
 عشق در بتخانه طرح کعبه ریخت
 زد به آب توبه شکل دار را
 گفت کابشاهنشہ اقلیم عشق
 از چه نباشد پیکرت در خون غریق
 گفت جسمت پر ز پیکان از چه روست
 گفت با این سلطوت شیر او ژنت
 گفت این زحمان بیرون از شمار
 شد چو آن ترسا جوان آگه زراز
 کرد شاهش از شراب عشق مست
 راد مردی داد و جان بدرود کرد

عیسی عبد و من ابو عبد الله
 غسل تعمید من از خون من است
 من بمعراج سنان دارم مکان
 تا شود هادی بنی اسریل را
 کشتگانرا تنک بودی این فضا
 بد یکی باقی و هالک هر چه هست
 بیمحابا سر ایای شه نهاد
 مرغ عیسی را باعجاز نظر
 بر یکی پیوست از باقی کست
 دست غیرت رشته مریم کسبخت
 کرد سبحه رشته زنار را
 ایسزای افسر و دیهیم عشق
 گفت معشوق اینچنین خواهد عشق
 گفت پره‌ای پریدن سوی اوست
 در شکستم زبنه‌مه زخم تن
 چشم خونباریست اندر هجر یار
 لب به تهلیل شهادت کرد باز
 شد بسوی حربگه خنجر بدست
 روح عیسی را ز خود خوشنود کرد

ریختن لشگر بنخیمه گاه قبل از شهادت

تاخت لشگری حریم خیمه گاه

شد چو بیخود از حریق عشق شاه

ناله مستورگاف مستمند
 خصم در غوغا و شه رفته زهوش
 کای امیر کاروان کربلا
 دبدبه بگشا سیل لشکر بین بدشت
 غنچه های بوستان بو تراب
 شه چو بشنید این صدای جانگداز
 بی محابا رو سوی لشکر نهاد
 چون نشست از پا خدیو مستطاب
 کایگروه کفر کیش و بد نهاد
 هین بیاد آرید از احساب خویش
 خون من گر بر شما آمد مباح
 باز گردید ای گروه عهد ست
 شمر دون با خیل لشکر زانتاب
 شد فضای آسمان نیلی زگرد
 کاخ گردونرا چو خون از سر گذشت
 علویان در ذروه عرش برین
 خرگه چار امهات آمد بیاد
 از فلک بر سر زنان روح الامین
 گاه بر چپ میدوید و گاه بر است
 ایستاده بر سر اینک جد او
 ترسم از آهی جهان بر هم زند
 ایزدیح عشق ای زاد خلیل

شد روان از خیمه بر چرخ بلند
 کآمد او را ناله خواهر بگوش
 کوفیان بر غارت ما زد صلا
 دستگیری کن که آب از سر گذشت
 رفت بر باد و گلهستان شد خراب
 غیرت الله چشم حق بین کرد باز
 پای رفتارش نمود و سر نهاد
 کرد با کافردلان روی عتاب
 گر شما را نیست بیمی از معاد
 رسم احرار عرب گیرید پیش
 نیست این مشت عقاب را جناح
 هین فرو ریزید خون من نخیت
 کرد رو سوی خدیو مستطاب
 کس نشد واقف که او با شه چه کرد
 فاش شد که خنجر از خنجر گذشت
 جمله زد تاج تقرب بر زمین
 لرزه بر اندام هفت آبا فتاد
 بر زمین آمد بصد شور و حنین
 کایگروه این نور چشم مصطفی است
 چشم حسرت بر نهال قند او
 آتش اندر مزرغ آدم زند
 ایفدایت صدهزاران جبرئیل

بیتو فرگاه نبوت شد بیاد
 بضعه زهرا بصد فریاد و آه
 دید جسمی در میان خون نگون
 غیرت الله ناله چون رعد کرد
 کایعجب در زیر خنجر خفته شاه
 زان سپس با لشکر کین با عتاب
 کاینحسین است ای گروه بیوفا
 خون او خون خداوند و دود
 نیست ما نا ای سیه بخت امتان
 چو اصدای آشنا بشنید شاه
 گفت جانا سوی خیمه باز گرد
 سوی خیمه باز گرد ایخواهرم
 باز گرد ای خواهر غمکین من
 باز گرد ایمنوس غم پرورم
 اینمدینه نیست دشت کربلاست
 رو بخیمه برگ ساز شام کن
 بانوانرا کن بدور خویش جمع
 یاد آر آنروزهای دلفروز
 دخت زهرا چون بخیمه بازگشت
 آنکه دور چرخ کژ رو خواست شد
 بانگ تکبیری از آنسر شد بلند
 شد بلند از نیزه چون تکبیر او

خاک عالم بر سر جبریل باد
 یا برهنه تاخت سوی حربگاه
 قاتلان آورده بروی روز خون
 با تعنت رو پیور سعد کرد
 تو ستاده میکنی بر وی نگاه
 کرد آن بانوی با غیرت خطاب
 وارث حیدر سلیل مصطفی
 گر نبود آنخون خداوندی نبود
 يك مسلمانى در اینکافرستان
 کرد با حسرت سوی خواهر نگاه
 تیغ مبارد در ایندشت نبرد
 تا نه بینی زیر خنجر حنجرم
 که نشسته مرگ بر بالین من
 تا نه بینی بر سنان رفتن سرم
 عشق را هنگام طوفان بلاست
 برگ ساز ازدحام عام کن
 همچو پروانه همی برگرد شمع
 اشک بر دامن بریز و خوش بسوز
 در فغان با بانوان دمساز گشت
 شاه دین را سر به نیزه راست شد
 غلغله بر گنبد خضرا فکند
 شد همه کافر دلان تکبیر گو

آری آن کو بود از او گویا مسیح
او اگر گوید جهان گویا شود
اوست خود در پرده گویای فصیح
او اگر پوید جهان پویا شود
که نوای این سر نی زاسراست
داند آنکس بینشی در منظر است

رفتن ذوالجناح بخیمه گاه و قصه حضرت شهر بانو

ذوالجناح آن رفرف معراج عشق
چونهمای از تیر شهپر کرده باز
بر سر از نور نبوت تاج عشق
شاه پیاده اسب نالان گرد شاه
پر فشان آمد سوی شاه حجاز
زد دو زانو در بر شاه بر زمین
سوی خیمه شد روان از حرگاه
مات بر نور رخس چشم سپاه
شبهه آب توسن عنقا شکوه
ارغوانی کرده برگ یاسمین
که سلیل بضعه پاک رسول
تن پراز پیکان وزین خالی ز شاه
کوفیان بستند ره بروی زپیش
کالظلیمه الظلیمه زین گروه
شد روان موویه کنان سوی خیام
بی گنه گشتند این قوم جهول
بانوان از پرده بیرون تاختند
کشت چل تن زانگروه کفر کیش
انجمن گشتند گردا گرد او
برگ و زین برگشته بکسته لجام
کایفرس چون شد که بی شاه آمدی
شور محشر در عراق انداختند
یوسفیکه رفت سوی صید گاه
برگشته بکسته لجام
ای شکسته کشتی بحر اندا
ذوالجناح فاش بر گو حال چیست
پرچم گلگون و زین واژگون
ایهمایون توسن برگشته زین
راست برگو چو نشد آن شاه گزین

درفر فا کو احمد معراج عشق
 دلدا کو حیدر بدر و احد
 بس مملولی ای بشیر پی سپر
 شهربانو دختر شه یزد جرد
 عقد مروارید با مرگان بسفت
 ذوالجناحا چون برا فکندی بفرش
 ذوالجناحا چون برا فکندی بخاک
 عندها گلبان باغ بهشت
 هدهدا چون در کف دیوی لعین
 آسمانا چون فکندی بر زمین
 ذوالجناح از شرم سر در پیش کرد
 پای واپس بردو دست آورد پیش
 اهل بیت شاه را بدرود کرد
 کوفیان بر صید آهوی حرم
 زد پره بر گرد وی فوج سپاه
 آشیان گم کرده آهوی ختن
 که پدید آمد سواری با نقاب
 در ربود از چنگ آن گرگان چیر
 ماند زفت آن بانوی عصمت پثروه
 هر چه راندی باره آنفر خنده کیش
 که امیدش چیره گشتی گاه بیم
 سر یزدان دید چون تشویش او

که ببالیدی بفرش تاج عشق
 آنکه نالیدی ز تیغش قوم اد
 گو چه آمد ماه کنعان را بسر
 بیش خواند او را چنان کش شه سپرد
 دست برگردن نمودش طوق گفت
 آن همایون گوشوار گوش عرش
 پیکری که بد نبی را جان پاک
 چون سپردی در کف زانان زشت
 دادی انگشت سلیمان با نگین
 آن درخشان آفتاب از طاق زین
 عرض پوزش از خطای خویش کرد
 شد سوارش بانوی فر خنده کیش
 شد شتابان سوی هامون ره نورد
 حمله آوردند چون سیل عرم
 قرص مه شد در پس ابری سیاه
 مات و حیران اندران دام رفتن
 چون بزیر پاره ابری آفتاب
 آن بدام افتاده آهو را چو شیر
 در شگفتی زان سوار با شکوه
 آنسوار از وی بدی صدکام پیش
 تن یکی بر رفتن اما دل دو نیم
 تسلیم را راند باره پیش او

گفت کابر خشنده مهر تابدار
 این همه نام خدا برخود مدم
 فك منم مصر ملاح را عزیز
 من سلیمانم مرا عصمت سربر
 هین منم یعقوب و توراحیل من
 اندرین وادی که روی آورده ام
 ذره را نبود گریز از آفتاب
 هر کجا بوئی عیان بینی رخم
 رو فرو خوان ثم وجه الله را
 هر کجا در مانده او یار اوست
 نه ببالا میگریز از من نه زیر
 آشنیدستی که پور برخیا
 نزد او گر بود علمی از کتاب
 ز بنحیث آن بانوی سرّ حیا
 بوی جان آید مرا زین پاسخت
 نیست در کاشانه دل جای غیر
 پرده بردار ایفکار پاك حیب
 شاه بزبان برقع از رخ دور کرد
 دید آن بانو چوشه را بی حجب
 کای خدا این شه گر آتشاه وفی است
 شاه گفتا مهلاً ای ماه منیر
 کشته راه محبت مرده نیست

وحشت از اغیار باید نی زیار
 روح قدسم مریم از من مرم
 ایزد بخا هین مجوی از من گریز
 مهلاً ای بلقیس روی از من مگیر
 فهم کن سرّ من از تمثیل من
 نیست بیخود یوسفی کم کرده ام
 شهر بانو یار من رو بر متاب
 که نظیر آفتاب فرخم
 تا به نیکوئی شناسی شاه را
 بحر و بر آئینه دیدار اوست
 که بود سوی من از هر سو مصیر
 عرش بلقیسی بیاورد از سبا
 فك منم خود آنکتاب مستطاب
 در گمان افتاد و گفتا کی کیا
 آوخ از بی پرده میدیدم رخت
 پرده بردار ایشه مکتوم سیر
 می بشوز آئینه دل زنك ریب
 آنفضا را جلوه گاه طور کرد
 در تحیر ماند از آن سرّ عجیب
 هان بمیدانگه بخون آغشته کیست
 کار پاکانرا قیاس از خود مگیر
 مردنش جز رستی زین پرده نیست

گر شکست آئینه صورت را چه باک
با هزاران صورت آید جلوه گر
شد بغیب آن بانوی پاکیزه جیب

نیست وجه الله باقی را هلاک
نی شکفت از وجه خلاق صور
پس بامر خازن اسرار غیب

ذکر آمدن لشکر بخیمه گاه

سر برآوردند خفاشان ز خواب
کافران دیر از حرم نشناختند
از درون آسیمه سر بیرون دوید
بهر منع آن گروه خود پرست
گفت با سجاد کی بدر حجاز
بهر او آهنك ماتم داشتیم
تندرست از زخم کاری آمده
قصه زعم یهود است و مسیح
روح بکرو حست اگر با صد تن است
هم منزله هم شبه خیره سر
هست این افرشته رب العباد
بهر دفع وحشت و تشویش ما
شرح اسرار حقیقت با مجاز
به که در آئینه بینی روی دوست
تا شناسد شاهرا در هر لباس
دست بر بغما گشودند آن گروه
در جنان رشته طنابش حورعین

شد چو خورشید امامت در حجاب
سوی خرگاه امامت ناختمند
فاطمه دخت شهنشاه شهید
دید شاه ایستاده شمشیری بدست
شد بصد حریت درون خیمه باز
شاه ما که کشته اش پنداشتیم
سوی ما نك بهر یاری آمده
گر بود این شاه آن جسم طریح
یانه خود این هر دو شاه ذوالمن است
از تو ای بی نقش با چندین صور
گفت سجادش که ای بانوی راد
کامده در کسوت شه پیش ما
اینچنین باشد حدیث اهل راز
چو رقیب نا موافق تند خوست
دیده میباید که باشد شه شناس
شد چو غایب آن شه حیدر شکوه
خیمه کز تار زلف عنبرین

زاغلس عرش معلى شقه اش
 قبه اش كو برده از اوج سپهر
 بوش زرين فلك پيرايه اش
 او فكنده در بسيط نينوى
 شهپر جبريل جاروب درش
 فرقه نمروديان بى حيا
 شد زدود دوده آل خليل
 آشيكه شد به بئرب شعله ور
 خانه دين شد از آن آتش بباد
 آن بكى آتش گرفته دامنش
 آن يك از هول عدو در خواب غش
 شد بباد از بانوان تاج ور
 زينب آن شمع شبستان حرم
 گفت مردى ايعجب زينب زفت
 الله اورا خود چه در آتش دراست
 نا گهان آن طاير پر سوخته
 بر كشيده تنك بيمارى خليل
 ارى آن قومى كه با عشقش خوشند
 نيست پروانه سزاوار ملام

سرّ ان اعرف نهان در حقه اش
 خيره از نورش دو چشم ماه ومهر
 خفته صد خورشيد زير سايه اش
 صيت الرحمن على العرش استوى
 جلوه گاه طور سينا منظرش
 سوختند آن بارگاه كبريا
 ديده جبريل خون پالا چونيل
 دود آن از نينوا بر كرد سر
 پرده پوشان روى در صحرا نهاد
 راندر چاك از جفا پيراهنش
 واندر افسرده چونگل از عطش
 گر شوار از گوش ومعجزها زسر
 خويشتن ميزد بر آتش دمبدم
 كس ز حرص مال در آتش نرفت
 نه سمندر نه خليل آنر است
 شد برون زان آتش افروخته
 در كنار آن بانوى آل خليل
 ماهى آيند و مرغ آتشند
 كاندر آتش پخته گردد عشق خام

ذكر آوردن فضا شير را بقتلگاه

شد چو از باد مخالف سرنگون كشتى آل نبى در بحر خوب

گفت سالار سپه فردا بـگاه
تا شود سوده تنش در زیر سم
بانوانرا این حدیث ناصواب
هاتمی از نو بر این غم داشتند
پس بر آمد نزد دخت فاطمه
گفت کای شیر خدا را نور عین
چون سفینه بر سفینه بر شکست
گفت شیرا مردمی کن از کرم
هین مرا کن سوی ساحل رهبری
نام آتشه چون رسید اورا بگوش
در زمان زانورطه آوردش برون
تک همان شیر اندر این نوادی دراست
رخستم ده کارم انضرغام جنک
دختر شیر خدا دادش جواز
گفت کابشیران برت شیر عالم
پیشت آوردم پیمای دلشکاف
زانقلاب دور گردون گشت چیر
یوسف آل نبی را دردمن
بعد کشتن با تن صد پاره اش
جسمی از خون سرخ چون لعل بدخش
سینه تابنده چون صبح دوم
نسل چند ابرهه بیت خلیل

اسب باید تاختن بر جسم شاه
نام یوسف گردد اندر دهر گم
زد نمک بر ریش دلهای کباب
ناله بر چرخ اثر افراشتند
فضه آن بیت الشرفرا خادمه
بضعه بنت رسول عالمین
در جزیره دید شیری چیر دست
من عتیق حضرت پیغمبرم
ای ترا برتند باران سروری
چست جست و بر گرفت اورا بدوش
شد بسوی مقصد اورا رهنمون
ناصر ذریه پیغمبر است
تا کند بر روبهان اینعرصه تنک
شد کنیزک سوی شیر شرزه باز
من سفیر دخت شیر داورم
ای ز تو نور فلک دزدیده ناف
روبهان بر قتل شاه شیر گیر
خیل گرگان شست در خون پیرهن
تاختن خواهند بر تن باره اش
سوده خواهد شد بزی رنل رخس
شامیان خواهند خستن زیر سم
کوفتن خواهند زیر پای ییل

سینه که بد نبی را بوسه گاه
 آرخ آن آئینه غیب الغیوب
 ایدریغ آن گنج علم من لدن
 وقت آن آمد که تازی با شتاب
 زبن سگان سفله خواهی دادما
 تا شب کافر دلان آستن است
 مادران چار اخشیجان پیر
 که شوی چون شیر این نیلی سپهر
 چون پیام دخت شه بشنید شیر
 شاه جویان سوی قربانگاه شد
 دید عربان پیکری بر آفتاب
 خاک بر سر کرد چون نی ناله کرد
 گفت یارب اینحسین تشنه است
 یا سلیمانی است خفته بر سر بر
 یا بود آن یوسف دور از وطن
 این همی میگفت میگرئید زار
 چون زیشت پشته کوه سپید
 خیل گرگان تاخت سوی رزمگاه
 شیر غران ناله از دل بر کشید
 بر گرفت آن تن به بر آن شیر غاب
 ای سواران شد گریزان یکسره
 رخ چو روبه زان غضنفر یافتند

زبر پای باره خواهد شد تباه
 کس بخواد کرد کوران پای کوب
 که بخوانند کند دد نانش زبن
 بهر پاس آن خدیو مستطاب
 کز بنی آدم نشد امداد ما
 چاره جو که وقت چاره جستن است
 بهر امروزت همی دادند شیر
 یا سبائ طلعت تابنده مهر
 شد بگردون از نیستانش زئیر
 گشت هر سو تا بنزد شاه شد
 چون ستاره زخم بیرون از حساب
 گرد او خود شعله جواله کرد
 کاینچنین مجروح تیرودشنه است
 سایبانن شهر مرغان تیر
 خار و خس بروی تنیده پیرهن
 همچو ابر تیره از رعد بهار
 شاخ آهوی فلک آمد پدید
 تا کند آن پیکر عریان تبار
 پیکر صید حرم در بر کشید
 آسمانی شد سپر بر آفتاب
 چون حمیر از غرش آن قوسره
 پیش سالار سپه بشتافتند

کامده شبری در این هامون پدید
گداو غبرا از نهییش با قلق
شیر گردون دل زیمش باخته
گفت این فتنه است فتنه خفته به
نار وقادست در زیر رماد
آل حیدر کی بود محتاج شیر
حق که مستغنی است از عون و مدد
کاینهمه اسباب و آلات ویند
اینجبابات از نباشد در میان
شیر را نیرو ز شیر عرشی است
کاسکه دست خویش خواندستش خدا
ما همه شیران ولی شیر عالم
حمله ها پیدا و نا پیداست باد

بهر پاس پیگر شاه شهید
سر نهفته زیر این هفتم طبق
سوی این کھسار نیلی تاخته
سرّ این کار نهان نا گفته به
گر بکاوی شعله ور گردد زیاد
عبرت از کار خدائی باز گیر
دارد از افرشته حید بی عدد
مظهر سرّ کجالات ویند
دیده را از آفتاب آید زبان
که امیر شیرهای فرشی است
بر نیاید بی وی از دستی صدا
حمله مان از باد باشد دم بدم
جان فدای آنکه ناپیداست باد

ذکر اسیری اهل بیت عصمت و طهارت

بوستان لاله رویان حجیز
کوفیان بستند بار قافله
شد سوار اشتران بی جهاز
برقع آن ماه رویان حجیز
بهر بزم زاده هند زئیم
شد برهواره روان از باغ دین
خواجّه سجاد رخ چون ماه نو

شد ز تاراج خزان چون برک ریز
بانوارا شد بگردون غلغله
پرده پوشان حریم عزّ و ناز
اشکخون آلود و زلف مشکبیز
عقد ها بستند از درّ یتیم
بار های ارغوان و یاسمین
بند بر پا بر هیون تندرو

حلقه زنجیر طوق گردنش
 جاهلان غرق تحیر کای عجیب
 بی حجابی بود خود عین حجاب
 آنکه خود مخفی است از فرط ظهور
 پس کشیدند آن قطار درد و غم
 دید آن گل چهرگان غم زده
 گلبنان دروی ولی خشکیده برک
 لاله ها از داغ حسرت سرنگون
 غنچه ها بشکفته دروی رنگ رنگ
 سرنگون از تیشه بیداد و کین
 کرده نیلوفر به بر نیلی لباس
 بلبلانش وحش و طیر بحر و بر
 بسکه خونخوار است خاک منظرش
 عندلیبان گلستان خلیل
 آب چشم و آتش آه ضمیر
 زینب آن سرو گلستان بتول
 دارم اندر بر دلی از درد پر
 سارابا بار ناقه باز هل
 سارابا هل ز محمل پرده ام
 سارابا هین فرو خوابان ابل
 سارابا باز کنس لختی عنایت
 یاش تا لیلی کند خا کی بسر

گشته چون موئی ز بیماری تنش
 خاصه گان منظور عامه بی حجب
 ظلمت شب را ز روی آفتاب
 گونه مستغنی است اورا از ستور
 سوی قربانگه زمیقات حرم
 گلشنی در کسوت ماتم گده
 چشم نرکس سرگران از خواب مرک
 زلف سنبل در خضاب اما ز خون
 از نشاب زخم دلدوز خدنگ
 هر طرف بالیده سروی نازنین
 یاسمین از سوگواری غرق یاس
 جمله با شور حسینی نوحه گر
 بوی خون آید ز گلهای ترش
 آمدند از آتش دل در عویل
 بر نهاد این رو ببالا این بزیر
 گفت نالان با دل تنگ و ملول
 ساربان آهسته تر میران شتر
 تا بجانان عرضه دارم حال دل
 کاندزین وادی دلی گم کرده ام
 تا بشه نالم ز شمر سنگدل
 شکوه ها با شاه دارم از سنان
 سارابا بر سر نعلش پسر

باش تا نالد سکنه بانفیر
 باز هل تا سیر گردد نو عروس
 مه جبینان چون کسسته عقد در
 حلقه ها از بهر ماتم ساختند
 گشت نالان بر سر هر نوگی
 زینب آمد بر سر بالین شاه
 تا نظر برد اندران پیکر بجهد
 دید پیدا زخمهای بی عدید
 هر چه جستی موبمو از وی نشان
 گفت کای جان نهان در پرده ام
 غرقه تن در خون نابت بینمی
 این توئی چون لاله گلگونت سلب
 یا خطا رفت از نشان کوی تو
 این توئی ای نور چشم مصطفی
 یا که شمع رفته از بالین من
 سر زنان میگفت و مینالید زار
 کنز گلهوی شاه باز آمد ندا
 اندر آ کنجا که شه بود آمدی
 اندر آ ای خواهر محزون من
 چون روی بر مرقد پاک رسول
 از حسینت از مغلف آورده ام
 چون بگوش زینب آمد آن صدا

بر پدر از سبلی شمر شریر
 در کنار قاسم از دیدار وبوس
 خود برافکندند از پشت شتر
 شور محشر در جهان انداختند
 از جگر هجران کشیده بلبلی
 خاست محشر از قران مهر و ماه
 آن همایون بانوی خورشید مهد
 زخم خورده در میانه ناپدید
 بود جای تیر و شمشیر و سنان
 این توئی یا من نشان گم کرده ام
 این توئی یا من بخوابت بینمی
 آب در دریا و ماهی تشنه لب
 آنکه کردم رهنمونی سوی تو
 که سرت ببریده بینم از قفا
 برده سوی چشم عالم این دن
 همچو ره گم کرده آهوی شکار
 کاندرا ای سرو باغ مرتضی
 خوش بمنزلگاه مقصود آمدی
 گیسوان آورده کن از خون من
 گو شها قربانیت بادا قبول
 ارغوان از گلستان آورده ام
 گفت کای جانها ترا از جان فدا

سر برآر از خواب و این غوغا نگر
 سر برآر از خواب ای ایوب صبر
 سر برآر از خواب بنگر سرنگون
 سر برآر و بنگر ای میر حجاز
 سر برآر از خواب لختی سیرین
 سر برآر از خواب و بنگر معجرم
 سر برآر ای قافله سالار من
 من برم این همراهان تا نزد باب
 خوش بخواب ای خسته تیر جفا
 چون توئی سهل است این آزارها
 پس بزاری بضعة پاك بتول
 بادت از یزدان بی همتا درود
 این حسینست از عطش خشکیده لب
 این حسین تست کز تبغ جفا
 سر برآر از خاک و بنگر ای نذیر
 سر برآر ای تاجدار سدر و مهد
 چشم از اجر رسالت دوختند
 زبنب غم یرویرا کش زدوق
 روزگار از گردش خود سیر شد
 آن چنان نالید آن نسل کبار
 سر نبرده بانیا شرح گله
 کرد آن بانوی ستر و عز و جاه

محشری در کربلا برپا نگر
 دختران خویش بین گریان چو ابر
 خرگهی کان بدتر از جای سکون
 بانوان و اشتراف بی جهاز
 گردن بیمار در زنجیر این
 چون به یغما برده دونان از سرم
 بست عشقت سوی کوفه بار من
 گرتو از رفتن ملولی خوش بخواب
 من ترا خواهم بسر بردن و نا
 زینب و زین پس سر بازارها
 کرد رو سوی مدینه کای رسول
 این حسین تست آن در خون فرو
 برتن از ربك بیابانش سلب
 کوفیانش سر بریده از قفا
 دخترانت در کف دونان اسیر
 بین چه کرد این امتان سست عهد
 خیمه اهل مودت سوختند
 بازوی زهرا بگردن بود طوق
 طوق بازو حلقه زنجیر شد
 که بحالش دشمنان گریید زار
 خاست بانك الرحیل از قفله
 خیره با حسرت بروی شه نگاه

گفت کای مهر جهان افروز من
 کوفیان بستند بار محملم
 صبح امید از فراق شام شد
 داغ حسرت بر دل آشفته ماند
 هین تو باش و وصل باب و مادرت
 راه شام و آه دود آسای من
 گر خساف بارند بر سر آتشم
 کوه همه ویرانه باشد منزلم
 این بگفت و شاهرا بدرود کرد
 کوفیان بستند بار کاروان

شکوه بر لب ماند شب شد روز من
 رفتم اما ماند پیش تو دلم
 کام وصل دوست و دشمن کام شد
 درد های گفتنی نا گفته ماند
 من بیابان گرد سودای سرت
 تا چه آرد بر سر این سودای من
 چون بر سودای تو دارم خوشم
 هر کجا تو با منی خوشدلم
 پر دمن از اشک خون آلود کرد
 نینوائی ماند و شاه و ساربان



کیفیت روز سیم از شهادت موافق حدیث مروی از حضرت ابی عبد الله علیه السلام

سیم عاشور چون شمع افق شه بقربانگاه دشت کربلا چون مسیحادم برآن ابدان دمید نی که بعد آسمانست و زمین گر نبود روح او عیسی نبود گر بگهواره سخن گفتی مسیح کاین همه آوازا از شه بود در قصووی رفت در تعبیر من در کتاب خود خداوند اجل خود همان نوراست آن سبط ذبیح این سخن پایان ندارد لب به بند کای براه عشق ما سر دادگان والیان هفت اقلیم بلا تشنگان ساغر لبریز عشق کرده سلطان ازل مهمانتان کبریا بینمید بزم انبساط تشنه جان دادید گر در کوی ما آنچه کم کرد از شما جیش یزید	سر نهفت اندر پس نیلی تنق بر نشست و کشتگانرا زد صلا شام ماتم شد از آن دم صبح عید از مسیحا تا مسیحا آفرین روح قدس و مریم عذرا نبود خود گواهی بود آن نطق فصیح گرچه از حلقوم عبدالله بود خرده گیران گو مکن تعبیر من نور خود را زد ز مشکوتی مثل در مثل مشکوة او روح مسیح گفت با یاران خدیو ارجنند دل زقید جسم و دل آزادگان یوسفان مصر الله اشتری سر خوشان بزم شورانگیز عشق هین فرود آئید از ابدانتان اندرو گسترده گوناگون بساط نك بنوشید آب خضر از جوی ما باز پس گیرید از ما بر مزید
---	---

از دم جان بخش او ارواح پاك
 زاهتـراز آن نسیم مشگبو
 بر شگفت از خاك تنها بعد مرگ
 سر بر آوردند از كهف آنرقود
 گمشنی دیدند پرنقش و نگار
 نفخه جان بخش آن سبط سلیل
 پس بامر داور عیسی سرشت
 ساتکینه‌ها در وی از خمر ظهور
 بر حواریین شد آن قربان گده
 با تلاف شاه ذوالا کرامت
 زان سپس کانه‌اشقان مهر کیش
 سوی رضوی باز شد سبط زکی
 ما سوی الله گوش بر فرمان او
 موسی و عیسی و ابراهیم راد
 گرد تخت آن ملیک مقتدر
 از قفای انبیای مرسلین
 زان سپس خیل ملائک صف بصف
 چشم بر فرمان و گوشش بر خطاب
 هست بر تخت خلافت مستقر
 چون زیشت پرده آید در ظهور
 آید آن سلطان اقلیم ولا
 جانسپارانش زده بر وی پره

سر بر آوردند چون گلبن زخاك
 آبهای رفته باز آمد بجو
 همچو در فصل بهاران لاله برک
 يك بيك بردند پیش شه سجود
 سرو و گل دروی قطار اندر قطار
 کرده آتش را گلستان خلیل
 بهرشان آمد سماطی از بهشت
 ساقی لب تشنگان رب غفور
 عید گاهی از نزول ما مده
 کرد از آن خوان طعام اطعامشان
 شد بر خست‌سوی منزلگاه خویش
 شد بدیدیم خلافت متكى
 آیه وجه‌اللہی در شان او
 با گروه انبیای بار شاد
 جمله گی فرمان او را منتظر
 روح پاك شیعیان پاك دین
 همچو انجم گرد آن قطب شرف
 تا چه فرماید خدیو مستطاب
 همچنان تا روز عدل منتظر
 طلعت آن مظهر الله نور
 بار دیگر بر زمین كربلا
 چون بدور نقطه خط دایره

ساکنان هفت ارض و نه سما
 جمله گرد آیند در پیرامنش
 پس بقول صادق آل خلیل
 میکند آنکه تصافح بی حجب
 پس شود با حضرت عرش آفرین
 با جهولان این حدیث نوشجون
 جاهلا اشراق وجدانیست این
 ذات بیچون در خور دیدار نیست
 رو فرو خوان ثم وجه الله را
 حق نهان در پرده و جهش مظهر است
 ظلمت اسگندر است این ممکنات
 ظلمت امکان چو گردد غرق نور
 لیک این غرق فنا وجدانی است
 چون فقیله محو عشق نار شد
 لیک دیداری نه دیدار شهود
 صوفی ما را چو این وجدان نبود
 چست برجست و دم اندر بوق کرد
 گفت غیری نیست جز من در دیار
 ژاژ کثر خای عمرت بر مزید
 لن ترانی گفت ایزد با کلیم
 حفظ فصل و وصل با هم بایست
 آنکه جمع از فرق شناسد درست

رو نهد در ظل آن فرخ همه
 برده دست التجا بر دامنش
 آیدی زائر خداوند جلیل
 با دو دست خود حبیبی با حبيب
 بر سر بر لی مع اللهی مکین
 گوتی گاو است و صدای ارغنون
 منطق الطیر سلیمانی است این
 و اندران فرگاه کس را بار نیست
 نا پوئی بی چراغ این راه را
 گرچه او خود روی از وی اظهار است
 وجه باقی اندر و آب حیات
 وجه باقی بردم از جیب طور
 نی حدیث صوفی خرقانی است
 نار را آئینه دیدار شد
 محو وجدان فرق دارد تا وجود
 فرق وجدانرا نتانست از وجود
 خویش که عاشق گهی معشوق کرد
 خویش با خود عشق میبازد نگار
 ای جناب خواجه سلطان با یزید
 تا نیند در طمع عبد النعمیم
 تا از آن توحید مطلق زایدت
 ره بخوارخانه عرفان نجست

این سخن پایان ندارد ای عمید
زائر آئینه وجه باقی است
شه چو از اوج تجرد شد فرو
باز چون بر شد روی معراج عشق
شد غبار از چهره آئینه دور
وانغبارش پرده اغیار بود
من چه گویم که کسم دمساز نیست
کی حبیبی دور ماند از حبیب
آنکه در بحر فنا مستغرق است

قصه کوتاه کن که شد مقصد بعید
کان نهان را جلوه اشراقی است
زان سفر کردی نشست اورا برو
دست حق بر سر نهادش تاج عشق
دست با هم داد زائر با مزور
ورانه او دائم قرین یار بود
گوشها پهن است اما باز نیست
رو فرو خوان در بُنی انی قریب
تا بود حق باوی ووی باحق است

حکایت آمدن غراب بر سر بام فاطمه صغری دختر آن جناب

از پس قتل خدیو مستطاب
پیر فرو برد اندران خون رطیب
بر نشست آن مرغ رنگین پر و بال
دخت شه از خوابگاه بیرون دوید
شد جهان در چشم او بال غراب
کابد ریغا شد دگرگون فال من
الله این مرغ از کدامین گلشن است
بس صدای غم فزائی میدهد
ظایرا آتش زدی بر جان من

آمد از گردون یکی مشکین غراب
شد به یثرب باز نالان بانعیب
بر لب بام خدیو ذوالجلال
دید مرغی لیک بس ناخوش نوید
ریخت پروین از مژه بر آفتاب
خون نماید قرعه اقبال من
که سفیرش آتش صد خرمن است
بوی مرگ آشنائی میدهد
باد آوردی ز هندستان من

طایرا از شاخ طوبی آمدی
 مینماید که برید دوستی
 لیک این رنگین بخون بال و پرت
 فاش گو ای طایر بشکسته بال
 بی قضائی نیست این خون رطیب
 گر ببر داری پیام وصل یار
 ای نگارین بال مشکین فام تو
 فاش گو ای طایر سدره مقام
 گفت پیغام فراق آورده ام
 شمع مشکوة نبوت کشته شد
 کوفیان از گلشن آل مضر
 نطق گفتن نیست زین روشن ترم
 زبن خبر دخت شهنشاه شهید
 شهر یثرب را چو انی پرناله کرد
 چهره خست و معجز از سر بر گرفت
 سر زنان موی پریشان باز کرد
 دختران دوده آل مناف
 مو کنان بر گرد او گشتند جمع
 عامه گفتندش که این سحر جلی
 وه چه خوش گفتند دانا بان پیش
 ناله مرغی که وردش حق حق است

یا زمناگاه عنقا آمدی
 هدهد فرخ پیام اوستی
 میدهد بوی پیام دیگر
 اینچه خون و شاه مارا چیست حال
 یا غراب البین ما حال الحبيب
 مرغ خوش پیغام را با خون چکار
 بوی خون می آید از پیغام تو
 از کجائی وز که آوردی پیام
 و بن نواها از عراق آورده ام
 در غلطاناش بخون آغشته شد
 خوشه ها بستند از گلهای تر
 با تو گوید شرح آن خون پر
 و اصباحا گفت و شد لرزان چو بید
 باغ نسرین بوستان لاله کرد
 ارغوان در برك نیلوفر گرفت
 حلقه ها از بهر ماتم ساز کرد
 سر بر آوردند از سر عفاف
 دخت زهرادر میان سوزان چو شمع
 افك معهودیست در آل علی
 هر که در آئینه بیند نقش خویش
 نزد لقلق مایه طعن و دق است

رفتن اهل بیت رسالت بجانب کوفه

چون سحر که قرص شید آمد برون
از جفای کوفیان کفر کیش
ز ازدحام آن گروه بی تمیز
دختران و بانوان ماهوش
بر فراز هودج آن مه پاره ها
پوشش او زنگ آن جمع پریش
بر سنان سرها رده اندر رده
خواجۀ سجاد چون شیر نزار
موالوی باور ندارد این مقال
سلسله جنبان امر کاف و نون
نی که چشمی کز رمد معلول نیست
آنکه دستی نیست روی دست او
چون رضای دوست زنجیر است و دام
چونکه جان خسته خوشدارد حبیب
ور بدیرت میکشد او از حبیز
خامه کوته کن که شد قصه دراز
کوفیان کور دل گرم نظر
جان فدای پای آن بیدار کهف
ناطقی که خود کلام الله بود
کز خودی بگذشته در راه خدا

سر برهنه زین حجاب نیلگون
رو بکوفه هشت آن جمع پریش
شد عیان در کوفه شور رستخیز
بر شترها چون اسیران حبش
همچو بر مهد سپهر استاره ها
دود آه آتش دلہای ریش
با رخی تابان چو ماه چارده
گردن از زنجیر سگساران فکار
که بود مغلول دست ذوالجلال
چون شود در بند زنجیری زبون
زرد او دست خدا مغلول نیست
کی بود این رشته ها پابست او
بایدش بردن بگردن تا بشام
فرض باشد جان سپردن بی طبیب
رفت باید بر هیون بی جهیز
باز گو از پرده پوشان حجاز
در تلاوت شاعرا بر نیزه سر
سر زتن دور و بلب آیات صحف
طرفه نبود از وی این صیت و سرود
زانطرف آورده این صیت و صدا

خواست حارث بردن آن سر با غلول
گفت مهلاً مهلاً ای پور و کید
هل که تا با سر برم سر عهد دوست
نیست در نزد خدای ذوالمنم
باش تا پیماید اینقوم شریر
اندرین صحرا سر پر شور من
چونکه مقصود اوست ای پور و کید
هل فرو ریزند از بام و درم
ستر کبرا دختر شیر خدا
باخت از دل طاقت آنرشك قمر
شد روان چون ژاله بر براك گلش
یا نه گفتی شد روان شمع افق
درج اعلی از عقد گوهر باز کرد
کایسرت سرمایه سودای من
هجر و وصلت آتش سوزان بجد
نه توانم دیدنت بر نیزه سر
تا شد از سر سایه ات ای داورم
سوخت دور از تو فلک کاشانه ام
میکشد شور سرت ایشاه عشق
نه برخ برقع نه بر سر معجرم
تو قتیل و زنده من خاکم بر سر
کوفیان کردند با افسوس و ویل

پس به نطق آمد سر سبط رسول
نیست عنقا در خور انیدام کید
کاین سر پر شور سرگردان اوست
برزگشتن سر به نیزه بردنم
با غل آتش ره بئس المصیر
بهر کاری داده سر منظور من
صد چنین صحرا بسر باید دوید
کوفیان سنگ ملامت بر سرم
چون شنید از نیزه آتش را صدا
موکمان بر چوب محمل کوفت سر
خون ناب از خوشه های سنباش
از شفق در زیر گلناری تنق
درد دل با شاه عشق آغاز کرد
آتش عشق تو سر تا پای من
من در آتش در میان ایندو ضد
نه شکیمی کز تو برگیرم نظر
بخت گردون خاک عالم بر سرم
میکشدا کنون سوی ویرانه ام
که سوی کوفه گهم سوی دمشق
شور این سر تا چه آرد بر سرم
الحذر زبندور داران الحذر
خون روان از دیده بردام چوسایل

جمله گفتند ای دروغ و ای فسوس
یا کجا بود ابن اسیر برا جری
گفت سجاد آب امام راستین
نه به خوب ما سپاه انگیزختن
خود کشید و خود همی گرئید زار
دخت زهرا اختر رج شرف
منطقش گویا زنطق بوتراب
چون پدر لب بر تکلم بر گشود
جای حیرانی است اینویل و عویل
در غم آن شمعهای دلفروز
خوش بنقص عهد خود بشتافتید
زاد بس زشتی فرستادید یدش
آری آری این خروش و این نحیب
آنکه باشد ثار حلق بر گردش
مجرمیکه شافعی از وی بریست
هیچ میدانید ای قوم عقل
داغ آن گلهها که کردیدش بخاک
چشم شرم از روی او بردوختید
مر فرو هشتید در صحرا و کوه
آری ای کافر دلان زاری کنید
که خطای دست خون آلودتان
زود باشد کایگروه تیره بخت

کی سزای نیزه بودند ابن رؤس
بانواب خاندان حیدری
الله الله ای گروه قاسطین
نه زدید اشک ماتم ریختن
عارتان باد ای گروه بد شعار
عندلیب بوستان لو کشف
در فصاحت زاده ام الکتاب
گفت مهلاً ای بقایای نمود
دستها نا شسته از خون قتل
اشکها جار بست بر دامن هنوز
رشته خود باز گونه تافتید
بهر فردا ای گروه کفر کیش
بر چنین کار خطا نبود عجیب
گریه ها بسیار باید کردنش
تا بحشرش خون همی باید گریست
که چه کردستید با ختم رسل
چه جگر ها کز پیمبر کرد چاک
سر ناموس نبوت سوختید
پرده پوشان کرمات الوجوه
خاک بر سر زین تبه کاری کنید
کرد بر خسران مبدل سودتان
بار خواری آرد این ناخوش درخت

گر شگفت آمد که چرخ نیدگون
باش کاید روز عدل راستین
خون خود را خویش خونخواهی کند
دادخواهی اندکی گر دیر شد
گرد و روزی رفت دور روزگار
ظل زائل را نشاید اتکال
آنکه دانش ایمن است از هلك و موت
دید سجادش چو ديك دن بجوش
حمد که هستی تو ای پاکیزه جیب
هست باقی راز ماضی اعتبار
مرغ روحی کو برون رفت از قفس

چون نبارد بر زمین از دیده خون
دست قهر ذوالجلال از آستین
انتظار غیرت الهی کند
مهلتي بایست تا خون شیر شد
بر مراد خصم چیز نابکار
که بمرصاد است قهر ذوالجلال
کی ز خونخواهیش باشد بیم فوت
گفت با وی مهلاً ای عمه خوش
بی معلم عالمه اسرار غیب
که نماند کس بگیتی پایدار
گریه و زاریش نارد باز و پس

ورود اهل بیت بمجلس ابن زیاد عليه اللعنة والعذاب

آه چشم خامه ام خونبار شد
دور و ارون سپهر نیل فام
پور مرجانه در آن بیت الصنم
سبط بیدمار شه خیبر فکن
بانوانش از یسار و از یمین
شه ستاده بندگان بر سریر
پیش تخت زر سر شاه جلیل

کار محنت نامه ام دشوار شد
داد خاصانرا مکان در بزم عام
بر سریر کامرانی محشم
چون اسیر زنج بر گردن رسن
بسته صف چون رسته در ثمین
سرنگون بادت سریر ای چرخ پیر
همچو در بتخانه آذر خلیل

زادهٔ مرجانه از مستی قضیب
پور ارقم را از آن کردار زشت
لب گزان گفت ابلعن چوب جفا
عین نادانی بود بر روبه‌پا
این لبی کش میزنی چوب‌ای غبی
لؤلؤ بحرین گوهر زاست این
سالها این در لاهوتی صدف
آری آری فی شگفت از بد گهر
چونگدائی را فتد درّی بچنگ
با سیه دل پند او سودی نداد
نا گهان دید آن سیه بخت جهول
من چگویم که زبان را بار نیست
که چه با بیغاره آن ناپاک دین
اینقدر دانم که با وی هر چه گفت
خواست کشتن سید سجاد را
گفت زینب مهلاً ای پور لثام
من نخواهم داشت دست از دامنش
سبط حیدر آمد از غیرت بجوش
زان سپس لب بر تکلم برگشاد
ما نداریم از قضای حق گله
من زجان خواهم شدن در خونغریق
کسته گشتن عادت دیرین ماست

میزدش بر حقهٔ لعل رطیب
دل بر آشفست و شکیب از دست هشت
بازگیر از بوسه گاه مصطفی
شیر نر را دست بردن بر دهان
سوده بر وی بارها لعل نبی
کز نژاد حیدر و زهر است این
قدسیان پرورده در بحر شرف
کلین گهر را نزد او نبود خطر
از جهالت بشکند او را بسنگ
شد از آن جمع برون آن پیر راد
در میان بانوان دخت بتول
داستانم در خور گفتار نیست
گفت بادخت امیرالمؤمنین
شد سیه رو آن چه در یاسخ شفت
قطب کون و علت ایجاد را
بس زخون عترت خیر الانام
با منش کش گر بخواهی کشتنش
با تلطف گفت کای عمه خوش
گفت با وی مهلاً ای پور زیاد
عار ناید شیر را از سلسله
کی سمندر باز ترسد از حریق
وین کرامت دیدن و آئین ماست

عهد معهودیست مارا این نمط
با مدادان کاینمعلق کوی زر
آن سر پر خون که شستی جبرئیل
کرد آن کافرد لان خیره رو
بر فراز نیزه آن رأس کریم
پور ارقم کاینصدا زانسر شنید
گفت با^{لله} ایشد پیمان درست
بر فراز نی سر پر خون که دید
سر چه باشد کردگار ذوالمنن
نار موسی که انا^{لله} میسرود
شیخ اگر زبن قصه آید در خروش
آنکه با احمد شب اسری نهفت
ترجمان آن سخن گو این سر است
زین حکایت بس شگفتانه بایست

هان مترسان بچه بط را زشط
بر عمود سیمگون شد جلوه گر
نار گیسویش باب سلسبیل
نیزه گردانش بکوفه کو بکو
تر زبان از آیه کهف و رقیم
نال^ه از سینه چون نی بر کشید
اعجب ار کف این سر پر خون تست
لب تر از صوت خداوند مجید
با زبان خود همی گفتی سخن
هم سخنگو زبن لسان الله بود
نص معراج بنی خوانش بگوش
از لب او گشت ایزد آنچه گفت
کاشتقاقش زانهمایون صدر است
عاشقانرا زندگی در مردگی است

ذکر بردن اهل بیت رسالت از کوفه

بجانب شام

شاه خاور چون علم بر امان زد
بست بار ناقه آن جمیع پریش
قطب امکان ماه اوج احتشام
قافله سالار آن مشکین قطار
کله^ه آن بانوی حورا کنیز
بر سنان سرها چو گیل بر شاخسار

با جرس بانك رحیل شام زد
خضم خونخوار از پس و سرها ز پیش
شدروان با خیل انجم سوی شام
دخت زهرا بانوی مهد وقار
آه دود آسا و دست خاك^ه بیز
بانوان نالان چو بلبل زار زار

سپیل اشك از دیدگان آن گروه

سر نهاده در بیابان كوه كوه

واقعۀ دیر و اسلام آوردن راهب

شامگه كه عیسی چرخ كعبود
داد چرخ توسن معكوس سیر
دیری اما در صفا بیت الحرام
عاك اندروی یكی پیری صبیح
راهبی روشندلی فرزانه
كافری روحش بایمان محتجن
پارسائی در لباس اسقفی
مهبط روح القدس ناقوس او
غسل یحیی داده مكر و ریورا
نور بزدانی عیان از روی او
نا گهان دستی زغیب آمد پدید
پس سه بیقی بعد غیبت درسه بار
كه امتیكه كشت فرزند بتول
لایمین الله كمش نبود شفیع
فاش خصمی كرد با حكم كتاب
كافران ماندند از او حیران همه
كرد راهب سر برون از دیر دید
پس بتضمین گفت بایاران خویش
آتشی می بینم ای یاران زدور

كرد بر سر طیلسان مشگبود
جای خاوان حرم در پای دیر
كعبۀ در وی خلیلی را مقام
چون بتخت طارم چارم مسیح
مسجدی در كسوت بتخانه
خون سروشی در لباس اهرمن
آب حیوانی بظلمت مخفی
از سه خوانی سرگران ناموس او
بسته با زنجیر آهن دیو را
در گریز اهریمن از مولوی او
با مداد خون و از كلك حدید
بر نوشت از خون بدیوار حصار
خواهد آبا شافعیش بودن رسول
آنكه سر زد از وی اینكار شنیع
قاتلان آن سلیل مستطاب
وز شكفت انگشت بر دندان همه
آتشی سوزان به نخل نی پدید
آن سعادت پیشه پیر مهر كیش
گرم میآید بخشم نخل طور

شعله روی خود نمائی میکند
 فتنه دلپای آگاه است این
 یارب این فیلوس خوشگفتار کیست
 این سر یحیی بطشت خون فرود
 یا نه خورشید یست در برج سنان
 پیر روشن دل پس از روی شگفت
 گفت لله اینگرامی سر ز کیست
 پاسخ دادند آن قوم جهول
 گفت پور فاطمه گفتند هین
 ایمن الله عیسی ار فرزند داشت
 ای بدا امت که دین در باختید
 داد با آن کور چشمان پلید
 شد چو در دیر آن سر تابنده چشم
 نی معاذ الله خطا رفت و قصور
 دیرگاه از وی سرا پا نور شد
 دیرگاه هفتم ندلی قباب
 آمد از هائف ندا در گوش وی
 خوش همای دولت آوردی بشست
 گشته همدم یوسف آزادی
 خوش پذیرائی کن ای مهمان زه
 کاین عزیز کردگار داور است
 ذروه عرش است کمتر پایه اش
 فاش دعوی خدائی میکند
 دعوی انی انا الله است این
 شعله روی و آتشین رخسار کیست
 یا مسیحائی است بردار یهود
 رفته نورش تا عنان آسمان
 رو بسوی آن سیه بختان گرفت
 رفته بر نوک سنان از بهر چیست
 کز حسین ابن علی سبط رسول
 گفت یا الله زهی قوم لعین
 امتان بر روی چشمش میگذاشت
 تیغ بر روی خداوند آختید
 درهمی معدود و آن سر را خرید
 گنج گوهر شد نهان اندر طلسم
 شد بمشکوة آیه الله نور
 چاه ظلمت جلوه گاه طور شد
 گفت با خود لیتی کنت تراب
 کای مبارک طالع فرخته پی
 شاد زی ای پیراد و دین پرست
 سخت ارزانش خریدی شاد زی
 عود سوز عنبر بسای و گل بنه
 ناز پرورد رسول اطهر است
 خفته صد روح القدس در سایه اش

شعله روی خود نمائی میکند
 فتنه دلپای آگاه است این
 یارب این فیلوس خوشگفتار کیست
 این سر یحیی بطشت خون فرود
 یا نه خورشید یست در برج سنان
 پیر روشن دل پس از روی شگفت
 گفت لله اینگرامی سر ز کیست
 پاسخ دادند آن قوم جهول
 گفت پور فاطمه گفتند هین
 ایمن الله عیسی ار فرزند داشت
 ای بدا امت که دین در باختید
 داد با آن کور چشمان پلید
 شد چو در دیر آن سر تابنده چشم
 نی معاذ الله خطا رفت و قصور
 دیرگاه از وی سرا پا نور شد
 دیرگاه هفتم ندلی قباب
 آمد از هائف ندا در گوش وی
 خوش همای دولت آوردی بشست
 گشته همدم یوسف آزادی
 خوش پذیرائی کن ای مهمان زه
 کاین عزیز کردگار داور است
 ذروه عرش است کمتر پایه اش

بود شور عشق پنهان در ستور
 بوالبشر از شور این سر از بهشت
 آتش سودای این سر شد دلیل
 شد خلیل از شور او چون گرم شوق
 شور این سر در ازل یعقوب را
 شور این سر یوسف دور از وطن
 شور این سر داد صبر ایوبرا
 شور این سر برد موسی را بطور
 چون مسیح از شور او سرشار شد
 هر که را سودای عشقی در سراسر است
 حسن جانان را چو میل عشق شد
 پیر دیر آن سر گرفت اندر کنار
 شست با کافور عنبر موی او
 دید زان تابنده رو آن نیکبخت
 سر ببالا کرد کایشاه قدم
 حکم کن کاین سر گشاید لب بگفت
 پس بگفتار آمد آن نطق فصیح
 گفت بر گو خواستار کیستی
 من بر آنم که توئی دادار رب
 روح و عیسی از تو شد صاحب نظر
 گفت فی نی الحذر زین کیش بد
 یاک یزدان لم یلد لم یولد است

شور این سر در جهان افکند شور
 سر بدین دیر خراب آباد هشت
 سوی قربانگه به هابیل قتیل
 کرد هدی خود به قربانگاه سوق
 داد قسمت فرقت محبوب را
 کرد در غربت بزندان محن
 آن بلاد محنت دل کوبرا
 رب ازنی گوی با وجد حضور
 با هزاران شوق سوی دار شد
 شور عشق این سر بی پیکر است
 شور این سر عشق را سرمشق شد
 کرد مروارید تر بر روی نثار
 به ادب بنهاد رو بر روی او
 آنچه در شب دید موسی از درخت
 حق عیسای مسیح یاک دم
 سازدم آگاه از این سر نهفت
 همچو در گهواره عیسای مسیح
 گفت بالله فاش گو تو کیستی
 عیسی ابن و روح ناموس تو آب
 ایتو روح القدس و عیسی را پدر
 رو فروخوان قل هو الله احد
 ساختش عاری از این قید و حداست

من ز روح ابن واب آسوترم
 هین منم آن طلعت دادار فرد
 عیسی مریم ز روحم یکدمست
 من حسین ابن علی عالمیم
 مادرم بنت شهنشاه حبیز
 من شهید تیر و تیغ و خنجرم
 من عشیق و بی نشان منظور من
 شور عشق آن شه مکنوم سیر
 پیر دبر آنسر چوزانسر گوش کرد
 گفت الله ایشه پوزش پذیر
 بر نگیرم روز دت ایذوالمنم
 گفت حاشا کی شود مقبول رب
 چهره از لوث سه خوانی پاک کن
 شوری از لا در دل آگاه زن
 زان سپس در بزم خاصان نه قدم
 پیر با تلقین آن شاه وجود
 مصطفی را بارسالت یاد کرد
 کای کلام ناطق رب غفور
 باش زین پیر این شهادترا گواه
 این بگفت و شاهرا بدرود کرد
 نقش تربیع چلیپا زد بر آب
 دیر ترسا کعبه مقصود شد

کردگار ام بلد را مظهرم
 که بعیسی جلوه در ساعیر کرد
 صد هزاران روح قدسم در کم است
 که بملک آفرینش والیم
 صد هزاران مریمش کمتر کنیز
 تشنه به بریدند اعدا خنجرم
 تا چه ها آید بر زرین شور من
 که به نیزه جویدم سر که بدیر
 روی جرم آلود جنت روش کرد
 رحم کن بر حال این ترسای پیر
 تا نگوئی که شفیع تو منم
 معتکف در شرک روح ابن واب
 جامه شاک بر تن چاک کن
 واندرو خیمه زالا الله زب
 بر خور از تقدیس سلطان قدم
 لب به تهلیل شهادت برگشود
 زان سپس رو بر خدیو راد کرد
 ناسخ تورا و انجیل و زبور
 روز محشر پیش و خشور اله
 سر بداد و چهره اشک آلود کرد
 بر یکی پیوست شد سوی شعاب
 و انزیان او سرا پا سود شد

کی زبان بیند ز سودا ای عمید
نی حنان الله از اینگفتار خام

آنکه در هم دادو یوسف را خرید
ای هزاران یوسف کمتر غلام

ذکر ورود اهل بیت رسالت بشام شوم

چون قطار کوفه سوی شام شد
شد ز شهر شام برگردون نفیر
دور گردون بسکه دشمن کام شد
شد چو در شام اختران برج دین
آل سفیان در قصور زر نگار
بسته ره حزب شیاطین از هجوم
هر طرف نظارگان از مرد و زن
شامیان بردست و بارنگین خضاب
خواجۀ سجاد آن فخر کبار
بر سنان تابان سر شاه امام
آن زهرا سر برهنه بر شتر
زین حدیث انگشت بردندان مگیر
رویشان که آفتاب فاش بود
جای حیرانی است این دور نگون
شهر شام و عترت پاک رسول
گیرمت پاک از جفا و کین نبود
شامیان بردند در بزم یزید
خواجۀ سجاد در ذل قیود

طرفه شوری زازدحام عام شد
چون زاحبار یهود اندر فطیر
مانم اسلام عید عام شد
آسمان گفقی فرو شد بر زمین
در نظاره سوبشان از هر کنار
بر سنان سرها درخشان چو نجوم
با دف و نی انجمن در انجمن
چهره خون آلود آل بو تراب
همچو مصحف در کف کفار خوار
چون زجیب شامگه ماه تمام
گرد آنسر چو نطقار عقد در
کال حیدر سر برهنه شد اسیر
خود حجاب دیده خفاش بود
شرم بادت ای سپهر واژگون
در اسار زاده هند جهول
در جفاکاری چنین آئین نبود
دست بسته عترت شاه شهید
چون مسیحا در کلیسای یهود

شاه دین را سر بطشت زرنگار
 ره نشینان متکی بر تخت عیش
 پورسفیان سرخوش از جام غرور
 بانوان کلاه شرم و حیا
 از هوان دهر در ذل قیاد
 خواجه سجاد و سبط مستطاب
 گفت و بحدک ایسیه بخت جهول
 گر به بیند با چنین حال عجیب
 گردانستی چه کردی از جفا
 میگرفتی راه دشت و کوه پیش
 بیخنی غم خاک عالم بر سرت
 باش تا در موقف یوم النشور
 گردوروزی سفله گان خوشه چین
 بر نگاهد کبریا و جاه ما
 ما سلیل دوده پیغمبریم
 شیر یزدان باب ذوالاکرام ما
 نا شده مادر زبابت بار گیر
 مصطفی را آن امیر محترم
 باب تو در جیش کفار قریش
 پور هند از پاسخش بر تافت رو
 وه چه گویم من زبانم بسته باد
 که چه رفت از ضربت چوب جفا

بانوان از دیده مروارید بار
 همچو در بتخانه اصنام قریش
 قدسیان گریان از آن بزم سرور
 پرده پوشان حریم کبریا
 بسته صف در محفل آن بدنهاد
 کرد با آندل سیه روی عتاب
 هین گمانت چیست در حق رسول
 بالله این مستورکان بی حجیب
 با سلیل دودمان مصطفی
 میگربستی روز و شب بر حال خویش
 بود بالین توده خاک کسرت
 آیدت پیش آنچه کردی از غرور
 بر سر بر گاه رانی شد مکین
 وان سلیمانی و تاج و گاه ما
 با نبوت زاده یگ مادریم
 با امارت زاده مارا امام ما
 بود باهم بر مسلمانان امیر
 بود و در بدر واحد صاحب علم
 حامل رایات و پیش آهنک جیش
 که نبودش حجتی در خورد او
 خامه خونبار دن اشکسته باد
 زان سپس بر نوسه گاه مصطفی

پس بخود بالید و گشت آسفاقد قدر
آبادیدندی که چون کردم قضا
زان سپس دادند در ویرانه جا
شد خرابه گنج دُرهای یتیم
نه بجز خاک سینه فرشی بزیر
سروریکه سر بیدادیش عرش
اشک خونین شرت بیمارش

کاش بودی در حضور اشباح بدر
نار خویش از خاندان مرتضی
برده پوشان حریم مصطفی
همچو اندر کُهِف اصحاب رقیم
نه برشان سایبانی از هجیر
شد سرش را خشت بالین خاک فرش
شمع بالین آه شب بیدارش

عزیمت اهل بیت رسالت از شام بجانب کربلا

شد چو از زندان فرعونى ملول
گرگ دهر از خون خوبان سیر شد
صبح گامان خیمه بیرون زد شام
شد روان آن بانوان سوگوار
پوشش محمل زدیباى سیاه
گفت با قائد شه والا تبسار
هین بکش سوی زمین کربلا
تا بدور مرقد پاک پدر
دافکاراش شوند از گریه سیر
پس کشیدند آن قطار پر بلا
کعبه مقصد چو شد پیدا زدور
بوی جان آورد باد خوش نوید
زینب آن بانوی خرگاه شرف

یوسف مه پیکر آل رسول
دور گردون نادم از تقصیر شد
اختلاف برج عز و احتشام
سوی یثرب با دو چشم اشگبار
شقه ها بر فرقش از دود آه
دارم اندر سر هوای کوی یار
این قطار محنت و درد و بلا
با فراغ دل کنم خاکى بر
بی جفای خولی و شمر شریر
ناقه داران سوی دشت کربلا
شد بگردون از زمین شور نشور
بر مشام عترة شاه شهید
گفت نالان با دل سوزان زتف

سارباناناقه را بگشای بار
 ساربانانامهد برگیر از ابل
 واهلم با ناله های دردناك
 خصم از این منزل که بستی محلم
 ساربانانامحمل من کن فرود
 دختران شاه او ادنی سریر
 خواجه سجاد میر کاروان
 سوی قربانگاه دشت نینوا
 آسمانی دید بر روی زمین
 یا نهفته بحر زخار شرف
 یا زیر پرده نور کبریا
 یا که در مشكرة مصباح هدی
 مرقد پاك پدر در بر گرفت
 سیل خون از دیده راند و اله کرد
 عزدلیبان سوی گلشن تاختند
 خواهران و مادران خون جگر
 آن یکی داغ برادر بر کنار
 وین يك از داغ پسر در سوزوساز
 زینب از ناله گریبان چاك زد
 با دلی پردرد و چشم اشك ریز
 چون بگویم من که تو رفتی زبر
 شكوه ها دارم ز دست قاتلت

كاید زبندشت خونین بوی بار
 که فراوان درد ها دارم بدل
 کاندربن گلشن گلی دارم بخاك
 دست گرگان یوسفی ماند و دلم
 تا به بینم چون شد آن یوسف که بود
 خود بر افکندند از حمل بزیر
 پا برهنه شد روان با بانوان
 همچو موسی سوی نار اندر طوی
 آفتابش در کنار اما دفین
 در غلطانی در آغوش صدف
 چون به بطن روح سر کیمیا
 ليك شمعش سر زتیغ از تن جدا
 شكوه شام و عراق از سر گرفت
 کربلارا بوستان لاله کرد
 ناله بر اوج سپهر افراختند
 هر یکی بر گلبنی شد نوحه گر
 در فشان از دیده چون ابر بهار
 با نوای ناله های جان گداز
 آتش اندر خرمن افلاك زد
 از جگر نالید کایجان عزیز
 بیتو ماندم زنده من خاکم بسر
 ترسم ار گویم بیدازارم دلت

ماجرای کوفه و صحرای شام
گفتمی هرگز نخواهد شد زیاد
وان ره شام و هیون بی جهیز
برد از یاد آن همه آزارها
آسمانا چون نگشتی سرنگون
ای شگفت از شمعهای انجمت
در شگفتم از تو ای قرص قمر
چون نزد زبن غم حدیث نامه ات
رخت شادی چون نزد در نیل غم
چون نیفکندی در این غم تاج زر
ماند تنها شاه عالمگیر تو
ای خطیب چرخ چون شد کشته شاه
چون نزد آه یتیمان از زفیر
شد چو سرگردان غزالان حرم
چون نکرد ای قطب گردون زبن منات
بس سکنه دختر شاه شهید
گفت با سوز جگر کای داورم
رفتی و شد ای شه والای من
سر برآر از خاک و سوی مانگر
بس گریبان کز فراق چاک شد
بیت و چشم دجله و جیحون گریست
سوی تاسو دشمن و جمعی پریش

با تو بیمن خود سرت گوید تمام
سرگذشت کوفه و آل زیاد
وان تطاول ای خصم پر ستیز
قصه شام و سر بازارها
شد چو خورشید امامت غرق خون
چون نریزد بر زمین از طارمت
چون نگشتی پیکر او را سپر
ای دبیر آتش چونی در خامه ات
کوکب ناهیدت ای چرخ دژم
ای خدیو طارم چارم ز سر
چون شد ای ترک فلک شمشیر تو
چون نشد گتی ز نفرینت تباه
آتش در خرمن ای دهقان پیر
ای ثریا چون نپاشیدی زهم
خاک بر سر بر سر نعشت بنات
اشک ریزان ناله از دل برکشید
بیتو چون گویم چه آمد بر سرم
شور محشر راست بر بالای من
خسته گوش دختر از یغما نگر
ناله ها از خاک بر افلاک شد
دشمنان بر گریه من خون گریست
راه شام و دشت بی پایان به پیش

شامیان بزم سرور آراستند
 پس کشید آن بانوی مهد و وقار
 زد فغان چون بر سر گل عندلیب
 کای زهجرت داغ بردل‌های ریش
 گیسوان کنندند خوبان در غمت
 ای بدیدار تو جانها را سکون
 خواهرانت میرود سوی حبیز
 امشب این جمعی که گریان تواند
 میزبانان چشم خونین باز کن

دخترانت بر کشیزی خواستند
 مرقد پاک برادر در کنار
 کرد شرح حال هجران باطیب
 بیتو شد برباد موهای پریش
 حلقه‌ها بستند بهر ماتمت
 در فراقت شد جگرها غرق خون
 ای امیر کاروان وقت است خیز
 اندر این غمخانه مهمان تواند
 کن وداع ما و خواب ناز کن

ذکر ورود اهل بیت رسالت بمدینه طیبه

چون عروس حجله فیروزه گون
 شد قطار غم روان سوی حبیز
 یوسف آل پیغمبر با بشیر
 هین بسوی شهر یثرب زان کیمیت
 شد روان آن ناعی ناخوش خبر
 گفت نالان کایمقیمان حرم
 گشته شد سبط رسول عالمین
 شد بخون خویش غلطان پیکرش
 اهل یثرب را از این ناخوش نوید
 صبح عیش آل هاشم شام شد
 اهل یثرب از صغیر و از کبیر

مهد زرین بست بر پشت هیون
 بادل پر خون و چشم استگرین
 گفت کای فرزانه روشن ضمیر
 ده خبرشان ماجرای اهل بیت
 تا بنزد روضه خیرالبشر
 من رسول زاده پیغمبرم
 آفتاب یثرب و بطحای حسین
 دست دو ان نزه گردان سرش
 ناله بر نه پرده گردون رسید
 در مدینه رستخیز عام شد
 از ندای غم فزای آن بشیر

سوی خرگاه امامت ناختمند
 شد بنات آل هاشم از خدود
 انجمن گشتند کرد دخت شاه
 صیحه و اسیداه افراشتند
 شد بریده کیسوان مشک بیز
 گفت آن بانوی خرگاه عفاف
 فاش بر گوئید بالله حال چیست
 سر زنان گفتند کایزاد بتول
 کر جفای کوفیان در کربلا
 سرو های بوستان مصطفی
 از سموم افتاد در گلشن حریق
 جسم پاک قاسم نوکد خدا
 طی شد از گیتی بساط خوشدلی
 اصغر شیرین لب از پستان تیر
 گشته عبدالله گل باغ حسن
 پر شکسته طایران را کوفیان
 گشت جای ماهروبان حجیز
 این حدیث آمد چو آن مه را بگوش
 چون بهوش آمد گریبان بر درید
 بیخت گردون خاک عالم بر سرم
 با بنات هاشم آن بانوی راد
 از فغان بانوان در خیمه گاه

سر زیا و یا زسر نشناختند
 سر زنان بیرون چو از مشرق بدور
 گلرخان چون هاله گرد قرص ماه
 معجز صغرا زسر بر داشتند
 چشمهای نرگسین شد اشگر بز
 با بنات دوده آل مناف
 این فغان و شور و غوغا بهر کیست
 بهر شاه تشنه لب سبط رسول
 کشته شد آن شاه اقلیم ولا
 بر نشست از باد کین یکسر زیا
 اکبرت چون لاله در خون شد غریق
 گشته چون برگ خزان از هم جدا
 کاو افتاده دست عباس علی
 خورد خون حاق نازک جای شیر
 در کنار شه جدا دستش زن
 سوخته از آتش کین آشیان
 اشتران بی عماری و حجیز
 ناله از دل بر کشید و شد ز هوش
 کایدر بغا شد سیه صبح امید
 کاشکی هرگز نژادی مادرم
 رو سوی خرگاه آل الله نهاد
 شد فضا پر ناله ماهی تابماه

خواجهٔ سجاد شاه دین پشروه
 حمد ایزد را که از لطف جلی
 خلق روبه در خور زنجیر نیست
 عاشقانش کی گریزند از بلا
 پاک یزدانی که چون خلق آفرید
 کشته شد لب تشنه شاه مشرقین
 شد اسیر کوفیان بیوفا
 شد سرش چون کوی مهر تابدار
 چون نگردد چشمها از گریه کور
 چشم گردون زینمصیبت خونگریست
 موج بحر از گریه طوفان خیز شد
 شد ز تاب آتش غیرت کباب
 شد درختان زینمصیبت برک ریز
 حوریان از وی گریبان چاک کرد
 چون نگردد پاره دلهای جربج
 چون نگردد گوشها کر زین مصاب
 بسته شد ذریهٔ ختم رسل
 شد سوار اشتراک بی غطا
 گر بهتک حرمت نسل بقول
 آن چه بر ما رفت از آل یزید
 از خدا خواهیم مکافات لئام
 زان سپس باعزت شاه شهید

شد بمنبر باز گفتا کای گروه
 کرده مخصوص بلا آل علی
 لایق زنجیر او جز شیر نیست
 کان بلارا او بود صاحب صلا
 ابن بلارا غیر ما درخور ندید
 نور چشم سرور مردان حسین
 بانوان و کودکان مه لقا
 نیزه گردان گرد هر شهر و دیار
 کبز جهان منسوخ شد رسم سرور
 خاک نیل و دجله و جیهون گریست
 رعد نالان گشت وسیل انگیز شد
 مرغ ازین غم در هوا ماهی در آب
 بادها گردید بر سر خاک بیز
 علویان زان گریه در افلاک کرد
 از نکایتهای آن جسم طربج
 شهر شام و بانوان بی نقاب
 چون اسیر ترک در زنجیر و غل
 نه گناهی و نه جرم و نه خطا
 ایمن الله توصیت کردی رسول
 کس نیارستی براو کردن مزید
 انه ربی عزیز ذو انتقام
 سوی یثرب باز شد سبط فرید

از جگر نالید کثوم ملول
 از تو ما روزیکه بربستیم بار
 بود میر کاروان سالار کوب
 اکبر آن رعنا جوان گله‌دار
 آمدیمت با دل تنگ و حزین
 هم زره رفتند آن جمع ملول
 از فغان بانوان محترم
 شد بر افلاک از زمین شور و نشور
 قدسیان اندر فلک گریبان همه
 اهل یثرب جامه نیلی ببر
 گفت زینب کای رسول پا کدین
 شد حسینت کشته‌ای فخر عرب
 یوسف در چنک گرگان شد اسیر
 سویت از یوسف نشان آورده ام
 من نیارم گفت که چون شد تنفش
 زان سپس شد سوی مام بی‌همال
 گفت کای فخر عرب را نور عین
 قوم کافر دل خدا نشناختند
 سوختند آن خیمه‌ها کش تار و پود
 دختران چون اسیر زنگبار
 خوش بخواب ای مادر ناکام من
 و انشما تنهای خاص و عام شان

کای مدینه هین مکن ما را قبول
 هم عذاب بودیم با اهل تبار
 هم‌رکابش قاسم و عباس و عون
 اصغر آن نورسته طفل شیرخوار
 نه رجالی مانده باقی فی بنین
 تا بنزد مرقد پاک رسول
 آمد اندر لرزه ارکان حرم
 سر بر آوردند حوران از قصور
 سینه‌ها از تاب دل بریان همه
 اشگریزان خاک بیزان سراسر
 سر ز خاک آرا هلبیت خویش بین
 در کنار آب شیرین تشنه لب
 من بشیر اویم ای یعقوب پیر
 نک قمیصی ارمغان آورده ام
 با تو خواهد گفت خود پیراهنش
 آن بلا کش بانوی مریم خصال
 شد قلیل صبر فرزندت حسین
 باره‌ها بر جسم پاکش تاختند
 از کمند گیسوان حور بود
 شد به بختیهای بی محمد سوار
 که ندیدی ماجرای شام من
 کیش کفر و دعوی اسلامشان

وان بمجلس سر برهنه دختران
دل پراست از شکوه ای مام بتول

وان لب دُربار چوب خیزران
گر بگویم ترسنت گردی ملول

❧ در ختم کتاب ❧

شکر لله کاین شکسته خامه ام
چشم آندارم که فرزند رسول
حق پذیرفت از شبان مهمانیش
من شبان موسیم و بنچامه شیر
دست من گیر ای شه آزاده ام
گر کبایر ور صغایر کرده ام
تو سلیمانی من آن مرغ نحول
رحم کن ای خواجه بر بی زادیم
بارالها ای کریم ذوالمنن
بسکه دلسوز آمد این نظم زده

سر ببرد این چامه غمنامه ام
بر نهد این چامه را خط قبول
شیر پیش آوردن از نادانیش
جای عفو است ایشه پوزش پذیر
که من از مادر حسینی زاده ام
بر مگیر از روی عصیان پرده ام
از من این پای ملخ میکن قبول
نامه من کن خط آرادیم
مکسل از دامان این شه دست من
آمد از هاتف بنام آنشکده

شکر کاین منظومه مشکین ختام
در هزار و سیصد و نه شد تمام



هو النور

لالی منظومہ

حجۃ الاسلام آقا میرزا محمد تقی المتخلص

بہ نیر طاب ثراہ

❖ لالی منظومہ ❖

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ستایش خداوندی را سزااست که نظم فواصل مکونات بسته باوتاد
قدرت اوست و تاسیس بدایع مصنوعات مستند باسباب مشیت او و درود
نا معدود بر رسول راد و آل و اولاد او باد که بیت القصیده وجودند و
سر دفتر غیب و شهود صلوات الله علیه و علیهم اجمعین الی یوم الدین .
و بعد این مجموعه ایست مسمی بلالی منظومه از نتایج افکار
جناب رضوان جایگاه علین آرامگاه آقا میرزا محمد تقی حجة الاسلام طاب
الله ثراه که در مناقب ائمه اطهار و مصائب سلیل سید ابرار علیهم صلوات
الله الملك الجبار بزبان عربی و عجمی برشته نظم درآورده است چون
آن جناب مغفور را بجهة عدم فراغت مجال نبود که این دُرر عزرا در
دفتر مخصوص مراتب دارند لهذا این بنده حقیر و فقیر مقرر بقصور و تقصیر

اقل السادات والرائین عبدالحمین الملقب برئس الذاکربن ابن الغریق
فی بحار رحمة الله سیدالذاکربن ابی الفضل الحسینی الخلیلی اصلاً
والتبریزی مسکناً بر حسب خواہش جمعی از سلسلہ جلیلہ ذاکربن
کثر الله تعالی امثالهم و سایر اخوان دینی بہ جمع و ترتیب آن بہ نحویکہ
مخصوص است قیام نموده و اقدام کردم کہ منفعت آن درر افکار بدیعہ کہ از
مصدر علم و دانائی صادر شدہ عام بودہ ثوابی از آن نیز عاید اقل السادات
در حال حیات و ممات بشود ولی ملتزم آن است کہ اشخاص بی سواد و
کج سلیقہ بخواندن و نوشتن اشعار این مجموعہ شریفہ لطیفہ اقدام ننمودہ
زحمت این حقیر کمیر التقصیر را بہدر ندهند فمن بدله بعد ما سمعہ فانما
ائمہ علی الدین ببدلونہ واللہ سمیع علیم و چون شروع بجمع این
مجموعہ در ماه محرم الحرام کہ ایام مصیبت بود اتفاق افتادہ لہذا در جمع
اشعار مرثیہ را مقدم داشتیم .

واللہ ولی التوفیق وعلیہ التکلیل



در مراثنی

مولی الکونین حضرت

ابی عبد الله الحسین

عنیہ السلام فرماید

چون کرد خورز توسن زرین تهی رکاب

افتاد در ثوابت و سیاره انقلاب

غار تگران شام به یغما گشود دست	بکسیخت از سراق زر تار خور طناب
کرد از مجره چاک فلک پرده شکیب	بارید از ستاره بر خساره خون خضاب
کردند سر ز پرده برون دختران نعش	با گیسوی بریده سراسیمه بی نقاب
گفتی شکسته مجمر گردون و از شفق	آتش گرفته دامن این نیلگون قنات
از کله شفق بدر آورد سر هلال	چون کودکی طبیده بخون در کنار آب
یا گوشواره که بیغما کشیده خصم	بیرون ز گوش پرده نشینی چو آفتاب
یا گشته زین توسن شاهنشی نگون	بر گشته بی سوار سوی خیمه با شتاب
گفتم مگر قیامت موعود اعظم است	آمد ندا ز عرش که ماه محرم است

گلگون سوار وادی خونخوار کربلا

بی سر فناده در صف پیکار کربلا

چشم فلک نشسته ز خون شفق هنوز	از دود خیمه های نگون سار کربلا
فریاد بانوان سرا پرده عفاف	آید هنوز از در و دیوار کربلا
بر چرخ می رود زفر از سنان هنوز	صوت تلاوت سر سردار کربلا

ستارگان دشت بلا بسته بار شام
 شد یوسف عزیز بزدان غم اسیر
 بس گل که برد بهر خسی تحفه شوی شام
 فریاد از آن زمان که سپاه عدو چوسیل
 در خواب رفته قافله سالار کربلا
 در هم شکست رونق بازار کربلا
 گلچین روزگار ز گلزار کربلا
 آورد رو بخیمه سالار کربلا

مهلت گرفت آتش از آن قوم بی حجاب

پس شد به برج سعد درخشنده آفتاب

گفت ای گروه هر که ندارد هوای ما
 ناداده تن بخواری و نا کرده ترک سر
 تا دست و درو نشست بخون می نیافت کس
 این عرصه نیست جلوه گه روبه و گراز
 همراه بزم ما نبود طالبان جاه
 برگردد آنکه با هوس کشور آمده
 ما راهوای سلطنت ملک دیگر است
 یزدان ذو الجلال بخلو تسرای قدس
 سر گیرد و برون رود از کربلای ما
 نتوان نهاد پای بخلوت سرای ما
 راه طواف بر حرم کبریای ما
 شیر افکن است بادیۀ ابتلای ما
 بیگانه باید از دو جهان آشنای ما
 سر نآورد با فسر شاهی گدای ما
 کاین عرصه نیست در خور فر همای ما
 آراسته است بزم ضیافت برای ما

بر گشت هر که طاقت تیر و سنان نداشت

چون شاه تشنه کار بشمر و سنان نداشت

چون زد سر از سر اداق جلباب نیلگون
 صبحی ولی پوشام ستم دیدگان سیاه
 ترک فلک ز جیش شب از بس برید سر
 گفتی زهم کسیخته آشوب رستخیز
 آسمه سر نمود رخ از پرده شفق
 لبیلای شب دریده گریبان بریده مو
 صبح قیامتی نتوان گفتنش که چون
 روزی ولی چور و زدل افسردگان ربون
 لبریز شد ز خون شفق طشت آبگون
 شیرازه صحیفه اوراق کاف و نون
 خور چون سر بریده یحیی ز طشت خون
 بگرفت راه بادیه زین خر گه نگون

دست فلک نمود گریبان صبح چاک بارید از ستاره به بر اشک لاله گون
افتاد شور و غلغله در طاق نه رواق چون آفتاب دین قدم از خیمه زدیرون

گردون بکف زپرده نیلی علم گرفت

روح الامین رکاب شه جم خدم گرفت

شد آفتاب دین چو روان سوی رزمگاه از دود آه پرده گیان شد جهان سیاه
در خون و خاک خفته همه یاوران قوم و ز خیل اشک و آذربی یک جهان سپاه
سر گشته بانوان سرا پرده عفاف زد حلقه گرد او همه چون هاله گرد ماه
آن سر زنان بناله که شد حال مازبون وین موکنان بگریه که شد روز ما تباه
پس با دل شکسته جگر گوشه بتول از دل کشید ناله و افغان که یا اخاه
اختی عنان بدار که گردم بدور تو و زیات ز آب دیده نشام غبار راه
من یکتا غریبم و دشتی پراز هراس ویز بر شکستگان ستم دیده بی پناه
گفتم تو درد من بنگاهی دوا کنی رفتی و ماند در دلم آن حسرت نگاه

چون شاه تشنه داد تسلی بر اهل بیت

بر تافت سوی لشکر عدوان سر کمیت

ایستاد در برابر آن لشکر عبوس چو شاه تیمروز بر آن اشتهب شمس
گفت ای گروه هین منم آن نور حق کزو تا بیده بر مرا سنج جل صبح ازل عکوس
بر در که جلال من ارواح انبیا بنهاد بر سجود سر از بهر خاک عبوس
مرسل منم به آدم و آدم مرار سول سایش منم بعالم و عالم مرا مسوس
سلطان چرخ را که مدار جهان بر اوست من داده ام جلوس بر این تخت آبنوس
در عرصه گاه کین که ز برق شهاب تیر دیو فلک گزد ز تحیر لب فسوس
گردد ز خون بسیط زمین معدن عقیق گیرد ز گرد روی هوا رنگ سندروس
افتد ز بیم لرزه بر اركان کن فکمان آرم چو حیدرانه بر اورنگ زین جاوس

بر خاکیای توسن گردون مسیر من نا کرده تیغ راست سجود آورد در رُوس
لیکن نموده شوق لفای حریم دوست سیرم ز زندگانی این دهر چاپلوس
فی طالب حجازم و فی مایل عراق فی در هوای شامم و فی در خیال طوس
تسلیم حکم عهد ازل را چه احتیاج غوغای عام و جنبش لشکر غر بو کوس

درگاه عشق حاجت تیر و خدنگ نیست

آنجا که دوست جان طلبد جای جنگ نیست

لختی نمود با سپه کینه زین خطاب جز تیر جان شکار ندادش کسی جواب
از غنچه های زخم تن نازنین او آراست گلشنی فلک اما نداد آب
بالله که جز دهان نبی آب خور نداشت گردون گلی که چید زبستان بو تراب
چون پرگشود در تن او تیر جان شکار با مرغ جان نمود بصد ذوق دل خطاب
بیک پیدام دوست بدر حلقه میزند ای جان بر لب آمده لختی بدر شتاب
چون تیر کین عنان قرارش ز کف رود کرد از سمنند بادیه پیما تهی رکاب
آمد ندا ز پرده غیبش بگوش جان کای داده آب نخل بلارا ز خون ماب
مقصود ما ز خلق جهان جلوۀ تو بود بعد از تو خاک بر سر این عالم خراب

گر سفله گان به بستر خون داد جای تو

خوشباش و غم مخور که منم خون بهای تو

تیر بیکه بردل شه گلیگون قبا رسید اندر نجف بمرقد شیر خدا رسید
چون در نجف ز سینه شیر خدا گذشت اندر مدینه بر جگر مصطفی رسید
زان پس که پرده جگر مصطفی درید داند خدا که چون شد از آن پس کجارسید
هر ناوک بلا که فلک در کمان نهاد پرست و بر هدف همه در کربلا رسید
یکباره از فلاخن آندشت کینه خاست آن سنگهای طعنند که بر انبیا رسید
با خیل عاشقان چه در آندشت پا نهاد قربانی خلیل بکوه منا رسید

آراست گیشنی ز جوانان گلمعدار آبش نداده باد خزان از قفا رسید
از تشنگی زیبا چو درآمد بسر دوید چون بر وفای عهد الستش ندا رسید

از پشت زین قدم چو بروی زمین نهاد

افتاد و سر بسجده جان آفرین نهاد

گفت ای حبیب دادگر ایگردگار من امروز بود در همه عمر انتظار من
این خنجر کشیده و این خنجر حسین سرکونه بهر تست نیاید بکار من
گو تارهای طره اکبر بیاد رو تا باد تست مونس شبهای تار من
گو بر سر عروس شهادت نثار شو دُری که بود پرورشش در کنار من
خضر از جوی شیر چشید آب زندگی خونت آب زندگی جویبار من
عیدی اگر زدار بلازنده برد جان این نقد جان بدست سر نیزه دار من
در گلشن جنان بخلیل ای صبا بگو بگذر بکربلا و بین لاله زار من
در خاک خون بجای ذبیح منای خویش بین نوجوان سروقد و گلمعدار من

پس دختر عقیله ناموس کردگار

نالان زخیمه تاخت بمیدان کارزار

کایرایت هدی تو چرا سرنگون شدی در موج خون چگونند نمادی و چون شدی
ای دست حق که علت ایجاد عالمی علت چه شد که در کف دونان زبون شدی
امروز در ممالك جان دست دست تست الله چگونه دستخوش خصم دون شدی
کاش آن زمان که خصم بروی توست آب اینخا کدان غم همه دریای خون شدی
ای چرخ کچمدار کلمات شکسته باد زین تیرها که بر تن آورهنمون شدی
آنسینه که پرده اسرار غیب بود ای تیر چون تو محرم راز درون شدی
گشتی بکام دشمن و کشتی بخیره دوست ایگردش فلک تو چرا واژگون شدی
ای خور چو شد به نیزه سرشاه مشرقین شرمت نشد که باز مشرق بروان شدی

ای چرخ سفله داد از این دور واژگون
عرش خدای ذوالمنن و پای شمر دون؟

چون شاه تشنه ظلمت نا-سوت کرد طی	بر آب زندگانی جاوید برد پی
در راه حق فنا به بقا کرد اختیار	تا گشت وجه باقی حق بعد کل شیئی
زد پا بهر چه جزوی و سر داد شد روان	تا کوی دوست بر اثر کشتگان حی
چون گشت جلوهر گر سراو بر سر سنان	شد پر نوای زه زمه طور نای و نی
شور از عراق گشت بلند آتچنان که برد	کافر دلائل زیاد تمنای ملک ری
پاشید آن قلاده دُرهای شاهوار	از هم چو برگهای خزان از سموم دی
گفتی رها نمود ز کف دختران نعش	از انقلاب دور فلک دامن جدی
آن يك نهاد رو سوی میدان که با ابا	و آن يك کشید در حرم افغان که با اخی

رفتی و یافت بی تو بما روزگار دست
ای دست داد حق ز گریبان بر آو دست

آه از دمیکه ازستم چرخ کچمدار	آتش گرفت خیمه و برباد شد دیار
بانگ رحیل غلغله در کاروان فکند	شد بانوان پرده عصمت شتر سوار
خور شد فرو بمغرب و تابنده اختران	بستند بار شام قطار از پی قطار
غار تگران کوفه ز شاهنشاه حجاز	نگذاشتند در یتیمی به گنج جبار
گردون بدر نثاری بزم خدیو شام	عقدی برشته بست ز دُرهای شاهوار
گنجینه های گوهر یکدانه شد نهان	از حلقه های سلسله در آهنین حصار
آمد بلرزه عرش ز فریاد اهلیت	در قتلگه چو قافله غم فکند بار
ناگه فتاده دید جگر گوشه رسول	نعشی بخون طپیده بمیدان کارزار

پس دست حسرت آن شرف دوده بقول
بر سر نهاده گفت جزاك الله ابر رسول

اینگوهر بخون شده غلامان حسین تست
 این یوسفی که بر تن خود کرده پیرهن
 این از غبار تیره هامون نهفته رو
 این خضر تشنه کام که سر چشمه حیات
 این پیکر یکه کرده نسیمش کفن ببر
 این لاله شگفته که زهرا ز داغ او
 این شمع کشته از اثر تند باد جور
 این شاهباز اوج سعادت که کرده باز
 و بن کشتی شکسته ز طوفان حسین تست
 از تار زلفهای پریشان حسین تست
 در پرده آفتاب در خشان حسین تست
 بد رود کرده بال لب عطشان حسین تست
 از پرنیان ریگ بیابان حسین تست
 چون نگل نموده چاک گریبان حسین تست
 کش لیچراغ مانده شبستان حسین تست
 شهر بسوی عرش زیبکان حسین تست
 آنکه ز جور دور فلک با دل غمین

رو در بقیع کرد که ای مام بیقرین

داد آسمان بباد ستم خانمان من
 دور از تواز تپاول گلچین روزگار
 گردون با انتقام قتیلان روز بدر
 ز دآئشی به پرده ناموس من فلک
 بیخود در این چمن نکشم ناله های زار
 آنسرو قامتی که تو دیدی زغم خمید
 رفت آنکه بود بر سرم آسایه همای
 گفتم ز صدیکی نتواز حال کوفه باش
 تا از کدام بادیه پرسی نشان من
 شد آشیان زاغ وزغن گلستان من
 نگذاشت یکستاره به هفت آسمان من
 کآبد هنوز دودوی از آسایه خوان من
 آنطایرم که سوخت فلک آشیان من
 دیدی که چون کشید غم آخر کان من
 شد دست خاک بیز کفون سایبان من
 کز بارگاه شام بر آید فغان من

پس رو بسوی پیکر آن محتشم گرفت

گفت این حدیث طاقت اهل حرم گرفت

اندر جهان عیان شده غوغای رستخیز
 زینب برت بضاعت مزجاة جان بکف
 ایقامت تو شور قیامت بیای خیز
 آورده با ترائه یا ایها العزیز

هر کس بمقصدی ره صجرا گرفته پیدش
 بگشاز خواب دیده و بنگر که از عراق
 محمل شکسته ناله حدی ساربان سنان
 خرگاه دود آه و نقابم غبار راه
 گاهم ز طمن نیزه بزانو سر حجاب
 يك کارزار دشمن و من بکتن غریب
 من روی در تو و دگران روی در حجب
 چونم بشام میبرد اینقوم بی تمیز
 ره بیکران و بندگان ناله بی جهیز
 چتر آستین و معجر سر دست خاک بیز
 گاهم ز تازیانه بسر دست احتربز
 تو خفته خوش بستر و ایندشت فتنه خیز

گفتم دو صد حدیث و ندادی مرا جواب

معذوری ای ز نیر جفا خسته خوش بخواب

ایچرخ سفلہ تیر ترا صید کم نبود
 حلقی به بوسه گا، نبی بود روز و شب
 انگشت او بخیره بریدی پی نگین
 کی هیچ سفلہ بست بمهمان خوانده آب
 داغ غمی کنزو جگر کوه آب شد
 پای سریر زاده هند و سر حسین
 ایزاده زیاد که دین از تو شد بیاد
 گیرم عزیز فاطمه صید حرم نبود
 جای سنان و خنجر اهل ستم نبود
 دیوی سزای سلطنت مالک جم نبود
 گیرم ترا سحیہ اهل کرم نبود
 بیمار را تحمل آن داغ غم نبود
 در کیش کفر سفلہ چنین محترم نبود
 آن خیمه های سوخته بیت الصنم نبود

آتش به پرده حرم کبریا زدی

دست بریده باد نشان بر خطا زدی

زینغم که آه اهل زمین ز آسمان گذشت
 نمرود نازکی که سوی آسمان گشاد
 در حیرتم که آب چرا خون نشد چونیل
 آورد خنجر آب زلالش ولی دریغ
 شد آسمان ز کرده پشیمان در این عمل
 با عترت رسول ندانم چه سان گذشت
 در سینه سلیل خلیل از نشان گذشت
 زان تشنه که بر لب آب روان گذشت
 کاب از گلو نرفته فرو از جهان گذشت
 لیک آن زمان که تیر خطا از کان گذشت

الله چه شعله بود که آگیدخت آسمان کروی کبوتران حرم ز آشیان گذشت
در موقعی که عرض سواب و خطا کند کاری نکرد چرخ که از وی توان گذشت
خاموش ایستاد که زبان سوخت خامه را خونسد مدامد و قصه ز شرح بیان گذشت

فیروز بخت من نهادار سر خط قبول

بر دفتر چکامه من بضعه رسول

چون تیر عشق جا بگمان بلا کند اول نشست بر دل اهل ولا کند
در حیرتند خیره سران از چو عشق دوست احباب را به بند بلا مبتلا کند
بیگانه را تحمل بار نیاز نیست معشوق ناز خود همه بر آشنا کند
تن پرور از کجا و تمنای وصل دوست دردی ندارد او که طبعش دوا کند
آنها که نیست شور حسینی بسر ز عشق با دوست کی معامله کربلا کند
یکباره پشت پا بسر ما سوا زند تازه آرمیان از این همه خود را سوا کند
آری کسی که کشته او این بود سزا است خود را اگر بکشته خود خوابها کند

بالله اگر نبود خدا خون بهای او

عالم نبود در خور نعلین پای او

عنقای قاف را هوس آشیانه بود غوغای نیموا همه در ره بهانه بود
جائیکه خورده بود می آنجا نهاد سر دردی کشی که مست شراب شبانه بود
یکباره سوخت ز آتش غیرت هوای عشق موهوم پرده اگر اندر میانه بود
در یک طبق بجلوه جانان نثار کرد هر در شاهوار کش اندر خزانه بود
نامد بجز نوای حسینی به پردر است روزیکه در حرم الست این ترانه بود
بالله که جا نداشت بجز نبی شان دراو آن سینه که تیر بلا را نشانه بود

کوری نظاره کن که شکستند کوفیان

آئینه که مظهر حسن یگانه بود

فی نی که باقی حق را هلاک نیست
صورت بجا است آئینه گرفت باک نیست

ایخبر که عزای تو این طارم کبود	لبریز خون ز داغ تو پیمانۀ وجود
وی هر ستاره قطره خونیکه علویان	در ماتم تو ریخته از دیدگان فرود
گریه است بر تو هر چه نوازنده را نواست	ناله است بید تو هر چه سراینده را سرود
تنها نه خاکیان بعزای تو اشگر بر	ماتم سراست بهر تو از غیب تاشهود
از خون کشندگان تو صحرای ماریه	باغی و سنبلش همه گیسوی مشکبود
کی بر سنان تلاوت قرآن کند سری	بیدار ملک کُهِف توئی دیگران رقود
نشگفت اگر بر بند ترا سجده سروران	ای داده سر بطاعت معبود در سجود

پایان سیر بندگی آمد سجود تو

بر گیر سر که او همه خود شد وجود تو

نار اللهی که سرّ انا الحق نشان دهد	دنیا نگر که در دل خویش مکان دهد
وانسره که سرّ نقطه طغرای بسمله است	کورانۀ جاش بر سر میم سنان دهد
عیسی دمیکه جسم چهار احیاء ازوست	الله چه سان رواست که لب تشنه جان دهد
چرخ دنی نگر که پی قتل یکتی	هر چه آبدش بدست به تیر و کمان دهد
نفس اللهی که هر زمان اورا بکوی وصل	هاتف ندای ارجعی از لامکان دهد
ای چرخ سفلۀ باش که بهر لقای دوست	تاج و نگین بدشمن دین رایگان دهد
آفتابیکه ذروه لاهوت جای اوست	کی دل بر آشیانۀ این خا کدان دهد

مقتول عشق فارغ از این تیر و گناخن است

کانشاهباز را بدل شه نشیمن است

دانی چه روز دختر زهرا اسیر شد	روزی که طرح بیعت منّا آید شد
وا حسرتا که ماهی بحر محیط غیب	نمرود کفر را هدف نوک تیر شد

با داجل بساط سلیمان فرو نوشت
 دیو شیریر وارث تاج و سریر شد
 مولود شیر خواره حجر بدول را
 پیکان تیر حرمله پستان شیر شد
 از دور خویش سیر نشد تانه چرخ پیر
 از خون خنجر شه لب تشنه خیر شد
 در حیرتم که شیر خدا چون بخاک خفت
 آندم که آهوان حرم دستگیر شد
 زنجیر کین و گردن - جادایعجب!
 روباه چرخ بین که چه سان شیر گیر شد

تغییری ای سپهر که بس واژگونه

شور قیامت از حرکات نمونه

ای در غم تو ارض و سما خون گریسته
 ماهی در آب و وحش بهامون گریسته
 وی روز و شب بیاد لب چشم روزگار
 نیل و فرات و دجله و جیهون گریسته
 از تابش سرت بستان چشم آفتاب
 اشک شفق بدامن گردن گریسته
 در آسمان زدود خدام عفاف تو
 چشم مسیح اشک جگرگون گریسته
 با درد اشتیاق تو در وادی جنون
 لیلی بهانه کرده و مجنون گریسته
 تنها نه چشم دوست بحال تواشگبار
 خنجر بدست قاتل تو خون گریسته
 آدم پی عزای تو از روضه بهشت
 خرگاه درد و غم زده بیرون گریسته

گر از ازل ترا سر اینداستان نبود

اندز جهان ز آدم و حوا نشان نبود

بی شاه دین چه روز جهان خراب را
 ای آسمان دریچه به ببند آفتاب را
 جلایب نیلگون شب از هم گشای باز
 یکسر سیاه پوش کن این نه قباب را
 اشک شفق زدیده آفاق کن روان
 در خون کش این سراچه پر انقلاب را
 فی فی کزین پس ارمه خون بارد آسمان
 بی حاصل است خوردن مستسقی آبر
 آب از برای حلق شه تشنه کام بود
 چون رفت گو بلاوه نریزد سحاب را
 خور گو دگر زیده شب بر میار سر
 کافکند زینب از زرخ چونمه نقاب را

ایکش بوالبشر نکشیدی سراز تراب زین آتشی که سوخت دل بو ترابرا

تنهانه زین قضیه دل بو تراب سوخت

موسی در آتش غم و یونس در آب سوخت

قتل شهید عشق نه کار خدنگ بود دنیا برای شاه جهان دار تنگ بود

عصفور هر چه باد هم آورد باز نیست شهباز را ز پنجه عصفور تنگ بود

آئینه خود ز تاب تجلی بهم شکست گیرم که خصم را دل پر کینه سنگ بود

نیرو از او گرفت بر آویخت تیغ کین قومیکه با خدای مهبای جنگ بود

عهدالت اگر نگرفتی عنان او شهد بقا بکام مخالف شرنگ بود

از عشق پرس حالت جانبازی حسین پای براق عقل در این مرصه لنگ بود

احمد اگر بذروه قوسین عروج کرد معراج شاه تشنه بسوی خدنگ بود

از تیر کین چو کرد تهی شاهدین رکاب

آمد فرا بگوش وی از پرده این خطاب

کایشه سوار بادیه ابتلائی ما باز آ کدز آن تست حریم لقای ما

معراج عشق را شب اسراست هین بران خوش خوش براق شوق بخاوتسرای ما

تو از برای مائی و ما از برای تو عهدیست این فزای ترا با بقای ما

دادی سری ز شوق و خریدی لقای دوست هر گر زیان نبرد کس از خون بهای ما

جان بازیت حجاب دو بینی بهم درید در جلوه گاد حسن توئی خود بجای ما

باز آ که چشم ناز ازل بر قدوم تست خود خاکروب راه تو بود انبیای ما

هین زان تست تاج ربوبیت ازل گرفت بر ستان سرت اندر هوای ما

گر ز آتش عطش جگرت سوخت غم مخور از تست آب رحمت بی منتهای ما

ور سفله بردز تو دستی مشو ملول با شهپر خدنگ بپرد همای ما

گسترده ایم بال ملایک بجای فرش کازار بر تنت نکند کربلای ما

دلگیر گو مباد خلیل از فدای دوست کافی است اکبر تو ذبیح منای ما
 کو نوح کو بدشت بلا آی باز بین کشتی شکستگان محیط بلای ما
 موسی ز کوه طور شنید از جواب لن گو باز شو بجلوه گه نینوای ما
 گر زنده جان ببرد زدار بلا مسیح گو دار کربلا نگر و مبتلای ما
 منسوخ کرد ذکر او ائیل حدیث تو ایداده تن زعهد ازل بر قضای ما

زینب چو دید پیکر آنشه بروی خاک

از دل کشید ناله بصد درد سوزناک

کایخفته خوش بستر خون دیده باز کن احوال ما بین و سپس خواب ناز کن
 ایوارث سریر امامت به پای خیز بر کشتگان بی کفن خود نماز کن
 طفلان خود بورطه بحر بلا نگر دستی بدستگیری ایشان دراز کن
 بس در دهاست در دلم از دست روزگار دستی بگردنم کن و گوشم بر از کن
 سیرم ز زندگانی دنیا بکی مرا لب بر گلو رسان و زجان بی نیاز کن
 برخیز صبح شام شد ای میر کاروان ما را سوار بر شتر بی چهار کن
 یادست ما بگرواز ایندشت پیرهراس بار دگر روانه بسوی حجاز کن

پس چشمه سار دیده پراز خون ناب کرد

با چرخ کچمدار بزاری خطاب کرد

کایچرخ سفلہ داد از ابن سر کرانیا کردی عزیز فاطمه خوار و ندانیا
 خوش در جهان بکام رسید از تو اهل بیت تاحشر در جهان نکی کامرانیا
 این کی کجارواست که دونان دهر را در کاخ زر بمسند عزت نشانیا
 قومیکه پاس عزتشان داشت ذوالجلال تا شام شان بقید اسیری کشانیا
 بسق بقید بازوی سجاد هیچ رحم نامد ترا بر آن تن و آن نا توانیا
 کشتی بزاری اصغر و هیجت نسوخت دل زانمعه روی دلکش و آن گل فشانیا

از پا فکندی اکبر و مینا مدت در یغ
سودی بحلق خسرو دین تیغ هیچ شرم
ایچرخ پیر از آن قدوآن نو جوانیا
نامد ترا از آن نگه خسرو انیا
هرگز نکرده بود کس اید هر سفله طبع
آتش شوا بدرون و بسوزان زبان من

ای خاک بر سر من و اینداستان من

آه از آن روز که در دشت بلا غوغا بود
خضم چون دایره گرد حرم شاه شهید
شورش روز قیامت بجهان برپا بود
عرصه دشت چو دیبای منقش از خون
در دل دایره چون نقطه پایر جا بود
جان بقربان ذبیحی که بقربانگه دست
بالب تشنه روان میشد و خود دریا بود
تو مپندار که شاهنشاه دین در گهر زم
در بیابان بلا بی مدد و تنها بود
انبیا و رسل و جن و ملایک هر یک
جان بکف در برشه منتظر ایما بود
خون هاییل که شد ریخته از سنگ جفا
گر بعبرت نگری کشته آن صحرا بود
پرده پوشان نهانخانه ملک و ملکرت
همه پروانه آتشع جهان آرا بود
قتل عباس و علی اکبر و قاسم زازل
بر فرامین قضایای ناک طغرا بود
ورنه اندر نظر قهرشهنشاه جهان
عدم هر دو جهان بسته بحرف لا بود
علی اکبر برخ چون گل و باقد چوسرو
فرد و تنها بسوی رزمگه اعدا بود
علم الله که شقایق نه بدان لطف و سمن
نه بدان بوی صنوبر نه بدان بلا بود
کرد شمع رخ اکبر بگه صبح وداع
لیلی سوخته پروانه بی پروا بود
زخم بر جسم علی اکبر و لیلی دل خون
خونز بجنون رو داری چورگ از لیا بود
در همه ملک بلا نیست بجز ذکر حسین
قف تا قاف جهان صوت همین عتقا بود

نیر آن روز که طغرای قضا می بستند

سر نوشت من از این نامه همین طغرا بود

بازم از واقعه دشت بلاباد آمد
در شکفتهم ز چه درهم نشدا جزای وجود
آه از آن دم که شه دین بهزاران تشویش
دید کاغشته تنش چون گل سیراب یخون
که بزانوس حسرت که مر این صید ضعیف
که بدندان لب حیرت که گه جلوه گری
پس چرا جان پیکرش از لطف در آغوش کشید
کای عروس حسن از بخت شکایت منما
خرمن صبر و ثباتم همه بر باد آمد
زان همه ضعف که بر علت ایجاد آمد
بر سر قاسم ناکام بامداد آمد
آهش از آتش اندوه ز بنیاد آمد
بچه جرمی هدف ناوگ صیاد آمد
چشم زخمی که بر این حسن خداداد آمد
رو بسوی حرم آورد و بفریاد آمد
حجله حسن بیارای که داماد آمد

نیر از خاک در شاه مکش روی نیاز
کانکه شد حلقه بگوش درس آزاد آمد

ای ز داغ تور و ان خون دل از دیده حور
خاک بیزان بسر اندر سر نعش تو بنات
ز آماشای تجلای تو مدهوش کلیم
دیده ها گو همه در باشو و دریا همه خون
شمع انجم همه گو اشک عزاباش و بریز
دای در سلسله سجاد و بسر تاج یزید
دیر تر سا و سر سبط رسول مدنی
آه جهان اندر و ده است که داده است نشان
سر بی تن که شنیده است بلاب آیه کشف
جان فدای تو که از حیات جز بازی تو
فدسیان سر بگریبان بحجاب ملکوت
گوش خضر همه پر غلغله دیو و پری
بی تو عالم همه ماتم گده تا فسخه صور
اشگری زان به بر از سوخت تو شعرای عبور
ایسرت سر انا الله و سنان نخله طور
که پس از قتل تو منسوخ شد آئین سرور
بهر ماتم زده کاشانه چه ظلمات و چه نور
خاک عالم بسر افسر و دیهیم و قصور
آه اگر طعنه بقرآن زند انجیل و زبور
میزبان خفته بکاخ اندر و مهمان بتمنور
یا که دیده است بمشکوه تنور آیه نور
درطف ماریه از بد بشد شور نشور
حور بان دست بگیسوی پریشان ز قصور
سخط غبرا همه پر و اوله و حسن و خدیور

غرق دریای تحیر ز لب خشک تو نوح
دست حسرت بدل از صبر تو ایوب صبور
هر تزی با دل افروخته لاجول کنان
مصطفی با جگر سوخته حیران و حضور
کوفیان دست بتاراج حرم کرده دراز
آهران حرم از واهمه در شیون و شور

ابدیا محو تماشا و ملایک مبهوت

شمر سرشار تمازا و توسر گرم حضور

جامیکه شاه تشنه لبان بود مست از او
هر کو چشید از آن زغم خویش رست از او
عباس نامدار که کس دست از او نبرد
چون خور داز آن پیاله بخون شست دست از او
افتاد نخل قامتش از پا نخورده آب
از ضربتیکه پشت امامت شکست از او
بید خواب شد سکنه و در خواب شد عدو
چون خواب مرگ چشم جهان بین بست از او
موجی بجنبش آمد و آتش ز سر گذشت
ابری ببارش آمد و از پا نشست از او
تسلیم شاه تشنه لبان کرد باد و دست
جامیکه خورده بود شراب الست از او

چشمی بسوی دشمن و چشمی بروی دست

بگذشت ماد یاد بگیتی دو دست از او

شهید عشق که تنگ است پوست بر بدنش
تو خصم بین که به یغما زره برد ز تنش
زره بغارت اگر برد خصم خیره چه غم
که بود جوشن تن زلفهای پر شکنش
چه آب بست بگلزار بو تراب سپهر
که خون چکد همه از چشم لاله دمنش
یکی بحکم تفرج به نینوی بگزار
پیر از شقایق و گلنار زخم بین چمنش
شهی که سندس فردوس بود پوشش او
روا ندید به تن خصم جامه کهنش
لبی که روح قدس از دمنش سخن گوشت
شگفت بین که بر بدن در دهن سخنش
تنی ضعیف که پاسی فرو نماند در دست
صبا به بیهده کردی ز خار و خس کفنش
دگر بشیر بکنعان چه از مغان آرد
ز بوسفی که قبا کرده گرگ پیر همنش
سپهر کاش چو میداد مللک جم بر باد
همین بخانم از او بود قانع اهر همنش

چراغ دوده طه فلک بيشرب گشت
زمانه گلشن زهرا چنان به يغما داد
فلک سريکه سرودش کلام يزدان بود
گهش بدير نشاندی گهش بقعر تنور
ز قصر شام سر آورد دود انجمش
که بار قافله شد ارغوان ياسمش
نبود در خور چوب جفالب و دهنش
گهی به نيزه و گه بر درخت و گه ليگاش

مگر وفا بمکافات روز بدر نکرد

تطاولی که کشيد از تو جسم ممتحنش

زبان حال از قول حضرت ابیعبدالله در قتلگاه است

تا خبر دارم از او بيخبر از خوبشتم
پيرهن گو همه پرباش زيپكان بلا
باش بکدم که کنم پيرهن شوق قبا
عشق را روز بهار است کجا شد رضوان
روز عهد است بکش اسپرم ايعقل زپيش
می نياید بکن راست تن کشته عشق
هانم میدود از غيب ندا شمر کجاست
سخت دلننگ شدم همی ايشه پير تير
دايه عشق زبس داد مرا خون جگر
با وجودش زمن آواز نياید که منم
که وجودم همه ارگشت و من اين پيرهنم
ايکمان کن که زنی ناولک پيکان به تنم
تا برد لاله بدامن سوی خلد از چمنم
تا تصور نکنند خصم که پيمان شکنم
خصم دون بيهده گو باز ندوزد کفنم
گوشتابی که بياد آمده عهد کهنم
بشکن ايندام بکش باز بسوی وطنم
ميدمد آبله زخم کنون از بدنم

کوی مطلع چه عجب گر درم از فارس فارس

تا بمدح تو شهاير شیر بر سخنم



مناجات زبانهال از قول آنحضرت

بهخون آغشتگانم یکسر از تو حسین از تو سر از تو خنجر از تو بزشت و خوب دادی آنچه خود خواست نصیب خود برد از تو کج و راست که سر از پا ندانم بسکه مستم بدست انگشتری مانده است و دستم مرا از نکهت جان خوشتر آید بسویت عاشقان گر باسر آید سرا پا گشته ام غرق تجلی شدم خود عین استثنای الا کشیده لشگر کین از پس و پیش من از ذوق تجلی رفته از خویش همه بود و نبود از دست هشتم که من از خویش تن تخمی نکشتم بحمد الله بر منزل رساندم یکا يك بر سر راحت فشاندم بگو با مادرم کی بی قرینه تسلی ده به کلمه و سکینه	الهی اکبر از تو اصغر از تو اگر صد بار دیگر بایدم کشت قضای تو چو بر وفق تقاضا است الهی خنجر از من خنجر از شمر چنان سر گرم صهبای الستم همین دانم که از بهر نثارت بلائی کز توام ای داور آید بمیدان وفا من بی سر آیم تماشا پای شوقم برده از جا در اثبات زلفی لا گذشتم برای قتل من خصم کج اندیش یکی سر میدرد از من یکی دست بدل تا سر خط مهرت نوشتم ز تو بود آنچه در راه تو دادم الهی با تو آن عهدی که راندم هر آن درّی که در گنجینه ام بود صبا از من برو سوی مدینه بیا بکدم بداین حسینیت
--	---



ایضا مناجات از قول حضرت سیدالشهداء

علیه التحیة والثناء

محبوبم الله لبيك لبيك
 گر گچسه مین بول باشم جدایه
 وقف ایتمشم جان کوی بلا یه
 تا وار بو باشدا عشقون هواسی
 نوک سنا دور کزه مناسی
 عهد السقی باشه یتوردوم
 کوی وفا یه قربان گتوردوم
 یاغ دور سا عشقون تاروز محشر
 بو حلق اصغر بو جسم اکبر
 کور زینبیمون اشگیله آهین
 غفو ایت الهی امت گناهین
 سن سن چو مقصود ای بی نیازم
 بو باش بو میدان خنجر نه لازم

مطلوبم الله لبيك لبيك
 بوتن بو تسلیم حکم قضایه
 محبوبم الله لبيك لبيك
 تیغ جفادن بو خدور هر آسی
 محبوبم الله لبيك لبيك
 یتمش ایکی باش الده کورتوردوم
 محبوبم الله لبيك لبيك
 ابر بلادن تیر یله خنجر
 محبوبم الله لبيك لبيك
 یرا مننده دشمن سپاهین
 محبوبم الله لبيك لبيك
 گر اولسا اعدا قتلیمه عازم
 محبوبم الله لبيك لبيك

نوحه تر کی زبانهال مادر جناب قاسم

علیه السلام

ایتمدی غم طغیان سرور قلب ناشادیم اویان

اود دوتوب جانم چخوب افلاک فریادم اویان

آچیلوب قان چشمه ساری آلدی دور چشمی

اولدی سیل اوینا قی کنج محنت آبادیم اویان

طرفه لاله ستان اولوب درون سرشك آلدن

باشلیوب قمریار افغان سرو آزادیم اویان

کاکون یاديله یاتوب گورمشم خواب مخوف

اولموشام دیوانه وش ماه پرزادیم اویان

یاوریم غم اشگری قیلدی مسخر گوگلیمی

ضعف تاپدی قوت الدن گیتدی بنیادیم اویان

دامه دوشموش صیدتک یول گوزلمکدن گوزلریم

دولدی قان یاشيله آهوگوزلو صیادیم اویان

گورمسون تاگل بوزون گون باشون اوسته نوعروس

ایللیوب زلفین پریشان تازہ دامادیم اویان

وداع جناب سکینه باجناب علی اکبر

الوداع ای سرو نازگلشن جان الوداع

الوداع ای اکبر ناکام عطشان الوداع

دور تماشا قیل کیم اولدی دام صیاده اسیر

قمری آزادون ای سرو خرامان الوداع

نه امیدیلان داخی گلشنده قالسون عندلیب

اسدی چون باد خزان سولدی گلستان الوداع

آیریلوق چاقی یتشدی میزبانم یاتما دور

کیم کوچنده رسمدور تشیع مهمان الوداع

خشم کفر صت یواوم چوق سندن آبر یلماق چتین

چوخ یامان برده دو توشدی شام هجران الوداع

نه چکر شمرال جنادن نه من اَلَم قور تولوم

نه یتر فریادیمه بیر نا مسلمات الوداع

زبانحال از قول جناب سکینه علیها سلام

بذل الجناح

ایفرس با توچه رخ داده که خود باخته

ایهما یون فرس پادشه سدره مقام

نه رکابی ز تو بر جاست نه زین و نه لگام

چه بالا رفته که با خویش نبرد اخته

نا صیهیل تو همی آمدی ای پیک امید

کاینک آید ز پی پرشش ما شاه شهید

کایفرس شبهه زنان بر حرمش تاخته

اگر آورده ای هدهد فر خنده سیر

ز چه آلوده بخون تاج تو خاکم بر سر

تو ز بهر خیر از تیر پری ساخته

آتشی را که بامرش فکند سایه سحاب

طعنه بر لجه تیار زند موج سراب

که چنین ناله به عیوق بر افراخته

تو که غلطان ز سر زین نگونش دیدی

در میان سپه دشمن دوش دیدی

ایفرس راست بمن گوی که چو نوش دیدی تو بچشمان خود آغشته بخونش دیدی
یا قتیل دگری بود تو شناخته

بوی خون آید از این کاکل و ریال و تن تو شد مگر کشته روبه شه شیر اوژن تو
دل افسرده من آب شد از دیدن تو فاش گو برق که آتش زده بر خرمن تو
که چنین غلغله در بحر و بر انداخته

از قول حضرت سکینه سلام الله علیها

بازوالجناح

لیک پی اسب چرا بیرخ شاه آمده پیل بودی تو چرا مات ز راه آمده
برک برگشته و تن خسته و بگسسته لکام هوش خود باخته با حال تباہ آمده
ایفرس قافله سالار تو کشتند مگر که تو با قافله آتش و آه آمده
اندکی پیش تو را بال هما بر سر بود چه شد آن سایه که اینجا بیناه آمده
چون شد آنشاد و سپاهی که بمیدان بردی که تو تنها همه بی شاه و سپاه آمده
بارخ سرخ برفی زبر ما تو کنون چه خطارفته که باروی سیاه آمده
یا همان شاه که بردی تو بمیدان بلا بیگنه کشته عدو و تو گواه آمده

شه ما را مگر افکنده ای اسب بخاک

عذر جویان زبی عفو گناه آمده

آمدن اهل بیت بمصر ع شهدا و زبان حال

از قول جناب زینب بحضرت

چون گرفتند ره کوی شهادت د پیش زمره خیل اسیران بهز ان تشویش

هر یکی نعل شهمیدی به بر آورد چو جان
زانمیدان زینب دلسوخته با ناله و زار
روی برپای برادر بنهاد از سر شوق
بچه عضو تو زخم بوسه نداند چه کند
این توئی با من و غوغای رقیبان از پس
تو سفر کردی و در کار دلازاری من
هجر با صبر من آن کرد که بادی بغبار
تو و من بعد نگهداری این قوم عزیز
چاره هجر شکیب است ولیکن چه کنم

کرد با همدم خود شرح پریشانی خویش
از ستمکاری آن طایفه کافر کیش
گفت کی سینه مجروح مرا مرهم ریش
بر سر سفره سلطان چو نشیند درویش
وینمزم بی تو گرفته ره صحرادریش
آسمان تیر جفا پاک پیرداخت ز کیش
خضم با جان من آن کرد که سبلی بحشیش
من و من بعد پرستاری این جمع پریش
که بود درد فراق توام از حوصله پیش

ایضا

برادر بیتیو در چشمم جهان تنگست مینام
فلک را بی سبب با من سر جنگست مینام
بصید آشیان گم کرده مرغ بی پر و بالی
زهر سو دامن قومی پر از سنگست مینام
نه زنجیر جفا برگردنم تنگ است از آن گویم
که عنقار از طوق آهنین تنگست مینام
بنالد بلبل از هجران گل اما من از وحشت
هنوزم دامن وصل تو در جنگست مینام
بجانان درد دل ناگفته ماند ای اشک امدادی
که دل در اضطراب از ناله زنگست مینام
برادر مرده را با ناله دمسازی کنند اما
سلامت باد من نای و دف و چنگست مینام

بیابان دور و مقصد ناپدید و رهزان در پی

جهان تاریک و ره پارسنگ و پالنگست مینالم

ایضا

اگر صبح قیامت را شبی هست آشب است امشب

طیب از من ملول و جان زحسرت برلبست امشب

فلک از دور نا هنجار خود لختی عنان در کن

شکایت های گوناگون مرا با کوکبت امشب

برادر جان یکی سر بر کن از خواب و تماشا کن

که زینب بی تو چون در ذکر یارب یاربست امشب

جهان پر انقلاب و من غریب ایندشت پر وحشت

تو در خواب خوش و بیمار در تاب و تبست امشب

سرت مهمان خولی و تنت با ساربان همدم

مرا با هر دو اندر دل هزاران مطلبست امشب

بگو با ساربان امشب نه بندد محمل لیلی

ز زلف و عارض اکبر قمر در عقربست امشب

صبا از من بزرها گو بیا شام غریبان بین

که گریان دیده دشمن بحال زینبست امشب

ایضاً

نادم انی زدور خود ای آسمان هنوز دشمن بگریه آمد و تو سرگران هنوز

شرمت نشد فرات که لب نشنه جان حسین بسپرد در کنار تو و تو روان هنوز

غلطان بخون برادر با جان برابرم
 ایشاه تشنه لب که برید از قفا سرت
 آواز کوس و سوت جرس بانك الرحیل
 ایساربان عنان شتر باز کش دمی
 دردا که زنده ام من نامهربان هنوز
 کاید صدای العطش بر سنان هنوز
 شرح جنای شمر و سنان در میان هنوز
 در خواب رفته اصغر شیرین زبان هنوز

ایضا

آغشته بخون پیکر شاه مدنی بین
 چون پرده بادام کفن در تن اکبر
 هر گوشه کمین کرده بوی سخت کانی
 در نجفی رنگ عقیق یمنی بین
 گلیگون کفنی بنگر و گل پیرهنی بین
 صیاد خطائی و شکارش ختنی بین

زبان حال از قول جناب سکینه

به جناب علی اکبر

برادر ایمنم با تو در ایندشت
 خوشم با تو کنون اما دریغ
 برادر چون کشم تنگت در آغوش
 همه پیکاک و تیر آید بخوابم
 برادر گلشن از تو گلخن از من
 بگلگشت جنان بالیدن از تو
 برادر غم یکی بودی چه بودی
 غربی و یتیمی و اسیری
 برادر خواهری کش باب دلوز
 چو نالان بلبل بر طرف گلگشت
 که باید رفتن و واهشتن ایندشت
 که خود زخم است از پاتا بنا گوش
 چو شب گیرم خیالت را در آغوش
 ره شام و جفای دشمن از من
 بکنج بیکسی نالیدن از من
 اگر درد اندکی بودی چه بودی
 از این سه گر یکی بودی چه بودی
 بدامن پرویدستی شب و روز

چنان دور از تو یا کوب بلاشد
 برادر از جهان دل در تو بستم
 گنی ناچیده زین باغ ایدریغا
 برادر درد ها در سینه دارم
 برادر رفتی و آخر ندیدی
 برادر طاقتم بالله سر آمد
 سری بردار و یکدم در برم گیر
 برادر چون مرا در دل نشیند
 سری بردار و بنگر 'خواهر ترا
 که خون گرید بجالش دشمن امروز
 ز دنیا رشته الفت کسستم
 ز دامان تو بیربند دستم
 که برخود سوزم و گفتن نیارم
 که چون شد کشته باب غمگسارم
 بنای صبرم از پای اندر آمد
 که قاتل در کف اینک خنجر آمد
 که سروی چون تو یاد در گل نشیند
 که چون بعد از تو در محمل نشیند

ایضاً

کدام قصه دهم شرح و زار و زار بشالم
 کدام سرو بیالای نا زنین تو ماند
 هزار سال گرم باشد عمر ایگل رعنا
 چو از کنار تو ام دور داشت چرخ جفا جو
 کجا روم چکنم درد خوبستن بکه گویم
 گرم زمانه رهائی دهد ز قید مخالف
 نداد شمر امانم که در بر تو زمانی

گرم حیات بماند روم بترت مادر

زدست شمر جفا جوئی تا بکار بشالم

همیکشد سنک بدل ناله بکوهسار امشب
 که غزالان حره گشته گرفتار امشب
 خیمه سمنق گشته بگونسار امشب
 ظرفه شور است در این برده زنگار مگر

ماده در دست عدو قافله راه حرم	رفته در خواب مگر قافله سالار امشب
سپیل خون راه فرو بسته بسپاره مگر	که فرو مانده همی ناقه ز رفتار امشب
پرزنان ز آتش دل بضعه زهرای بتول	همچو پروانه بدور سر بیمار امشب
بانوان حرم عصمت و اعزاز عفاف	همه در فکر سر کوچه و بازار امشب
زینب زار در اندیشه بیداد سنان	غافل از حالت جمال جفا کار امشب

ایضا

چون کاروان دشت بلاره بشام کرد	صبح آمد اهل حرم رو بشام کرد
قوم یهود از پی تأئید کیش خویش	سجده را به ستن دست اهتمام کرد
چرخ دنی نگر که بکام سگان دون	لب تشه آهوان حرم را بدام کرد
خاصان سایه پرور سبط رسول را	خورشید وار جلوه گر بزم عام کرد
آل زیباد را بسرا پرده داد جای	سبط رسول را شرر اندر خیام کرد
گسترده بر یزید لعین بستر حریر	بالین سید حرم از خشت خام کرد
بیدار کرد فتنه خوابیده در جهان	تا خواب را بدیده زینب حرام کرد

نیر شرر بخرمن اهل جهان فکند

از آتشی که تعبیه اندر کلام کرد

قصیده العربیة ولد

ابت المنیته ان تطیش سهامها	قف فی الدیار وناد این کرامها
ما للبلاقع من لوی باللوی	قد انکرت اکنانها آراءها
و رسوم ابیات بها لکنما نتمه	لا تستجیب منادیا اعلامها
خلت الحاجر من اکلام هاشم	فعلت متون الشاخصات لثامها

و قفاحاة الصيد في غاب الثرى
فمن المعزى هاشماً في اصرة
نعب الغراب بهم فشتت شملهم
منهم سليب ضيعة بهالق
منهم صريع بالطفوف مجدل
تهمى لذكرهم محاجر زمزم
و تحن مثل العملات لفقدهم
نكلت بهم ام الخطوب فاصبحت
ان انس لا انسى مصارع نينوى
فجرت اليه من الطغاة كقائب
تبغى البراز و ما سمعنا قبل ذا
اوسيل هيجاً لا تقوم له الزبا
فقدته عنهم فقيه مضربة
و كاة ابطال سراة سبق
يفرون اشلاء بسمر عواسل
فكاهم كتاب آجال العدى
فيجاب من كراتهم بهم الوغى
او انهم قزع الخريف قد انجلى
يستقونهم برد العلاقم بعد ما
حتى حدى حادى اللقا موداً
فتبرمو الحيا و لو لانه
فطابهم ذؤبان رعيان الفلاء

و طوارق الذئبان هب نيامهم
شطت ماعينها و ضيم ذمامها
كقلائد المرجان سل نظامها
منهم خلع اخفرتة فدامها
منهم اسير كبلته شئامها
عبراً ابت ان ينقضى تسجامها
اعلام مكته حلها و حرامها
تبكى مدى الدنيا لهم ايتامها
اذحل فبها بالغداة همامها
ضاقت بهم سهب الفلاد اكمامها
تدعو الصراغم للكفاح بهامها
امسى يسدله السبيل همامها
عمرويته علويته اقدامها
لا تنشق يوم اللقا اقدامها
لبريقها الارواح تخضع هامها
تجرى لمحو حثومها اقلامها
كاهم شرد اميط حطامها
من زعزع الريح العقيم ركامها
قد طال من حر الوطيس ادامها
بفراق انفسهم و ذاك مرامها
لنبت با ساد العين اجامها
فغدا اكيل ثمالها ضرغامها

تركت على حرّ الهواجر بالعرا
وعلت متون القضيبته اروس
مهلاً بنى الامجاد ان نقص العدى
ان البدر اذا اصاب تماها
فسطا عليهم والسيوف سايه
والعاديات اترن نقعاً فى السماء
ذو عزته اما احس بباسه
يجلو الصفوف من الالوف كانه
يتلوه شهب من صواعق غضبه
يلقي القياد اليه صعب رقابهم
فكاف بارق سيفه ماء طمى
كم ذى ذوائب من رؤس اميته
وهيا كل من آل صخر كسرت
يهتز من حملاته عرش الوغا
فلكانها قيع السراب تمور من
عى المذاهب للكمأة كانما
وفرائض الاملاك ترعد خيفته
و اذا بدوحات الوشبخ تحن فى
فاجده ذكرى عهد با الحمى
فجابها بلسان حال صادق
فاتاه سهم لاصقى صوب الحيا
ضجت ملائكة السماء وحولقت

حبث يعز على الرسول مقامها
تبكى دماً لفراقها اجسامها
منكم خطوئاً لا يطول مقامها
نقص سيتلو نقصهن تمامها
والسمهرية شرع اعلامها
قد جن عين الشمس منه ظلامها
سبق القضاء الى النفوس حمامها
رعد تشقق من صداد غمامها
حيث الدعاء تواتر استجاءها
كالعيراذ يسطوبه همها
تعدوا اليه شرعاً اغنامها
ركزت على صدر القنا اجراءها
من صولة علوية اصنامها
ويموج من صمصامه قمقامها
اشراقها راد لضجى اهضاءها
قد طاش من زعراها احلامها
والارض ترجف ان يمد ستامها
افئنانها الغض اللدان حمامها
والرقمتين تطاولت ايامها
حيث تحيتها و حى سلامها
مادت له الدنيا فيخر قوامها
لما توسد بالتراب عصامها

و تكوّرت شمس النهار و غوّرت
و تزلزلت عمد المهاد و مارت
و تصابحت طير الملا و تصارخت
و امتز عرش الله جلّ جلاله
و تقطعت نوط الاشاوس خفية
و بكت عليه مهايط الروح الامين
وار تج اشلاء لخير اصابة
و برزن من بين الخدود حرائر
ونهب العذى منها الخمار و جررت
حسرى صوارخ ناشرات ذهل
تدعوه من بين الثوا كل اخته
اُخى يا حامى الذمار تركتني
حيراء ترصدني سباعٌ سغبٌ
بابى فتيل بالعراء مجدل
قتلته قوم مسلمون و كبروا
و المرسلات من السهام تظله
بابى جريح لا يداوى جرحه
و سجيح صدر داسه شرالورى
و قتيل صبر لا يجاب ندائه
تبكيه عين المكرمات بكاء يعقوب
و تانه ان التכול لزرها
و تحن مكنه و الحطيم و زمزم

لحج الجار و نكست اعلامها
السبع الشداد و كدّرت انجاءها
وحش الفلا و علا السماء بغامها
و قيمة الاسلام ان قيامها
و الصافنات تزعزعت ازلامها
و ناحة نوح الصدى الهامها
قطعت كريمتها و رض عظامها
قد شب من نار الحريق خيامها
منها السوار و قطعت اعصامها
يبكى ملائكة السماء لطلأها
و تنوحه نوح الهديل حمامها
رهن المهامه حين جن ظلامها
رصد الخدول اضاعها قوامها
فرداً و قد حامت عليه لهامها
الله اكبر هل بقى اسلامها
بصحائف للموت فض ختامها
وهو المداوى من مذاه و عقامها
و يرى و يسمع ما جرى علامها
يفرى مجسارى نهري غثامها
ليوسف لا يغبض مدامها
سمر الكفاح و سهمها و حسامها
و المشعران و ركنها و مقامها

عجباً لحلمك كيف اتخذك العدى
وقلت عطشاناً و امواه الثرى
او تصرم الاوصال منك وانت هو
فياض ارواح مصور جسمها
حاشاك من عى و لكن ربما
ان وطئتك خيولهم فلربما
لاذل ان تصبوا كريمك بالقنا
ان هاب قتلك للطغاة فجرما
من يبلغن محمداً عن قومه
هتكت طوام اميته و عتاتها
ورمت بينها من قسى هناتها
واستو قدت ناراً بها هيهات ان
وقضت من الاسلام نار جدردها
لاحى ككوفة ما عدا مما بدأ
عرفته اذ هو فى الحجاز وانكرته
لبوك يا حرم الوقود و قاتلوا
صامت لقتلك الطغاة وما درت
اف لعبد الشمس ثم دعيه
ان يقتلوك فقد ابرت و يارهم

ورحى المنايا فى يدك زمامها
من اصبعيك رضاعها و فطامها
وصال اوتار القضاء سرامها
قد ار آجال الورى قسامها
يسام من شراب الذآء خشاهها
ان الخطوب جذيلها مقدامها
ان المجهز فى الحروب همامها
قتل الصراغم خيفة محجامها
ان المودة قطعت ارحامها
منها حرائم لا يحل حرامها
بسهم غى لايفيق غرامها
يخبو الى يوم القيام ضرامها
و به استقام لضجرها صمصامها
لما استجاب لمن دعاه امامها
حين عرس بالعراق طعامها
قتلت امية ما جنى احرامها
ان طل بعدك فطرها و صيامها
ما ورثت لنبى الهدى اعمالها
وعلى بقية ذى الجلال ختامها



رباعیات در مدح حضرت خاتم الانبیاء (ص)

ایختم رسل که بی نظیر آمده
از غیب بمقبلان بشیر آمده

خوش دلکش و نغزو دلپذیر آمده

ای کوکب صبح اگر چه دیر آمده

ای محرم پردهٔ نهان خاۀ راز
و بهشته رسل بدرگهت روی نیاز

موسی مدهوش این ترانی درطور
پیچیده صلاهی من رآنی بحجاز

ای نصّ لعمرک افسر شاهی تو
جبریل فرومانده زهمراهی تو

اینجا که محمد رسول اللّهی
آگاه نیم زلی مع اللّهی تو

ای فخر رسل که دیر باز آمده
شک نیست که از راه دراز آمده

از لحن حدیث لی مع اللّهی پیداست
ای خواجه که از کجا فراز آمده

ایعرش برین سریر سلطانی تو
مهمانی بزم دوست ارزانی تو

اینمشعلها که بر رواقفلك است
شمعی است برای شب مهمانی تو

از نقطۀ توحید کسی آگاه است
کاورا باحد زمیم احمدراست

دو پای علی بدوش او ادنی چیست
لانی که به لا اله الا الله است

رباعیات در مدح

حضرت امیرالمومنین ع

بر مخزن غیب باب مفتوح علی است
گیتی همه گشتی و در او نوح علیست

آرّوح که مبدء حیات همه اوست
برقالب آفرینش آنروح علیست

اندر شب آتش افروز علیست

تغییر دهندهٔ شب و روز علیست

دل گفت علی مصور الارحام است
در وصف علی که هر که رائی دارد
لیک از نباء عظیم باید دانست
در سرّ و عیان مظهر اسرار علیست
از جای دوا انگشت عدو کنش پیداست
بر مسند کبریا نه جز جای علی
دادی گوهی خرد بیکمائی او
ایزد که بجود خود ستائی کرده
زاوصاف کمال قسمت ذات علی
عنوان منزّه از نعوت است علی
زان ناقه سواری و حضور شب دفن
غالی بیخود علی پرستی نکند
زور می از اندازد برون حوصله تنک
ای آنکه حریم کعبه کاشانه تست
گر مولد تو بکعبه آمد چه عجب
ای شوکت ایزدی بر ازنده تو
از کار من خسته تغافل تا کی
تا حسن ازل پرده گشائی کرده
نمگیخته صورتی پس از ذات نبی
ای داده وجود را صفای دگری
گر بود خدای دگری غیر خدا
روزی که به پرده جز نوای تو نبود

گفتم حاشا که صورت آموز علیست
کفر است خدائی که خدائی دارد
کاینطرفه خبر چه مبتدائی دارد
در موت و حیات مصدر کار علیست
کاین خلق ر قود کف و بیدار علیست
بر دوش نبی سزا نه جز پای علی
گر ذات نبی نبود همتای علی
وز گنج نهان پرده گشائی کرده
بود آنچه سزاوار خدائی کرده
بر ذات حق آیت ثبوتست علی
پیداست که حی و لایموتست علی
در کیش نصیر چیر دستی نکند
میخواره چرا سیاه مستی نکند
بطحا صدف گوهر یکدانه تست
ای نجل خلیل خانه خود خانه تست
جز تو همه ماسوای حق زنده تو
آخر نه توئی خدا و من بنده تو
ز آئینه صنع خود نمائی کرده
مانند تو تا خدائی کرده
ظاهر ز تو نور کبریای دگری
من فاش بگفتمی خدای دگری
در خلوت قدس کس بجای تو نبود

منظور حق از آینه پردازی صنع	جز جلوه روی حق نمای تو نبود
ای سر خدا که ره براسرار تونی	جز حیرت و صمت چاره در کار تونی
زانسوی دگر خدای گفتن بتو کفر	زین سو صفی دگر سزاوار تونی
در بزم دنی که جز خدای تو نبود	نامی ز وجود ما سوای تو نبود
دو گوش نبی گواه صدقند مرا	کاندر پس پرده جز صدای تو نبود
ای در خور تاج بخشی دست خدا	وی هستی تو آئینه هست خدا
در کونمکان نیست بجز دست تو دست	بگشای گره زکارم ایشست خدا

رباعی در آستان مقدس حضرت علی بن موسی علیه السلام گفته وله

شاه با در تو رو نهادم دستی	از بیدستی ز پا فسادم دستی
در حجر ولایت تو زادم زازل	دستی که غلام خانه زادم دستی
شاه از تولای تو مستم دستی	
جز دامن تو نیست بدستم دستی	
گر دست زیبا فتادگان میگیری	بالله که من از پای نشستم دستی
ای شاه بدرگهت پناه آوردم	
بر خاک درت روی سپاه آوردم	
طاعت چو نبود بر بساط کرم	یک عمر بر هوا ره گناه آوردم
ای شیر خدا علی عالی دستی	
ای بر همه کاینات والی دستی	
تو دست خدا و دست من رفته زدست	ای دست خدای لایزال دستی

درمدح امير المؤمنين ع

سحّ طرفى الذّموع حتى تخلى
من يودى لصبر عني سلاماً
يا نذير المشيب اغدرت اما
قل لطرف لم يخط في السحر سهماً
لا تصدّك طرف عينك عني
سل بين الجفون منه سيوف
اعذراني في نائر لا يراعى
لا يغرنك ابتسام لماء
فاقض يا ذوالقصاص ما انت قاص
كاد من ذاق ما بفيك ليلى
عن لى مدح من ثوى بالعززين
حبذا وقفة بنهر المعلى
و عهد خلت بارض الغربين
لمست انسى بها معرّس انس
و جنائاً حوت قناديل ياقوت
و عيوناً كأنها نحر عين
و طيوراً على القصور نغين
و ظباء يطعن حول حماهما
هذه انما و ليكم الله
بابي مصدر الوجود ولو لاه

و فوادي من الجوى لا يلى
ان قلباً حواء منه تخلى
كان مجدى الانذار فيه ضلى
قر عيناً فقد هويت المعلى
هود الله قاتلى ليس الا
و دم الناظرين في البين طلاء
من زمام و لا يراقب و الا
عله طارق يرى السجد هزلا
قد ملكك الرقاب عقداً و حلاً
ان روح بن مريم فيك حلاً
فان النشيد من فيك اهلى
و نجوم من افقه تتجلى
سقتها الحياء و بلا و طلاء
جمع الله للمنى فيه شلاً
على قبة الزرجد تدلى
بعقود من الآلى تحلى
لحوت الزبور فصلاً فصلاً
لا كطبي الفلام عطفاً و دلاً
تناوى به نهراً و ليلاً
لعات ام القوابل نكلى

صورة انزعجة من رآها
 ذاك نور الله الذى خرموسى
 و كتاب الله الذى نفخات
 ضل من قال با التمثل فى الله
 عرّ فوه بكل نعت بديع
 كم لمن رام ان يصيب مداه
 جل وجه الله الميهمن عن نعت
 عيلم تستقى جد اول جدواه
 كم له السماء آيات نصّ
 فصل النجم اذ نهادى الى الارض
 و سل الشمس من اقام قناها
 و لمن سلمت عذاة دعاها
 يا لها من مناقب عى عنها
 جل نفس الرسول عن ان تسامى
 لو سئلت البيت المحرم عن اول
 لتجيبك الحصانة هو
 اين ما حى الاصنام من عابديها
 ياترى اين كان شيخا قريش
 رب امر لا يحسن الكشف و عنه
 كم باحد و خير و حنين
 من محى ظلمة الضلال ببدر
 قدما حتى اقام قنا

كبر الله ذا العلي و اهلا
 صعباً من سناه لما تجلى
 القدس آبا على الناس تنلى
 ولو انه لما كان الا
 من معاينه و المعرف اجلى
 قلت مهلا ابعدت مرمائك مهلا
 سوى من براه عزّ و جلا
 صوداى النفوس علا و نهلا
 باهرات كالشمس بل هى اجلى
 الى بيت من هوى و ادلا
 بعد ما كورت فقام و صلى
 فى حضور من الجماعة قبلا
 بمعاملات النهار والليل ثقلا
 ضل قوم بغو لمثلك مثلا
 من صدق الرسول و صلى
 و علوج الحجاز يدعون بغلا
 تعس قوم قاست على الشمس ظلا
 يوم نادى جبرئيل لا سيف الا
 سعدد عني عن ذكر سعدى و ليلا
 هنوات لو فُضلت لا هلا
 و عتيق تحت العريش استظلا
 الاسلام فاستاخراه لما استقلا

سر حنانيك في البلاد و باحث
فانظرون هل وترى لثيم بن مر
لاو من شق جانب البيت حتى
فتخلّت عن اسجح هاشمي
و سمي غارب النبي فخي
لو اميدت باهلها الارض حتى
ولد تيم بن مرة و عدى
ليت شعري اكان فيم بنى
ام اجاد صلحاً بغير ارتضاء
ام باجماع امته ليس فيها
اقضاء بلا حضور الخصمين
فليجيز و افعال امت موسى
حيث كانوا اشد ركننا و اقوى
لا و حق النبي اما امام
او جهود به و قول بان
اثر الله مالك الملك عن
فضفا ملكه لرعيان منيب
فعدو غب رعيهم في المراعى
ام رسول الا آله ضيع ديناً
ان تولى ولم يخلف زعيماً
لا وحق الاسلام لازى ولاذا
سعد سرنحو طبيته واثت قبراً

عن بطون الكرام جيلا فجيلا
اوعدى ما سعد فيها محلا
دخلت فيه امه و هى حبلى
بوركت حاملا و بوركت حملا
عنه اصنامهم و حسبك نبلا
لا يرى أثر لادم نبلا
لا يكونان للخلافة اهلاً
بعد حتى يكون بالناس اولى
من ذويه اولى لهم ثم اولى
قول اهدى الورى الى الحق سبلاً
قضى الله فى ذوى الجور عدلا
حين ما قلّدو الا لوهيته عجلاً
عدة منهم و اعذر قولاً
امر الله بعده ان يولى
الله خلق سبيلها لتضلاً
تديره للعبيد عى و ملاً
كسوام الهيام بهماً و جهلاً
زعماء الامور عقد و حلاً
طل فيه الدماء حتى تعالى
يتحامى حريمه ان يحلاً
كذب العادون حاشا و كلا
خضعت دونه الملائك ذلاً

قبر خیر الوری واکرم من
 زر وطف حوله تجد فيه انوار
 ثم صح صحبة الصریخ و قل یا
 ابن دیناً بذلت نفسك فيه
 ففضی فيه ما قضی ثم اوصی
 ثم اولى بها ثالث القوم
 فتولاه اطهر العرب ذیلاً
 فذراه ذر والهشیم فلم تترك
 فتملت بها امی ولما
 ثم عرج الى ضجید عیه واسئل
 یا خلیلی خلیاً عن ملامی
 افتر ذی خلافته الله عن
 و هو قطب الریح تدور علیه
 خص من ربه بانوار قدس
 و بلیها من لاله جل فیها
 یا امیر الوری مدیحه عبد
 فتقبل منه بضاعة عاف
 صل وجد ایها العزیز و اوف

داس تراب الغبراء حزناً و سهلاً
 هدی من قبابه تتجلی
 ذالمعالی علیک ذوالعرش صلی
 او دعتہ العلوج شیخاً غناً
 یا البقایا الی اخیه و دلی
 غلولا لاهی فیما اغلاً
 لم تولد له العقائل مثلاً
 حراماً اتاه الا احلاً
 اوغلت اوطنته خیلاً و رجلاً
 لمن المرقد الذی فیہ حلاً
 ب وحرراً فی الصدر لازال یغلاً
 حفه الله ان یساجل فضلاً
 ذائرات الاکوان علواً و سفلاً
 ملات خافقیه عرضاً و طولاً
 ولا ناقتہ ولا هزخیلاً
 قداتی موصلاً بحبلک حبلاً
 لم یجدلوا قود غیرک اهلاً
 الکیل و ازدده من نوالک کیلاً

ایضاً در مدح

حضرت اسدالله الغالب امیر المؤمنین

از هوش جانگداز شدآب استخوان من آن ققنم کرا آتش خود سوخت جانمن

چون کرم قز که دام وی آمد رضاب خویش
 خم گشت پشت مر دیم از کنج چکاو دهر
 افکار سیمبار فکندم بچاه غم
 چون مرغ شب چرا نکشم ناله های زار
 آید بگوش صفحه دمام زپر دلی
 از زعفران چهره و از ارغوان اشک
 طبع آورد زبان سخن سنج را به نطق
 غارتگران درد و غم آورده روز خون
 دل همچو سنگپاره دمام جهد زجای
 آزر خالص که بخارا کند فلک
 و انطو طیم که در قسم کرده روزگار
 و انکو کیم که از نظر نهی نا کسان
 غم بحر خون و آه من انفس جزرومد
 من بیل صید گشته و سر کوب جاهلان
 پیلم مباد یاد زهند و ستان کند
 چشم بهان فضلم و بر چهره نیم شب
 فیلاسفان صدر دبستان هفت خط
 در کلبه تفلسف من صد چوبو علی
 بودم قرین صدر نشینان بزم خاص
 چون سنگ کیمیا بنظرها نهان شدم
 چون تو تیا بدیده نشاندی مرا ز لطف
 قرع فلاطن است مرا چشم و خون اشک

سحر بیان من شده عقد اللسان من
 دیدیکه چون کشید عجزی بکن من
 آن یوسفم که گرگ من آمد شبانم
 کز تیر مار آه پراست آشیان من
 چون نی هزار ناله زکک بنان من
 نتوان زهم شناخت بهار و خزانم
 شد طبع نکته سنج عقال زبان من
 از چار سو بگنج در شایگان من
 از تف آه سینه آتش فشان من
 جای محک ز کور دلی امتحان من
 یاران خبر برید بهند و ستان من
 در برج غم و بال من آمد قران من
 در وی چو تخته پاره دل ناتوان من
 مضراب آهنین فلک بیلبان من
 جوز ستاره ریزد هر شب بخوامن
 اشکروان ستاره هفت آسمان من
 بردست علم کودک سر عشرخوان من
 پا خسته از تسابق یوم الیهان من
 زامیزش عوام فرو کاست شأن من
 کس آگهی نیافت ز سر نهان من
 بردی پی ارزمانه بروح کیان من
 بردامن آب احمر و دل دیکدان من

کبریت احمر است مرا کبر بای قدر
 دردا که فیلسوف کهن سال دهر پیر
 بر کور غم ز آتش نمرودی از قصور
 غافل که بالطافت طبعی که مر مر است
 ماندم بصد حجاب ز خرگاه قرب دور
 دادم مقام پاک و ستادم حضاوض خاك
 گوش از طنین خر مکسانم صدا گرفت
 در ظلمت سکندرم ایکاش خضر بخت
 شاهنشاه سریر ولایت که از ازل
 روحانیان به تحفه برندا زدم عبیر
 در سایه وی ایمنم از دیو خیر مر سر
 جز صوت او صدای دگر در طوی نبود
 دانی که ترجمان هویت لسان اوست
 طغرانگار دفتر ابداع دست تو است
 خصم از کشف خاصه با من در این حدیث
 تو دست ایزدی و جهان دستگار تو
 معذورم از نفس ز مدح و فرو کشم
 ترسم که گر با وج ثنایت قدم هم
 گیرم که چون معانی و صفت ادا کنم
 اوراق نه سپهر بود صفحه نگار
 رضوان ز حوض کوثرم آرد همی مداد
 با این همه حکایت دور است و کبل بحر
 کاندل فراز قله قافست کبان من
 شناخت قدر جوهر چار اخشیان من
 بشکست شیشه دل سیمابسان من
 از حلم من بیاید و نار انصاف من
 تا از کدام پرده بر آید فغان من
 خاکم بر نه سود من و نی زبان من
 ایکاش بود منزل عنقا مکبان من
 زی بارگاه شاه کشیدی عنان من
 با مهر او سرشته گل خاندان من
 هر دم که نام او گذرد بر زبان من
 کریاس اوست جوشن و بر کستان من
 با این نوای پر استرگ و استخوان من
 گو مدعی زلف نرزد بر هوان من
 ایواقف از عقیده سر و علان من
 اینکوی و این چمانه و این صولجان من
 منت خدا را که ادا شد ضامن من
 ای بر تر از خیال و قیاس و گمان من
 آتش قند بشهر نطق و بیان من
 روح القدس سخن کند ادردهان من
 از شاخ سدره خامه طراز دنبان من
 آید دبیر راد فلک ترجمان من
 ایخاک بر سر من و این داستان من

قافی که از حسیض وی عنقا پراکنند
خوشر که ناقله سخن از عجز پی کنم
شاهها مرا بخاکدورت رخصتی فرست
تا بار دیگری مگر از دستبوس خویش
بالله زیر نیام و حر بر بهشت به
آندره که خلق نیارند در حساب
لیکن سزد که باج ستانم ز آفتاب
نامی ز خود ستائیم از بر زبان گذشت
ز اصحاب کهف شد چو سگی نامور چرا
آخر نه خود ز روی عنایت مرا بخواب
تن را رخ ارز لوث معاصی بود سیاه

تا خود کجا رسد مکس پرفشان من
کاینراه نیست در خور توش و توانمن
کافس رده نک زباد خزان گلستان من
لطف روان تازه دمد بر روان من
خاک دزت حریر من و پرنیان من
از خوان قسمت بود آندره زآن من
گر شهپر همت بود سایه بان من
توقیر نام تو است ز توقیر شأن من
ز افلاک نگذرد ز تو نام و نشان من
گفتی که نیر است سگ آستان من
جان پر هوای توست ببخشا بجانمن

عربیه

ابا حسن افدیک اعیت مذاهبی
تمثلت الدنیا علی فلم اجد
فجئتک و الاحشاء تهفو علی الفضاء

و عید اضطباری من کرو الزوائب
سوا ابا بك السامی منا خالرا کب
فاحسن جواز الضیف یا بن الاطائب

در ستایش ایوان مبارک حضرت ابی عبد الله

تعالی الله از اینکاخ فلك فرساد بیناش
که سر بر اوج او ادنی زند قوسین ایوانش
سایمان گویا صرح ممر دین که ازهر سو
بجای دیو و دد صف بسته فوج حورو غلمانش

عیان از شمسۀ کاخ منور نور لاهوتش

نهان در حقه خاک معنبر سر یزدانش
به بطحا تابدار عکسی ز خشت طاق زرینش
بسوزد یکسر از برق تجلی کوه فارانش
الا ای آسمان هین دیده بگشا در زمین بنگر

عیان تمثال عرش و صورت تربیع ارکانش
معاذ الله خطا گفتم خدا را هست گر عرشی

همین کاخست برهان استوای نفس رحمانش
بحشر افتد جواب ان ترانی ز اوج ابوانش

زند گر صبح خلقت بانك ارنی پور عمرانش
فلکرا پشت پیشش خم چو دیوی پیدش تخت جم

جهان چون حلقه خاتم در انگشت سلیمان
امیر دین حسین بن علی بن ابی طالب

که در نسبت پدر عین الله آمد پور انسانش
نگشتی تا ابد واقف ز سر علم الاسماء

نبودی بوالبشر گردرازل طفل دبستانش
بماندی تا ابد حوای امکان چو نشب آبتن

گر از صبح ازل طالع نگشتی روی رخشان
ز کثرت گرسرائی ظل آتش نفس اوسته را آتش

ز وحدت کرستائی نور ذات اوست عنوانش
خرد گر از حدوث دانش افتد در غلط شاید

که اوصاف وجوب آید همه هضم در امکانش

شگفتی نی چنین زادی ز نسل حیدر و زهرا

چنان بحرین گوهر را چنین بایست مرجانش

رسد ناف از تذلل بر زمین غضبای گردو نرا

نهند از هودج تمکین او بر کوه کوهاش

زمین افتاده زان بر پا که آید مهد تمکینش

فلک سرگشته زان بر سر که گردد سایه گردانش

خروشان بحر گوهر زای از بیم کف رادش

چو بیماری که امید بقا نبود زهچراش

اگر باران خون از پی نبارد ابر شمشیرش

بسوزد کشت کیهان یکسر از برق درخشانش

فروغ نور پیغمبر عیان از جبهه پاکش

شکوه سطوت حیدر نهان در جیب خفتاش

اگر با دست جبریل آفرین دامن بر افشاند

کشد یک آسمان افروخته سر از طرف وامانش

در مدح حضرت علی ابن موسی الرضا

در داکه شد طلسم من این آتشین حصار

زین بس عجب مدار که پیچم بخود چو مدار

شد تار عنکبوت مرا دور روزگار

خون گشت قطره قطره فرو ریخت بر کنار

شد بخت تیر طبع مرا بخت دیوسار

پستی گرفت شان من از رفعت تبار

پیچم بخود چو مدار در این تنگنای تار

گمچی است درد لای زغم ورنج هور و ماه

دستی بخوان دهر نیالوده چون مکس

هر در شاهوار که بودم به بحر طبع

شد عقل چیر بختی انطق مرا عقل

انقصان فرود پایه من از کمال فضل

آری زخوشه سنك خورد نخل سربلند
 ایچشم دل نگفتم باربك بین مشو
 ایهوش دیگر آهن سردم بسر مكوب
 ایچشمه مداد من از غصه قیر شو
 ایجان بر لب آمده کامی دوییش نه
 ای بخت تیره دست بدار از شكست من
 هر دم بسینه میبردم سیخ آتشین
 بردم بسی زكوكب طالع همی سپاس
 غافل كه گنج عقل نیرزد به نیم جو
 فارغ نبوده سینه تنگم زیر آه
 آبی نه آب صدّاد بادی نه باد صبح
 خاکی نه عنبرین و هوایی نه مشگسا
 نطق کلیم بسته و گوساله در خوار
 دوری چنان نگون كه ربایندكوی سبق
 دانا قرین نقص ز زاوش علم زای
 آنرا زكنج فصل مكان در حاضی ذل
 بخت جوان ز چرخ طلب كن كه عقل پیر
 در بوستان دهر رخ انبساط نیست
 چشم گهر مدار زد و نان بد گهر
 آبی كه داشت فضل و هنر ریخت هین بمیر
 ای عقل پیر دفتر دانش بآب شوی
 ای اشك چشم نیمشب ای آب زندگی

آری زنافه تیر خورد آهوی تبار
 كاخر شوی بچشم بد روزگار تار
 ایفكر دیگر از رك اندیشه خون مبار
 ایخانه نزار من از غم چونی بزار
 ای عمر دیر پا قدمی باز پس گذار
 نوئی نسیم صبحگاهی من نه زلف بار
 گردون چرا چونی بكشم ناله های زار
 كر علم هشت بر سر من تاج افتخار
 تا مام غم بطالع قوسم نهاده بار
 طی كن بساط عیش كه بگذشت نو بهار
 بنقی نه بنت سعدان صوتی نه صوت سار
 بیدی نه سایه افكن و ابری نه ژاله بار
 پای مسیح خسته و دجال خرسوار
 طفلان نی سوار ز مردان كار زار
 نادان بكار رقص زناهید شادخوار
 وین را زغنج هزل مدارا اوج اعتبار
 ماند در ایندیار به تقویم سال یار
 تا غنچه تنگدل بود و لاله داغدار
 خر را بغیر مهره نباشد بگنج بار
 ای تشنه كاب رفته نیاید بجو بیار
 ای هوش چیر گوهر بینش بخاك دار
 پنهان كنم چو خضر زابنای روزگار

دهقان دهر بیخته تخم نیاز بیخ
ایکائس مام دهر ززادن شدی عقیم
در معرفت ضعیفتر از زال مرده ریک
عهدی ولیک سست تر از تار عنکبوت
دستی نه دست هوسی و چوبی نه ازدها
تنگست این سرا بسر آ ایزمان عمر
دوشم بسر برآمد و استاد عقل پیر
گفت ایرسوم فضل و ادبرا تو اوستاد
آیینۀ ضمیر تو جام جهان نما
اندر این زفطنت تو هوش زیتموس
تیری قرین صورت جوزا بگاه صبح
تا کی چو پور زال بچاه اندرت مقرر
گر در حضر عظیم بدی مرد را خطر
یوسف چرا بچاه حسودان شدی اسیر
چرخ از مسیر مسکن اجرام نور بخش
گردون اگر بخون تو یازیده دست چیر
رو کن بخاک درگه سلطان دین رضا
ز استاد ما این سخن چو برآمد بگوش هوش
کردم رکاب سخت و عنان سست بیدرناک
کردم زدرج طبع یکی چامۀ مدیح
ایطاعت تو هیکل تو حید کردگار
فرزند خانه زاد خداوند ام یلد

بر روی پروزن همه خس مانده است و خار
تا این بنین زباب نمائی بیادگار
بر مخرقت حریت از طفل شیرخوار
نیشی ولیک سخت تر از نیش تیرمار
شستی نه شست حیدر و تیغی نه ذوالفقار
سیرم زجان شتاب کن ایمرک ناگداز
دیدم نوان بگوشۀ غم بادل فکار
گفت ایرموز علم و حکم را توسیمبار
سیارۀ خیال تو شید فلک سپار
واندرطنین زحکمت تو گوش گوشیار
برسیدم صفحه در کف تو کلک زرنگار
تا کی چو دانیال بچال اندرت قرار
ور در وطن عزیز بدی شخص را جوار
عیسی چرا بدار یهودان شدی دچار
خاک از سکون مکان دود دیو و مور و مار
دوران اگر بکین تو پا کرده استوار
کاو داد زند بار ستاند زتند بار
دردم زجای جستم و بستم بسیمج بار
هشتم زشوق و روسوی خورشید ذره دار
تقدیم بارگاه جلالش براهوار
موسی بخواب غشوه و در جلود روی بار
همنام نقش بند، موالید هفت و چار

ناموس کردگار ترا مام بیقربن
 امر تو بر ممالك ایجاد نا گریز
 طوری سنای تو چو سنا باد طوس شد
 روشندان عیب که بیک حواد شد
 درج چهار گوهر و غواص هفت بحر
 رفعت ترا فلک تودر او مهر
 نوریکه آدم از آن در خور سجود
 اعیان ما سوا همه یکسر ظلال تست
 روزیکه شدز پرده ابداع کن بلند
 جز صیت خلق چارده هیکل که از ازل
 در پرده وجود سرودی دگر نبود
 حیران بورطه عظمت کشتی خرد
 مرآت حق نماست سراپا وجود تو
 شیخ اربه نقص گفته من کپ زند بگو
 کر بار کاروان شب و روز وا کنند
 کانقال علم تست که گردیده از ازل
 ذرات کائنات بساط شهود و غیب
 آیات فضل تست که نبوشته کمال صنع
 ابلیس را اگر رقم بندگی دهی
 چوبی کجا بدست کلیم ازدها شدی
 اینخود مبهر هست که یکدست ایصداست
 لطفت اگر به پشه ناچیز پردهد

سالار کائنات تر اباب تاجدار
 حکم تو در مجاری اقدار نا گذار
 گو با کلیم دامن سینا فرو گذار
 در ششجوة باهر تو پیوسته پی سپار
 ضرغام نه کنام و سلیل دو شهریار
 عصمت ترا صدف تودرو در شاهوار
 از مطالع جبین مبین تو آشکار
 دیار نیست غیر وجود تو درد یار
 آوازه حدوث موالید چار تار
 ایروز ممکنات جهان گردش اختیار
 باقی همه حدیث و صدا بود کوهسار
 نی موج را نهایت نی بحر را کنار
 نشگفت اگر بنام خدا گشته نامدار
 نا بالغست عقل تو لالا بر او گمار
 بیند همی عیان همه با چشم اعتبار
 سوی ابد روانه قطار از پی قطار
 از ذره تا بذره و از قطره تا بحار
 بر اوج آسمان و زمین با خط غبار
 در حشر کمترین خدمش جنت است و نار
 دست تو گر نبود بر آن دست دستیار
 بیهوده اینمئل پذیرفته اشتهار
 عقاب پشت قاف عدم جوید استمار

بازد زاهتزاز هیوطش هما قرار
چون کبک کر ز جلوۀ شاهین جانشکار
بیرون برد زصیت طنینش به پبل سار
بر سر ز آفتاب نهد تاج افتخار
ضعف عشا برون برد از چشم روزگار
دزدد بزیر پرده شب سر ز چشم تار
گردد ز ضعف باصره خویش شرمسار
آید بر مسیح سر و شان دیده دار
گر زیر سر نهند سرش وقت احتضار
از بن برافکند ز جهان ریشه چنار
خور در بهاش در هم انجم کند انثار
از خاک آستان درش جبهه برمدار
در سفره کرم نبود جای انتظار
در پیشگاه تخت سلیمان بروز بار
ای دفتر مدیح تو الواح روزگار
آورده ام رخ سیه اینک باعتذار

دیزد بر او جگاه عروجش عقاب پر
نسر کنام چرخ بدزدد بخویش بال
دبلان مست نخوت نمرودی از دماغ
شب باز اگر بظال همای تو جا کند
از یکنظر بقوت اعجاز عیسوی
طاووس نیمروز کند کور پی چوبوم
هدهد که بیند آب روان در تـك زمین
از نه فلک به تهنیت و چشم روشنی
تاروز واپسین نرود کس بخواب مرک
برک چنار اگر نگوارد بطبع او
گر ماه مصر را بغلامی کنی قبول
نیر چو پی به کعبه مقصود برده
پر کن ز توشه دو جهان دامن امید
پای جراده است شها با تو مدح من
ورنه من از کجا و مدیح تو از کجا
هوئی بغفلت از در تو گر سپید شد

در توسل بحضرت امام ثامن الائمه

به بارگهی که ارزد آنجا
مسیح را لب کلیم را پا
سپس قدم نه بطور ایمن
فتاده بیهوش هزار موسی

یکی گذر کن
خلیل را دست ذبیح را دل
نخست نعلین زپای بر کن
که در فضایش ز صیحه ان

رساند بر عرش صدای سبوح	ز آستانش ملایک و روح
رسل بذلت همی جبین سا	بخاک راهش چوشاه تذبح
شراب تسنیم روان زجویش	نسیم جنت وزان زکویش
بجسم غلمان بجان حورا	حیوة جاوید دمیده بویش
ملك بشازش زاعتكافش	فلك بگردش پی طوافش
صدای سیمرغ نوای عنقا	ز سر بلندی ندیده قافش
امین ناموس ضمین عصیان	مهین مطاف شه خراسان
علی و عالی ولی والا	سلیل احمد خلیل رحمن
کند زهر گل سراغ ابویت	بگو که نیر در آرزویت
چو مرغ جنت بشاخ طوبی	مگر فشاند پری بکویت

ایضا

سالانه چو تو مشکل زهء و طین خیزد	ز خاک اگر همه بعد از تو حور عین خیزد
گر از زمین چو توئی ماه بیقربن خیزد	مه ارز چرخ بیارد بصد قران بالله
سزد که آب و گل و آدم آفرین خیزد	بر آن فرشته جان آفرین که نقش تو بست
کسی ندید که سروی بپا چنین خیزد	تبارك الله از آن جنبش و گر شمه ناز
شماه که از این جعد عنبرین خیزد	شود که تحنه برندش بیوستان بهشت
که هر چه مشک بعالم همه زچین خیزد	یقین نبود مرا تانه کاکل تو شکست
ز قیر پرس کزان بازوی سمن خیزد	زمن سپرس که بر جان لاغرت چه گذشت
کز بن معامله غوغای کفر و دین خیزد	مکش بروی خود آنطره چلیپائی
که ماه يك شبه از جیب این جبین خیزد	بر آفتاب جبینت توان قسم خوردن
عجب ز سبزه خطی کز انگبین خیزد	ز سبزه خیزد اگر انگبین عجب نبود

فکند جنبش موبش مرا بدر بایی
 ستیزه جو که به تریاق زهر کش ماند
 چو سنک میزانی ای ترک سنگدل باری
 ز کاش تو مرا حرز جان غبار در یست
 شه نشی که بموری گرفتات کند
 بقطره زبانش اگر یسار دهد
 نه او خدا نه خدا و ولی خدا لقب است
 نه اسم او نه مسمی دوی که شرک آرد
 علیست اسم وی او اسم کردگار و دود
 پس ایندو اسم مرتب بوضع هر دو از و ست
 ولی در آینده اسم جز مسمی نیست
 پس او علی و علی او هیچ نیست جز او
 فقیه شهر شکر غاید اندرین دعوی
 هار میت صریح کلام لم یزایست
 لئامع الله بیخود نگفت امام مبین
 ز صحبت شه عشق است نیرا که مرا
 ز نظم دلکش آتھرمان ملک سخن
 بغیر حظ که از آن لعل شکرین خیزد
 همیشه مشک ز چین خیزد ایعجب زلفت

که تا نگاه کنند دیده موج چین خیزد
 جواب تلخ کزان لعل شکرین خیزد
 چنان بزن که تواند کس از زمین خیزد
 کز آسمانه سلطان هشتمین خیزد
 هزار ملک سلیمان اش از نگین خیزد
 هزار بحر کهر زایش از یمین خیزد
 هزار نکته دلش خود از همین خیزد
 نه اسم عین مسمی که کفر و کین خیزد
 ولیم اسم دوم نیز از اولین خیزد
 تغایر از حول دیده دویین خیزد
 چو او بجلوه در آید نمود ازین خیزد
 به بین در آینه کزوی ترا یقین خیزد
 عصا کشیده بتکفیرم از کین خیزد
 کدام کفر از این آیه مبین خیزد
 ز جمع و فرق بهم فرق کفر و دین خیزد
 ز بحر طبع چنین گوهر نمیدن خیزد
 بر ایندو بیت گواهم کز آستین خیزد
 کجا شنیده کسی خار از انگبین خیزد
 چگونه مشک از او صد هزار چین خیزد

هزار نکته دلکش بنظم رفت هنوز
 از این دو بیت دلاطع شره گین خیزد

ایضا فی المدیحه

چه سرودیست که این مرغ خوش الحان آورد
 مژده باد بهاری بگلستان آورد
 گو بمرغان ز طرب نغمه داود کشید
 بچمن باد صبا تخت سلیمان آورد
 دلبرم بال لب پر خنده ببالین آمد
 مژده ایدل که طیب آمد و درمان آورد
 لوحش الله نشنیدیم که سروی بچمن
 بار نسرین و گل و لاله و ریحان آورد
 کافری را که پرستش بصلو بر میکرد
 سجده بایست بر این سرو خرامان آورد
 روز خورشید جهان از شب یلدا بگذشت
 صبح فیروز تو تا سر زگریبان آورد
 ای صبا در شکن زلف بگو با دل ما
 که خط سر زده بر قتل تو فرمان آورد
 دیده برگلشن روی تو گذشته است مگر
 بچمن غنچه خندان طرب آورد اما
 دیده را در نظر آیین بتان جلوه نداشت
 حبذا دجله بغداد و لب آب فرات
 من بفرزانی استقامت حکیمان بودم
 آسمانم حسد آورد بگلزار بهشت
 گوئی اید که گنجی است مرا زیر زبان
 یا چو دانست چو یوسف که عزیز پدرم
 که بسیاره مصرم بغلامی بفروخت
 نه سق و نه سمندر نه خلیلم یارب
 یا نه نوحم که کنم صبر بسگبازی قوم
 فلک مادر ایام بصد قرب هنوز
 نه هر آن بقعه که خورشید فلک تافت بر او
 مژده باد بهاری بگلستان آورد
 بچمن باد صبا تخت سلیمان آورد
 مژده ایدل که طیب آمد و درمان آورد
 بار نسرین و گل و لاله و ریحان آورد
 سجده بایست بر این سرو خرامان آورد
 صبح فیروز تو تا سر زگریبان آورد
 که خط سر زده بر قتل تو فرمان آورد
 که زخون جگرم لاله بدامان آورد
 بهر من گریه ببار این گل خندان آورد
 دید تا کفر سر زلف تو ایمان آورد
 خاك تبریز مرا تب بتن و جان آورد
 بر من این آب و هوا فکری ریشان آورد
 بر زمین آخرم از فتنه شیطان آورد
 دهنم بست بر این کلبه ویران آورد
 حسدم کرد بسوی چه کنعان آورد
 گاهم از تهمت مکاره بزندان آورد
 که مرا بر سر این آتش سوزان آورد
 کاسمان بر سر من اشک بدامان آورد
 نتواند چو منی طفل سخندان آورد
 کان از او بهر شهان اعل بدخشان آورد

نه هر آن قطره که در بطن صدف جای گرفت
نه هر آن دست که چوبی بکف از نور گرفت
جوهر آنکه سرائی چه ز نثر و چه ز نظم
شاعری در خور من نیست که استاد خرد
لیک چون پیر فلک همسر صبیانم کرد
نیرا رشته نظم سخن از دست برفت
مرد حال دل خود پیش عجایز نبرد
علی آنعلت اولی که جهان نقش به بست
نور خورشید عیانست مرا حاجت نیست
بهر آنید عوی خود حجت و برهان آورد

داورا داد گرا جانم از این غم برهان

که مرا جان بلب این کلمه احزان آورد

واله ایضا رحمه الله

همتی کر یا نشستم یا علی
تا بدیدار تو چشمم باز شد
مردم ار مست می خمخانه اند
من ندانم چیستم یا کیستم
خواجگی کن عهد خود مشکن من ار
پایه از چرخ بلندم برتر است
از گیاه خاک بستان توام
بر عطای تست چشمم کر خطا
مانده ام بر گیر دستم یا علی
از جهان دل بر تو بستم یا علی
من ز مینای تو مستم یا علی
از تو هستم هر چه هستم یا علی
عهد خود با تو شکستم یا علی
بر درت تا خاک پستم یا علی
گر تبر زدوز کبستم یا علی
تیر فرصت شد ز شستم یا علی

خلق اگر دل برگدایان بسته اند من گدای شه پرستم یا علی
ایعصای رهروان دستی که من پای خویش از تیشه خستم یا علی
زاهدان در انتظار کوثرند من خوش از جام الستم یا علی
پای مردی کن ز لطفم دستگیر

نیربی پا و دستم با علی

وله ایضا رحمه الله

شه کبر یا منشا توئی که امیر عز مجللی

بتو زبید عرش جلال حق که بتاج قدس مکملی

چونخواست حق ز کمال خود نظری بسوی مثال خود

بگرفت پیش جمال خود ز هویت تو سینجلی

لمعات نخله موسوی نفحات خلقت عیسوی

ز فروغ روی تو پرتوی ز هوای گوی تو شمائی

توئی ای امیر جهانگشا که زبدو خلقت ماسوی

بسر بر رفعت کبریا نه نشسته چون تو مجللی

بظلم سکندر آجگو بطوی کلیم فرشته خو

بسنای نور توراد پو ز ضیای نار تو مصطلی

توئی آنکه خواست چو ذوالمنن ز رده عنایت و فضل و من

ز طلوع طلعت خوبستن بورای خویش تفضلی

ز تنزه احدیتش ز تقدس صمدیتش

بنمود سر هویتش ز جلال ذات تو منجلی

توئی آنمثال بدیع حق که ز بعد ذات میغ حق
 نکشیده کلمک صبغ حق یکمال شخص تو هیکلی
 ز تو صادر اول ما ذکر بتو لا حق آخر ما زبر
 تو خود آنمهدن مقتدر که هم آخری که هم اولی
 بدلیل آیه انما و نبص سورة هلدانی
 بصریح لو کشف الغطا و خطاب سرسیدنجلی
 به نبی ظهیر و معین توئی و امیر ملک یقین توئی
 و مجیر روح الامین توئی بکاینات توئی ولی
 کسی در زپرده بجز صدانشیدو خواندترا خدا
 فلقد اثار نمابدا و حماك عنه بمعزل
 بحجاب قدس حریم حق توئی آن نرفته ندیم حق
 که هنوز صنع قدیم حق ننموده کر نهان جلی
 لمعات و جبك اشرفت و شعاع طلعتك اعتلی
 ز چه روالست بریکم نزای بزنی که بلی بلی
 مرحوم آخوند ملا محمد حجة اسلام
 پدر نیر طاب ثراهما

کرد خور عشق دوست از افق دل ظهور
 یوسف گل پیرهن آمده سوی وطن
 مطرب شیرین مقال برد ز دلها مالال
 شیخ که بودش بدوش مندر می باخروش
 ساخت جانرا گرفت بر تو الله نور
 گوشه بیت الحزن گشته سرای سرور
 محو نمود از خیال صحبت غلمان و حور
 کین بردش عقل و هوش آن بود از قول زور

دیدمش از یکطرف ساغر مینا بکف
گفتم ای شیخ صاف کین بود از تو خلاف
خنده کزان از شرف آمد بر رتص و شور
گفت که سر نهان گشته بعالم عیان
جمله خالق جهان بر سر رقصند و شور
جمع شد از هر طرف منکر فضل و شرف
پیش خر خوش علف قدو اهل غرور

تا که شنید این سرود اهل عناد و حسود

رفت بچرخ کبود علف کلب عقور

ملیحه من کلام آقامیرزا اسماعیل

حجت الاسلام برادر نیر طاب ثراهما

ایمظهر صفات خداوند بیدمشال
عکس است از جمال تودر جام آفتاب
ایذات پاکت آئینه ذوالجلال
از فیض ایندو کوکب تابان بجاست جهان
وز عکس عکس بسته بیه در گه قبال
شمس الشمس از آبی وهمه و انس نفوس
جاسها ز نور روی تو بگرفته اعتدال
در عین قرب بعد بظاهر بسی مجال
لیکن اگر بعالم باطن نهم قدم
بس واضح است در نظرم سر اینمقال
در جلوه بس قریب ولی در مقام ذات
هرگر بدرگوش نرسد طائر خیال
حق را ظهور ذات مجال است ممتع
مرآت حق نماست بعالم علی و آل
ارواح شان بنجوم سموات ممکنات
آتش بطور از تف او دارد اشتعال
بر در کفش ملایک موت و حیدوة و رزق
از خادمان در گه آشام بیدهمال
وز قبل قال خالق دلم گشتم پرمال
شمس رواق حضرت سلطان دین رضا
از بهر استغنا گشوده کف سؤال
جبریل گر موکل خلقست و خادمی است
شاه از انقلاب جهان بس مکدرم

بر هر چه بنگرم همه فانی است در نظر
نور هدایت از نرسد از تو بر ضمیر
غمهای دل به پیش تو محتاج عرض نیست
با عالم خبیر چه حاجت بدان حال
ز آب قبول و آتش شوق و هوای عشق
از خاک آستان تو بسرشته ذوالجلال
اینقلاب ضعیف نیاز نیازمند
این چار عنصر است مرا مبدع و مال

ایضا قصیده من کلام آقا میرزا اسماعیل

المتخلص به نیر طاب ثراه

در مدح امیر المومنین

دلالتا کی در این عالم غم و جور و محن بینی
بکار خویشتن هر دم دو صد عقد و شکن بینی
اگر خواهی که در بزمی در آئی بهر استیناس
بسان شمع مجلس اشگریزی تب بتن بینی
وگر سوی گلستان رو کنی وقتی پی نزهت
همه گل خوار بینی گلستان بیت الحزن بینی
وگر خواهی که از الحان مرغان چمن وقتی
غمی از دل زدائی جمله را زاغ و زغن بینی
وگر خواهی که پروازی کنی زینکلبه احزان
شکسته بال باشی بر دو پای خود رسن بینی
دمی دست از علایق باز دار و رو مجرد شو
غبار از چشم خود بر گیر تا راه وطن بینی

غریب و بیکس و نالان چو افتادی زعجز از پا
 زعرشت دستگیر آمد چمن اندر چمن بینی
 همه خار مغیلات ره عشقش بزیر پا
 حریر پرنیان دانی و دیبا و یرن بینی
 بلی گوئی بلا خواهی بلا پوئی بلا جوئی
 که تا خود را بکوی وی اسیر و ممتحن بینی
 خدا خواهی خدا خوانی خدا جوئی خدا گوئی
 چو وجه ذوالجلالش را بهر سرّ و عان بینی
 همه اشیاء به پیشت هالک آید غیر وجه رب
 چو جمله ما سوارا زیر امرش مرتهن بینی
 اگر نازی کند از هم بریزد جمله قالبها
 نیاز جمله عالم را به پیش ذوالمنن بینی
 گدای کوی او را افسر شاهی بسی ذلت
 اگر چه در برش روزی دریده پیرهن بینی
 چو وجه الله امرالله ظاهر در جهان خواهی
 بهر سو رو کنی آنجا جمال بوالحسن بینی
 امیر المؤمنین حیدر علی بن ابیطالب
 معین انبیا یکسر بهر عهد و زمن بینی
 یا الله و ولی الله - عین الله و جنب الله
 بهر سرّی که در خلقت علی را مؤتمن بینی
 علی خواهد خدا خواهد خدا خواهد علی خواهد
 خطا گفتم دوی نبود علیرا گر چو من بینی

علی اسم خدا باشد که مکنونست در عالم
 علی چون روح عالم را سراپا چون بدن بینی
 محرک نیست غیر از او مسکن نیست غیر از وی
 بکیرا زنده میدارد یکیرا در کفن بینی
 به امر او ملک در بطن مادر میکشد صورت
 برون آرد بدنیا هرچه از زشت و حسن بینی
 پیغمبر را ندانم منزلت چونست رتبت چند
 که حیدر را باو که عبد خوانی که ختن بینی
 رواج دین پیغمبر ز تیغ آبدارش شد
 بقای شرع پیغمبر به نسل بوالحسن بینی
 بهر عصری امامی ظاهر از اولاد اطهارش
 که تا عالم زنور او مطهر از وثن بینی
 چو انوار خدا تابید بر اشرار این امت
 چنانچه مهر عالمتاب را بر هر لجن بینی
 ز ظلم و کفر آنها پر شد عالم عرصه شد تاریک
 چنانچه از لجن ابری بهر دشت و دمن بینی
 امام عصر غایب شد زانظار و جهان تاریک
 او یس آسا جمالش را بیاید از قرن بینی
 وجودش انگار ارض و سما و زمین احسانش
 جهان مرزوق و درگاهش پناه از اهرمن بینی
 دم عیسی از او باشد ید موسی از او باشد
 ز لطف او خلیل اندر گلستان و چمن بینی

چو بر حسن خدادادش بخیل دل کنی سیری

هزاران یوسف مصری بچاه اندر ذفن بینی

چو ذاتش وصف ییچو نیست و اوصافش ز حد بیرون

چگویم من اگر چه صد زین اندر دهن بینی

نیاز از غیر او بکسل تو سل کن بدامانش

همه شاهان عالم را گدای این حسن بینی

من کلام نیر رحمة الله القصيدة الموسومة بالندبة

فی مدح حضرت حجة صلوات الله علیه

ان العلی فی ستون الانیق الذلل
و اترك مغازلة الغزلان للغزل
فی دار ولم یهاجر سید الرسل
الا لفیف من الانذال و السفل
وع المعاطن الا نعام و اعتزل
واقر سلاماً علی الادآب وارتحل
فاعطف علیه وكن هنه علی وجل
فات القبور فما فی الحی من رجل
تبكى علیه الصدى بالویل والهیل
عز القیاد و ما القوم من بخل

عج للمسير و سرفی البیدو القلل
خض فی الفلا و اصحبت الاساد فی اجم
لو كان للمرو من عز و مكرمة
لم یبق فی الدار من كنت تعهدهم
فاربی بنفسك ان تقماد شمیتهم
مهما نزلت بارض فائت نادیهما
ما ان لفیف اخابوس بمسغبة
و ان اردت قرى قوم تسامر هم
خلت ربوع العلی ابلها فعذت
خان الزمان رجالا یبخلون علی

قضوا فلا لقضا يا ما ابوحن
توازتهم اناس لا خلاق لهم
قوماً اذا اسجر ذاود رو سهم
طير اذا حملوا جمل اذا اقتضوا
يشيهون بمن سادو املا بسهم
تقلد العلم قوم من ذونى سفه
فخامل جهله بين الورى مثل
تعمر الدهر حتى كل ناظره
سرفى بطلون الثرى يا خازم قحما
واع المكارم ثم اقصد ما آتها
ما اوحش الدار لولا فرحتة الحول
لقى المكارم نفسى فى غيابتها
واستجهل المجدم مقدارى فغادرنى
كاننى كحلة فى عين ذى كمه
والدهر انزلنى حتى قرنت الى
سموسنام العلى والمكرمات ولا
صبوا الى بيعة ميشومة جعلت
اجيل قدحى بها والطرف فيه قذى
يا دار تبريز لاحييت من وطن
ان كنت جنة فردوس فطلب نزلا
دعنى ورحلى و خلانى وراحتى
فيما الوقوف بدار الهون غربها

و لا لهيجائها من فارس بطل
ارث الثعالب الاسادنى الا كل
و استغفر والله من قول بلاعمل
يا بدع ولد زناة الطير بالاجمل
ورزقة العين لا نحور بالكل
يفوتهم باقل فى حلبته الجدل
يرزى مقال افلاطون فى المثل
فاحذر نعامه ان تكوى مع الابل
وقف على كل رسم دارس عطل
و عزابتا مهبابا الفادح الجدل
ما انكد العيش لولا سرعة الاجل
كاننى يوسف فى اخوة جهل
تعلمو ملابس عزمى غبرة العطل
لواننى صارم فى كف ذبشال
غوغاء امثالهم عثمان فى المثل
من ناقة لهم فيها ولا جبل
شورى يوصى بهالات الى هبل
منها وليكن بسبق السيف للعدل
اليك عنى فمالى فيك من علل
فقد و هبتك مالى فيك من نزل
واربع عليك رضىنا منك بالنقل
الا مكالسة الاذئاب و العكل

يا حبذا موقفى فى الربع من اضم
 كم من ليال به ضحياء مقمرة
 يوماً على دجلة الزور اعلى سرر
 يوماً بسامرة اكرم بها سكناً
 اخرى بخير سقاه الله من حرم
 خبات عدن بها من كل فاكهته
 و باسقات نخيل كا العروس اذا
 تحكى زوارقها برجا على فلك
 يا نفس صبراً على ريب الزمان فلا
 هل تشهق العين الاكل و يخطر
 ما للرجال نصيب فى مغانمه
 هونى وموتى على حر الظماء جدعاً
 ان ادبرت غنى الدنيا فلا بطر
 حملت اوقار عز لا تقوم على
 و خرت اعراق مجد وصلها حكم
 و هدى نفس فلانى العيدل من جزع
 وزاننى حيم علم قد جبلت بها
 وزيد لى بسطة سبحان و اهيها
 فكم حلت رموزاً طالماً قصرت
 و كم ملكت كنوزاً شدا ما جهدت
 راطنت وصيحي بهادرأفما انتبهت
 لا يوهن الدهر عزمى من بلابله

فى صفو عيش بلاغول ولا كسل
 مذير كاس المنى فيها بلاد غل
 يوماً على هور كوفان على كلل
 تحمى العظام بها من رفته الشمل
 فى طيب ترهنه برد من العلل
 قطوفها ذللت من كف مجترل
 قامت وقد اسدلت للفاحم الرجل
 تقل سيارة تفر بالاصل
 تخطى السلامة الا خلفه الحلل
 ان العيدون لفى شغل عن الحمل
 الدهرقن ذوات القنج والشهل
 اجل شانك آن ترضين بالسمل
 فى جوهر السيف ما يغنى عن الخلل
 افلا لها يعملات السبعته الذلل
 و فرعها همم بالسوء متصل
 ولا غداة الغنى والنيل من خيل
 لو زالت الراسيات الصلدم ازل
 فى العلم لوعال من فى الارض لم اعل
 عن حلها حكماء الا عصر الاول
 فى نيلها طلب العليا و لم تنل
 لها فكفكت عنها كف معتقل
 البحر من صيدحان الرعد فى شغل

بين الجوانح منى ما يخلافنى
لو كنت استأثر الدنيا وزهرتها
مكان يحخرنى من طعمها جشِب
لكنه لسماح لا يسا محسنى
فلو ورى البوس ما قد فاته لحكى
ولو درى الجود ما قدنا به لبكى
ولو تكن للعلى عينا لا منتبهِت
لئن حوت شخصى الدنيا فلا عجب
و ان زهائى اضدادى فلا ضجر
و ان تخاذلنى صبحى فلا و عز
لله در عميد فى مقالته
و انما رجل الدنيا و واحدها
سهرت حتى حليت الدهر اشطره
فان اصاب السها من ضجوتى رمد
لانرج يا صاح فى الدنيا بلوغ منى
انكان يأتى على تغيير عادتها
الحجة القائم بن العسكرى الحسن
الاروع البطل بن الاروع البطل
فذاك لا منها فلاق هامتها
خليفة الله فيما بين لا بتسى
لولا فى الارض ما قامت قوامها
ولا اسقامت مجارى هذا الاكر

من ان يكون لذى فضل يد قبلى
حرصاً على سعته فى اللبس والاكل
و من ملا بسهاطم من الحلل
الا بانفاق ما فيها بلا مهل
تحب الجور لا صفا مدى الاول
مر الدهور لا عوازى بكنل
و ما شرتنى بنجس غير محتفل
كم لف من درة فى مطرف سمل
من هزود يحول من عين ذيكحل
فى منعة النفس ما يكفى عن الحول
حياه رب العلى من اهناء الزل
من لا يعول فى الدنيا على رجل
يا نومته الموت زورينى على ملل
مهلا فقد قربت شمسى من الطفل
الا لكل خفيف العقل محتفل
فسيف سبط امير المومنين على
الهادى سلاله طه ناسخ انه ل
بن الاروع البطل بن الاروع البطل
فضاض عامتها فى غيب الجبال
الدنيا على الخلق من خوف ومستمل
الاوساخت بمن فى السهل والجبل
السبع الشداد على قطب بالاميل

ولا استدارت لها شمس على قمر
 وجه المهيمن فما بين اظهرنا
 حلالحل لوزعى حجفل بذخ
 وقد راء ابني الله حين سري
 مصلياً وجهه كالبدر ملتصع
 يا باحثاً عن ذرى علياه معذرة
 ان قال لافمبيت الكون في عدم
 يزاحمون على استيطاف كعبته
 شمس غدت من سحاب القدس في كل كل
 لصاح وجهت وجهي للذي فطر
 انصهه الغمر عن قولي فقل عذرا
 قد حير الملا الا على تهلمه
 هذا اعتذاري فان بالغت في كرى
 لا تدعونه الهاً اجل عن كفو
 وكيف توصفوا تدري حقيقتها
 اعزه الله من اعضا و عزته
 ان كفه قصب فالدهر في فشل
 اختصه الله مراناً لطلعته
 تسوى السما وجهه بالشمس حين غات
 يا نقطة فصرت عن حل معجمها
 اليك في العود رجعيها ولا عجب
 للجرمد و جزر في طلائمه

ولا استتارت دراري تلكم الشعل
 وصفوة الرسل اليها دين السبل
 سميدع اريحي سحج بدل
 الى مقام باوج القدس متصل
 ونوره بعد في الاصاب منتقل
 قدسد دون الثريا اوجه الحيل
 كما تمثل عنه الكون من اجل
 ملائك السبع من راع و مبتهل
 لو انها كشفت يوماً لذي بخل
 السما والارض عن تشرىك ذى الحول
 انا الغريق فلا اخشى من البأس
 لولم يهلك لباهت منه في ضال
 اليك عنى فما صب بمعتذل
 قل فيه ما شئت من وصف ولن تعال
 ذات تعالت عن الاضداد والمان
 بفيلق ما بها للدهر من قبيل
 منها وان بسطت فالبحر في وشل
 اذ صيغ عنصره من آية الازل
 وحين زالت عرتها حمرة الخجل
 مفاتيح صورت من احرف الجمل
 اذ ان في مبتديها علة العلل
 لفيض كيفك مدغير منفصل

ما الدهر الا كائنات و انت له
 ان انكرت اناس من بنى عمه
 الشمس في الارض آيات اجاحنדהا
 ارض بلا حجة سبحان خالقها
 و ليس غيبه عنهم بصائرهم
 يذود هذا و يسقى ذاعلى قدر
 فالشمس طالعة ليست بكاسفة
 من غيرة قد اثارت فى سقيقتها
 غداة اشتعلوا عن موت صاحبهم
 و تا يعواسنته الماضين قبلهم
 فابد عوا بدعة لم يخطئوا قدماً
 و انكره و الاحيه الطهر بيعة
 واستغفروا امهم عن بيت عصمتها
 تياهيته لم يفد نصح الكتاب ولا
 و بايعوا خالهم من بعد ما قتلوا
 فاستنهضوه الى حرب الوصى على
 فمسكر الرجس فى صفين فى قتل
 فشب نار الوغى بين الكماة من
 فغمهم آيته الجبار فى ظل
 لا يلتقى شاطئاً الا و اتبعه
 لو ان ما بين قريبتها لهم لفدوا
 قد كان يفنى شلاهم برق صارمه

عين بمستجد نور الله يكآجل
 فقد كبرت علام من طوق ذى اجل
 وان غدت من غمام الجوى فى ظالم
 عن ترك اعنانه ترعى مع الحمل
 فانه ان رناهم غير منعزل
 من حيث لم يشعروا فى العل والنول
 لكن عرى الدهر عنها عشوة المقل
 انباء علاتها فى اثر مر تحل
 لم يشهدوه لتكفين دلائل
 بعد النبئين حذو النعل بالنعل
 فيها التخاذ بنى اسرائيل للعجل
 و قد اهيى بنص فى الغدير جلى
 يوماً على بغلته يوماً على جمل
 نبح الكلاب لها يا شدة الثمل
 بأمر هانئلاً با الفى مشغل
 ايواء قائله يا صيحة الخبل
 من حزب ابليس من خيل و من رجب
 الحرابين واهلت الانبال كلوبل
 من الغمم بصوت كالقصيف على
 برمية من شهاب الغضب مشغل
 لو كان تفيج سيف الله بالبدل
 لو لا اعتراض دم كالوبل منهمل

يحيط حجل شوس ككاهنهم
 كان ارماحهم في ككفهم كنس
 كم ركبو من بنى صخر رحي قلل
 كم كبوا خيولا في مكافحة
 ككاهنا سفن مدت بر اكبها
 و لم تنل اولياء النر ما آربة
 فاستر هقيتم صفاح الخفضت على
 و سيف اشتره بالبين يحصدهم
 حتى تنابع راي الما رقبين على
 فحلوه على التحكيم و اقمنعوا
 ثم اقتضوا سيف بقى عمدوه على
 اصلاح ماضيهم في الصيف من لبن
 هدهات للقيد ما قرفت من قرء
 فانقض فيهم ضحي ك الصغر يلقطهم
 فلم يغادر لهم في الارض من اثر
 هذا و كم هنوات بعدها بطوى
 لا يستجيب لسانى ان يقوه بها
 هذا الذى حجب الابصار ففعلت
 لله يوم نيادى فى السماء صحن
 تهترام القرى بشرى ابن بجهتها
 والارض قد اشرقت من نور فاطرها
 يا مومته ككاهنا قد رمت غايتها

ملائك حول عرش الله محتفل
 لها ذوائب تنعى القوم با اللل
 على سوى محور العسالة الذبل
 على ركوب لها فى الترب منجدل
 يغناه موج ظلال السيف كالقمل
 سوى عناق سه من رمح معتقل
 رفع المصاحف يالله من دخل
 والقوم ما بين مجدول و منجدل
 ترك القتال في المخذل و الفشل
 من الغنمية بعد الكد بالقتل
 امير هم يالها من تكث مغتزل
 لواجتلى برق ما سل من عمل
 هدهات للقوس ما قدزل من اسل
 بمخلب السيف بعد النصيح والعدل
 فى غمض ديوسن اولم يح ذى سبل
 والرمميتين و دور من بنى سبل
 فاكتف بوقعة عاشورا ولا تسل
 من نور طاعة وجه الله فى غل
 باسمه و صماخ القوم فى غل
 و زلزات شرف الاديان و النحل
 و ظلمة الليل قدوات و لم تول
 وقعت من حيرتى فى زيت الخطل

فطنت تهتفى صرعى مفاوزها
 قد رمت سبباً عربضاً طالما عقرت
 ياسائراً نحو سامرا يوم بها
 احمل لشدته العلياء قافيته
 حال الجريض له دون القريض فلا
 لكنها نقشه من صدر ذى قلق
 قد جاش صدر ابهاو الحلق فيه شجى
 واذا وقفت على باب المناحيته
 انزل على هدوء واهتف لقاطنها
 غر العزاء وجل الخطب وانفصمت
 صبت على هموم شيبت لعمى
 وطاف بى ضاربات من نوازلها
 عجل فديتك فى تنفيس ازيمتها
 ولا تكننى الى انفسى فتخذلنى
 من حاد عنك فقد اعيت مذاهبه

ارجع لائرك يا هذا ولا تغل
 فيه المطايا وقد انت من الجزل
 صرحاً بنور جلال الله مشتمل
 من ماحض فى هواهم غير منتحل
 نوق الى هزج منه ولا زمل
 بين الحشى منه جرح غير مندمل
 مما دهنه من الاوصاب والغسل
 ظل بن عمران فيها غير منتحل
 وادبه عنه وقل يا كعبة الامل
 عرى الرجاء وسدت اوجه الحيل
 لا يستطيع لها رضوى من الثقل
 ترى كسرب ذباب طاف بالجمال
 عنى فقد خلق الانسان من عجل
 يا من عليه لدى الاهوال متكل
 دهل سراب الغلابى روى من الفل

صلى عليك مذيك العرش ما سلكت
 بالوحى سبل الهدى بحل الخبا الذال



هوالتزیز

غزلیات فارسی

و رباعیات و مفردات و متفرقات

وساقی نامہ من کلام مولانا

آقا میرزا محمد تقی سیدہ الاسلام

المتخلص بہ نیر

طاب ثراہ

غزلیات فارسی من کلام نیر طاب ثراه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای ییک غم بیر بسلامت سلام ما	زد ننگ عشق کوس ملامت بنام ما
جم را خبر دهید زبزم مدام ما	ساقی غم و جهان خم و دل جام و باده خون
گو دور روزگار نباشد بکام ما	چون دور چشم یار بکام است باک نیست
کو آشی که پیخته کند زهد خام ما	رنگ ریا نبرد ز سجاده آب نیل
تا بو که سایه ز تو افتد پیام ما	دل را نظر بر وزن چشم است و زو شب
خون کن جای باده گلگون بجام ما	ساقی چو دور باده گساری بیا رسد

منت خدایرا که به تلقین پیر عشق
صبحی اگر بیوی وصال بشام رفت
شد خانقاه گوشه ابرو مقام ما
عمریست سر بیای جوانان نهاده ایم
ای پیر عشق نیک بدار احترام ما
پیر شد زخیل ناله و آهم فضای چرخ
نیر کشید سر بفلک احتشام ما

چشم بغمزه گشت دو صد بیگناها را
گفتم مرا تحمل ناز تو نیست گفت
کو داوری که داد رسد دادخواه را
بیحاصل است جلوه خوبان بعهد تو
عشق احتمال کوه دهد پیر کاه را
آنشوخ دیده بین که زهر شکار دل
نادر در آفتاب توان دید ماه را
الله چه فتنه تو که اندر هوای تو
دزد چه سان بخود زغافل نگاه را
حسنست فکنده پرده زر از درون من
صلح است اهل میگده و خانقاه را
من وحشی رمیده و بر من ز چارسو
آری قیاس از آینه گیرند آه را
آنسبزه بین که سنبل رویش ز سر کشی
آنچشم وزلف و عارض خط بسته راه را
بر باد داده خرمن مشک سیداه را
تا کی سپهر جلوه دهد مهر و ماه خویش
بر کش زطرف گوشه ابرو کلاه را
نیر زدرس عشق مجازی دلم گرفت

آن سرور یگانه غایب که ذات او

جام جهان نماست صفات اله را

بستی برشته سر مو پای و دست ما
بازوی زهد بلجه عشق تو بر لطف
گوئی برو که با تو نریزد نشست ما
این تیغ وین سپر که نیاید بهسری
بر کوب طبل حسن که برگشت نشست ما
ای آفتاب حسن تو خود پرده بر مگر
با دانه بلند تو دیوار بست ما
دایه ای حسن تو خود بکمند تو بسته ایم
زین سوی اختیار نظر نیست دست ما
مشکن شکست است نگارا شکست ما

گفتم که زهر تهر توام کشت گفت باش
کنجشگ را بمو نتوان پای بست تو
زانچشم شیر گیر حذر کن دلا که خون
ناصح اگر ملامت نیر کند رواست
منت خدای را که بدنوان نه بست دل
شاه جهانگشای علی آنکه در جهان
باشد که بارنی شکر آرد کبست ما
ای تار و چگونگی شدی پای بست ما
از شیر فرق می ندهد شیر دست ما
آناه نیست با تو ز عهد الست ما
تا دیده برگشاد دل شه پرست ما
نام و نشان زهستی او یافت هست ما
ای بحر فضل نا متناهی دمی بجوش

کافند هزار ماهی زرین بهشت ما

بجان دوست که از درمان گدائی را
کدام دل که در او جا کنند نصیحت خلق
بیا بصبر من و عشق خود مشاهده کن
خدا کند که گزندت ز چشم بدرسد
ز حد گذشت تطاول عنان غمزه مست
مرا که مفلس عورم کدام طالع و بخت
دلا بلاوه پروبال خویش خسته مکن
به بوسه ای زدهاش بجان رضا ندهد
کجاست زاهد خود بدین از این جمال بدیع
بخاکپاش نهادم سرو ندانستم
غلام حضرت شاهم مرا حقیر مبین
شه سر بر ولایت که بندگان درش
که جز درت نشناسد در سرائی را
مگر خیال تو خالی گذاشت جائی را
حدیث مورچه و سنگ آسیائی را
بدین صفت که دهی داد خود نمائی را
نگاهدار که حدیثت دلبائی را
که سایه ای بسر افتد چتو همائی را
که چاره نیست کمندی چنین رسائی را
بتان بهیج رسانند خون بهائی را
بگو بیا و به بین قدرت خدائی را
تان زناز نه بینند پشت پائی را
چنانچه دیده کوتاه نظر سپائی را
دهند خاتم جم کمترین گدائی را

گذشت شعر ز شکر مگر ز منطق تو

برد بعاریه نیر سخن سرائی را

چند در بند کشم ایندل هر جائی را
 غمت آتروز که در کلبه دل بار انداخت
 مصحف روی تو با این خط زیبا چه عجب
 ناصحم گفت که چاهست در این ره هشدار
 صنما رشته جان بسته بنوش لب تست
 خاکساران رخت را ز نظر گاه مران
 تا دگر تاجی بیجا نکند قند لبی
 ترک این بت نتوان گفت زمن عذر برید
 از سر زلف دراز تو تنها دارم
 گل اگر ناز کند شیوه معشوقی اوست
 تا هوای خط نو خیز تو در سر دارم
 رو حدیث لب دلبند بیاموز فقیه
 کفر و دین گو سر خود گیر که زلف رخ او
 گر ز شعری گذرد پایه شعرم چه عجب

نه گرفتاری نام و نه کله داری ننگ

نیر از دست مده عالم رسوائی را

نفس باز پسین است ز هجرت جانرا
 طاقت باج غمی در دل و برانه نماند
 محترم دار غم ای دل که خداوند کرم
 نددم از سر گذرد غافل و من غرق نگاه
 دل شد از معتكف گوشه ابرو چه عجب
 بو که تیمار غباری کند از زلف تو چشم
 مرده ای بخت که شد عمر بر هجرانرا
 باز هشتم بوی این دهگده ویرانرا
 گر چه کافر بودا کرام کند مهمانرا
 نیست از تلوسه غرقه خبر طوفانرا
 کنج محراب بود بی سر و بیسما انرا
 دمدم تر کند از اشک پر مژگانرا

بخندنگم چو زنی سخت بکش بال کن
ترسم آنسو گذرد پر زهدف بیکار
دست برگردن جانان من و خلقی نگران
کو ندیدند مگر هیچ بیر چوگانرا
کوس تسلیم فرو کوب که ویران افتد
نیر آنملک که گردن ننهد سلطانرا

در کلمات چه دهم داد سخندانی را
حد گذشته است از آنصورت انسانی را
جرم دل نیست که چشم از تو بگرداند باز
اختیاری نبود کشتی طوفانی را
پرده بردار که از لطف نیارد دیدن
چشم کوته نظران صورت روحانی را
با تو هم چشمی آهوی ختن عین خطاست
سحر پهلوی نرزد آیت یزدانی را
تا شنیدم که بوییرانه بود جای پری
دوست دارم بتمنای تو ویرانی را
حسن از آن بابیه گذشته است که عاشق نشوند
پرده پوشی نتوان یوسف کنعانی را
تا صبا چنبرگیسوی تو در دست گرفت
بیخت بر فرق من اسباب پریشانی را

نیر از آه نهان پر شده دل میترسم

دود بالا رود این آتش پنهانی را

صنما نه میل مسجد نه سرگمشت مارا
که قمار عشق از این غم همه داد کشت مارا
بفدای شورت ای عشق نه چنان بیرزهوشم
که بدفتر جنون هم نتوان نوشت مارا
دو هزار سنگ طفلان خورم هنوز سبزم
ز فرح که پیر دهقان بره تو کشت مارا
ز نظر توشاه خوبان مفکن بهل نگارا
که مصوران کج بین بکشد زشت مارا
نیم ارگل بهاری که بگلشنم بکاری
بگذار جای خاری بکنار کشت مارا
کشم آنخدنگ مرگان بدل و خوشست و قتم
که ز غفلت آنکماش ز نظر نهشت مارا
نن من بخاک غم کن چو کشتی ز سنگ جورم
که سر و شیاک طینت ز غمت سرشت مارا

ز خدا یگان محشر بود ار قبول نیر

تو بهل کشد بدوزخ ملک از بهشت مارا

کس نزد پای بکویت که نه سر داد آنجا
 روید از خاک مگر خنجر بیداد آنجا
 زلفت ارگرد بر انگیخت ز شهری چه عجب
 خاک یکسلسله دل آمده بر باد آنجا
 بهوای گل رویت چمنی باز نمائد
 که نیامد دل شوریده بفریاد آنجا
 چه فتناده است در آنکوی که نگذشت براو
 باری از قافله دل که نیفتاد آنجا
 خوش مقامیست فرح بخش خرابات مغان
 بود از مغیبه کان تا ابد آباد آنجا
 گر بصحرای جنون بگذری ای باد صبا
 می بیار از دل زنجیری مایاد آنجا
 نیرا بادیه عشق عجب دامگهی است
 که رود سر زده صید از پی صیاد آنجا

از حد گذشت جلوه فروهر نقاب را
 زین تیره روز تر میسند آفتاب را
 معذوری ای صنم همه گرتندی است و جور
 مستی و از خطا شناسی صواب را
 میگفت دل چو میزدمش بوسه بردهان
 باید کشید تلخی این شکر ابر را
 تا شست چشم مست تو تیر و کمان گرفت
 از چشم فتنه برد تمنای خواب را
 گفتم میانه دولت چیست گفت هیچ
 ای من بیوسم آن لب شیرین جواب را
 بردی چو هوش من ز سر ایدوست دستگیر
 دانی که اختیار نباشد خراب را
 هر کز درم در آید و پندارمش که اوست
 چون تشنه ای که آب شمارد سراب را
 رشک آیدم که افتد از او سایه بر زمین
 ای آسمان دریچه به بند آفتاب را
 زاهد ز ذوق حور برقص است و در نماز
 دیگر مگو که عشق نباشد دواب را

نیر شکیب از او بتغافل توان نمود

از یسار تشنه گر بتوان برد آب را

سألها گوشه غم بود دل ریش مرا
 باز عشق آمد و افکند به تشویش مرا
 صورت شیخ گرفتم بنظر جلوه نداشت
 بعنایت نظری ای بچه درویش مرا
 با کمند سر زلفت همه پشم است بچشم
 مردم ارنام کنند صوفی بد کیش مرا

یمه جانی بستان از من وعذر میپذیر که گمان نیست که بقدی هله زین پیش مرا
همه شور است که افکنده لبانت بعراق ای همه شور آگاهی بدن ریش مرا

باز کن طره چل تار که از یاد برفت

ذکر صد دانه زهاد کج اندیش مرا

مده بباد سر زلف عنبر آسارا روا مدار پریشانی دل ما را
ببند دیده چو مجنون زهر چه جز رخ دوست اگر مطالعه خواهی جمال لیلی را
چه جای ضعف من ناتوان که قوت عشق ز آسمان بزمین آورد مسیحا را
گذشت وعده وصل ایصبا بیدین بخدا که بر کشید بدام آنغزال رعنا را
بقی که سر شناسد ز پا کجا داند چه حالتست اسیران بی سر و پا را

نظر خطاست بدیوار مهوشان کاینقوم

بسحر غمزه ببندند چشم بینا را

بی می نتوان برد بسر فصل خزانرا ساقی بده انجام پراز خون رزان را
ترسم که کند فاش دگر رازنها را از دیده که میریزم این اشک روان را
از پیر و جوان برده دل آن ترک جفا جو تا عیب نگیرد پدر پیر جوان را
گر باد خزان خون رزان ریخت بگلزار بر خون رزان ده ثمن برگ خزانرا
بگرفت دل از صحبت زهاد سبک مغز یاران بمن آرید مر آنرطل گرانرا

صحن چمن از چیست زر اندود و گرنه

خاصیت اکسیر بود باد وزان را

در پرده حسن روی نوشد پرده در مرا ایوای اگر ز پرده در آید بدره را
جز خون دل که ریزم از دیده بر کنار حاصل نشد ز نخل محبت ثمره را
سر برگیرم از درت از فی المثل سر ریزند سنگ طعنه زهر بام و در مرا

گم گشت دل بظلمت زلفش خدایرا کو خضر رهروی که شود راهبر مرا
دست طلب نمیکشم از پای بوس تو
خواهد اگر بکوی تو فرسود سر مرا

حرف الباء

جدا از چشم اوتن در تب رجان بر لبست امشب
شبى کاورا زبى صبحى نباشد آشبست امشب
بین بر چنبر کاگل رخ آنم راه سنگین دل
میندای ساریان محمل قمر در عقربست امشب
جرس در دله و صبح وداع و جسم و جان در پی
مخسب ایدل که وقت ذکر یارب یاربست امشب
خدارا آسب ایخى عنان صبح درهم کش
که پنهان بالمش دل را هزاران مطلبست امشب
بهنگام رحیل آهسته تر ران ناقه را جانا
که پانی رفتم لرزان زایم از تب است امشب
زهجر وصل او امشب میان گریه میخندم
که دستی بردل و دستی سیم غمغیب است امشب
تو هم افتن و خیزان به که یوئی از قفا ای بن
چو جان پا در رکاب و دل روان باهر کجست امشب
دلایم تیر آه از سینه سر بر کن که تیر را
سخنهای سپهر و جنگها با کو کجست امشب

حرف التاء

گیرم اندر دل پر درد هزاران غم از اوست
 داوری پیش که آرم که همه عالم از اوست
 شادی خاطر او باد زما یکسان است
 دل اگر غمزه از دوست و گر خرم از اوست
 خون بده جای می کهنه مرا ای ساقی
 شادی آنکه غمی تازه مرا هر دم از اوست
 زلف مشکین تو را کونتهی عمر مباد
 گر چه زخم دل آشفته ما درهم از اوست
 بنده خود کیست که با خواجه بانکار آید
 تیغ از او بنده از او زخم از او مرهم از اوست
 آنکه در عمر ز ظلمت سکنند میجست
 مرده ای خضر که در زلف خم اندر خم از اوست
 یارب آن افعی بیجانب بسر دانه خال
 که زها کرد که مرغ دل مارارم از اوست
 آنکه داد دل ما زان لب میگون گیرد
 خط سبز است که پشت دل ما محکم از اوست
 شب سر زلف تو آشفته مگر مستی خواب
 که نسیم سحر امروز مسیحا دم از اوست
 پس نه من در طلب آبرخ گننده گوام
 کاین سرشتی است که در آب گل آده از اوست

لاله زین پیش مزن طعنه بزناار کشیش
 مگر این طره دستر تر زاهد کم ازوست
 زاهد از رمز لب و نکته باریک میان
 چه تمتع برد اسرار نهان مبهم ازوست
 نیرا دل زغم دور جهان تنگ مدار
 شادی روی حبیبی که جهان خرد ازوست
 نور ذات ازلی مظهر آیات عنی
 که در احیای مسیحا نفسی مریم ازوست
 چندی از کشمکش موی تو جان اینهمه نیست
 عمر پیری کهن ای تازه جوان اینهمه نیست
 دل ما و هدف نیر نگاهت هیبت
 اعتبار من بی نام و نشان اینهمه نیست
 مگرم از در لطفی اگر آبد ساقی
 که سبک روحی اینرضایان اینهمه نیست
 باز ماندی زره شهوت نفس ای زاهد
 ذوق همخوابگی حور جنان این همه نیست
 چند پوئی چو سکندر زبی آب بقا
 ترک ظلمات جهان کن که جهان اینهمه نیست
 بالش خشت و کلاه نمد فقر کجاست
 لذت تخت جم و تاج کیان اینهمه نیست
 خیمه ما بر ذروه لاهوت زنید
 وسعت دایره کونمکان اینهمه نیست

دمبدم ریزد اگر شهدروان زانلب نوش

چه عجب حوصله تنگ دهان اینهمه نیست

ینجه ساعد سیمین تو آزرده مباد

ورنه دردل اثر تیرو کمان این همه نیست

حشم غمزه باندازه بتاراج فرست

فدحت کشور غارت ز دگان این همه نیست

ایرا هلهله بیدر زنان میکشدم

با کم از کشمکش تیر زنان این همه نیست

در کار عشق حاجت تبغ و خدنگ نیست

خصمی که دل بصلح دهد جای جنگ نیست

طفلان بهایپوی کشندم بسوی دشت

کاندر خور جنون تو در شهر سنگ نیست

یساك پیام دوست بدر حلقه مبرند

ای جان بدر شتاب که جای درنگ نیست

آکین قهر و مهر زمستان او میرس در کام ما تفاوت شهد و شرنگ نیست

گردل زبون چشم تو گرد بدصعود را دل باختن ز جاود شه باز انگ نیست

خواهد چه رنگ دیگر این عشق پیر فسون بالاتر از سیاهی موی تورنگ نیست

در عمر قانع زدهات بیوسه ای * رحمی که عیش کس چو من ایخواجه تنگ نیست

تن ده دلايمرك که زلف و رخ بدن کمتر ز بحر قلزم و کام نهنگ نیست

گو نام خود ز دفتر اهل نظر بشوی آنرا که چشم بر صنمی شوخ و شنگ نیست

نیر م باش غره که صوفی بغار شد

هر خفته ای فتنه کوهی بلند نیست

امروز خرمین کن ز سربین و سوسنست
 ای کز سرمه همیکذری باش یک زمان
 ز د آتشی به پرده ناعوس سوز عشق
 آسوده نیست از شرر آهم آسمان
 در حیرتم که اینهمه رودادنت چراست
 گر ماه با تو لاف تقابل زند چه باک
 در چین زلف روی تو یاد در قفس همای
 بعد از توام چه حاجت صحرای لاله زار
 گوش من و نصیحت دران پیشین
 زین پس حکایت شترو چشم سوزنست

بیر ملال دوست مبادا بروزگار

گر روزگار ما بتمنای دشمن است

زینهار ایدل از آغمنزه که شمشیر بدست است

با حذر باش که از مست کسی طرف نیست است

کس چه سان از تو برد جان که ز دنباله حشمت

حشم ناز و فنون تا نگری دست بدست است

کام من از تو همین بس که پهای تو نهم سر

که مرا پایه ز اندازه بالای تو پست است

نیست از پیچش موی تو مرا روی رهائی

کاین بلائی است که یابنده من از روز است است

پاس خود دار که در عهد تو هر خون که بریزد

مردم از چشم تو بیند که خطا شیوه مست است

اینهمه حلقه و چین و گره و بند چه حاجت

هر چه خواهی بکن این زلف کمت دست نبسته است

همه شب می نبرد خواب ز اندیشه جهان را

کآخرا این فتنه که بر خواست گیش رأی نشست است

لوحش الله که نگاه سچت از گوشه ابرو

راست چون نیر که اندازدها کرده و شست است

نیر آخر کشدم غیرت آنخال که دانه

خمته در کنج لبش چون مگس قند پرست است

هر شدی شود از جگه گل شپناز گرفت جز دو چشم که دل از وی توان باز گرفت

ز شبیخون سر زلف بهم نازده چشم سر راهم سپه غمزه غماز گرفت

مشکن ایدوست دلم را که دگر ناید باز مرغ حشی چو زدامی رده پیر و از گرفت

چشم الفت دگر ایهوش مدار از سر من خوا بگاهی که تو دیدی چشم ناز گرفت

لب لعلت ز خط سبز جهان کرد سیاه ماتم غمزدگان نیک باعزاز گرفت

جادوانت همه گر سجده بردیدش سزا است که فسون لگیت پایه اعجاز گرفت

دل غم عشق بصدیرده نهان داشت ز خلق زلف او باز شد و پیرده زهر راز گرفت

واعظ ارعیب نظر بازی ما کرد چه باک

نیرا گوش نباید، بهر آواز گرفت

لوحش الله صنما اینچه دهانست و لبست خوشه چینان بهم آئید که وقت رطابت

نه در اندیشه فردا و نه در حسرت دوش الله الله شب وصل تو چه فر خنده شب است

در قیامت می کوثر ز تو باد این آهد مستی اشتر بختی نه ز آب غناب است

شکر است آن نه تکلم رطابت آن نه دهان نمکست آن نه تبسم عمل است آن نه لب است

سرو سرکش اگر این فتنه رعنا بیند پیش رفتار نواز پای نیفتد خطب است

بیمه با مگذر از سرم ایشوخ عراق زاب چشمم بجزر پیش که شط العرب است

ایده گفتی سپر از پنجه خوبان مفلان
 دیگرى جو که مرا حبيب تهور قصب است
 مشکل آنست که هر حادثه را سببی است
 جز ملائکه از صحبت مایه سبب است
 شب هجران تو شدم بخیمالی آری
 خسته را لذت خمیازه تقاضای تب است
 کبرم از مقام و بدرستی خیر آئی بر من
 یار قیامت چه توان کرد که داء انصب است
 بامده دل به بقان یا چودهی حوصله کن
 خانه آتش نکتند آنکه حصارش نصب است
 چونکه مقصود توئی راه چه دشوار و چه سهل
 از سر موی توام بنمیدهای ادب است
 من بعمدانه در ایندایره سر گردانم
 کدنهان بامنش آهسته نگاهی عجب است
 ایدل آماده پیکان سر مرگان باش
 وقت آن است که سرمست بگلزار آئی
 خاصه امروز که عید است و زمان طرب است
 مایه عیش و تنعم همه جمع است وای
 باغ بیروی دل افروز تو زندان شب است
 کوی سبقت چه عجب گریم از فارس فارس
 که مرا ارث فصاحت ز امیر عرب است
 آسمین صادر اول که بدیوان بقاست
 فرد آخر که ز طومار عمل منتخب است

نیر اندر دو جهان این شرفم پس که مرا

اکتساب حسب از آن شه عالی نسب است

گر باده کشانرا طرب از باده ناب است

روی تو بصد بار مرا به ز شراب است

دل رفت مرا خرقه و سجاده و تسبیح

در دجله بریزید که بغداد خراب است

هین دفتر دانائی من باک بشوئید

کاین صفحه رخسار مرا به ز کتاب است

یا من که بدریا زده ام شمع تکفیر

تهدید بطر ای مدعیان با شط آب است

صد چونمن اگر سوزد از این شعله تو خوشباش

من بیم تو دارم مثل سیخ و کباب است

می باد گراف نوشد و با من بستیزد

از دست که نالم که مرا بخت بخوابست

مشکل من از ایندر ببرم جان سلامت

من پیر و هنوز عشق تو را عهد شباب است

از چشم تو قهرم که ببوسی ندهد صالح

داند که میان من و لعلت شکراب است

عمرم همه با وعده فردای تو سر شد

چون تشنه که پویان پی دریای سراست

شب عهد گذارد که دگر ببتو نخوابم

چون روز شود گویدم اینها همه خواب است

تا زنده ام ای گل هوس سنبل مویت

از چشمه چشمم نرود ریشه در آب است

روزی بغلط تیر نگاهی بمن انداز

کاینکار خطائی است که خوشتر ز صوابست

تا دیو نظر بر مه رویش نبرد راه

مژگان درازش بکمین تیر شهاب است

نیر کرم داور دین بدرقه ماست

در محکمه عدل چه پروای حساب است

یاران طرب ما زرخ ساقی حوض است

گر باده کشانرا طرب از باده ناب است

زلف سرکش بین که پروای پریشانش نیست

میدهد دلها بیاد و چین به پیشانش نیست

کشت زارم ای مسلمانان بفریادم رسید

چشم کافر دل که بوئی از مسلمانیش نیست

عقل رفت از صبر بر غارت رود نبود شکفت

امن معدوم است درملکی که سلطانش نیست

کشتی ابرو خال کشتیمان و گیسو بادبان

دل مسافر حسن دریائی که پایانش نیست

عشق سلطان قوی دل نا توانی پس ضعیف

سر گرانیهای او دردی که درمانیش نیست

صد هزاران دل بتاری بسته جولان میدهد

بابلی چشمی که در سحر و فسون ثانیست نیست

سست پیمان است و با اغیار نارد سر وفا

گرچه این هم نیز دور از سست پیمانیش نیست

چونکه جانان می رود ای جان تو هم بر بند رخت

بار دوش تن بود جانی که جانانیش نیست

حسن آنسو تر گذشته است از سخندانی ترا

ورنه نیر اعتراضی در سخندانش نیست

لب عذرا که دل و امق از آخونین است نو عرو سیدست که خون جگرش کاین است

نه گزیر است که غم کام من از زهر گشود طعم پیمانه اگر تاخ و گرشیرین است

چشم از خنجر مستانه کشد شیوه او است گله ما همه از ناز لب نوشین است

وقت آنست کزین کاسه پر گردونرا یاک از خون کشم ارماه و اگر پروین است

در آفاق به بست از شکران پسته تنگ
 به لب ت کاچه نگنجد بتصور این است
 دل سنگ آب شد از ناله فرهاد بکوه
 شب همه شب لب خسرو بلب شیرین است
 آدمی نیست که نفر بیدش از گندم خال
 مار زیبا که بر آن روی بهشت آئین است
 درد این فرگس بیمار تو الله چه بلا است
 سر نه بینم که در این درد نه بر بالین است
 کاروانرا سفر چین زپی نافه خطاست
 کانکه در زلف تو مقدار ندارد چین است
 گرمتع ز چنین روی بهشتی نمی است
 زچه زاهد همه در حسرت حور العین است
 بر در میگده کر باره بجولان آری
 همه گویند که آتشگده بر زبان است
 گر اشارت رودم ز ابروی پر چین بدو بوس* جان بسر میدو دار چین و اگر ما چین است
 ناله مرغ چمن وقت بهار است و مرا
 بیرخت لی خبر از دی نه ز فروردین است

نیر ارسجده بر ابروی چنین کفر بود

شهد الله نتوان گفت بدنیا دین است

چند برد زاهد انتظار قیامت
 گو ز قیامت گذشت جلوه قامت
 دل ز قیامت برآستی نتوان کند
 گو بسر ما رود هزار قیامت
 بست نگاه تو چشم عارف و عامی
 سحر بتابید بر فنون کرامت
 دل چه سلامت بدو چشم تو بیند
 ایخم ابرو سرتو باد سلامت
 خون بود آیت ز زخم ماهی دریا
 سر و قدی راست کرد تابخرامد
 آهوی وحشی است دل ز دیده میفکن
 تیر نگاهی اگر ز چشم تو کم شد
 عشق و ملامت کشی دو بار قدیمند
 سرخی چشمت بخون ماست علامت
 صید چو رفت از نظر چه سودندامت
 لطف مبراز من ایخدنك ملامت
 پیش تو در گل فکند رحل اقامت
 خون نشد ایشوخ جان ببر افرامت
 لطف مبراز من ایخدنك ملامت

بای نگارین مکش ز دیده نیر

کز همه بیمهریست و از تو کرامت

هوسم کشدنکارا زحلاوت عتیبیت
 که بذوق دل بیوسم زدهان دلفریبت
 من اگر گینه ندارم تو بهانه گیر بر من
 صنما که انس دارم بمقاب بی حسیت
 دل ساده لوح مارا بکنند موچه حاجت
 که بمشوه چو طفلان بخورد فریب سیدیت
 تو صنم گذشته زان بکمال لطف و خوبی
 که دهم مشاطه زینت بنگار رنگ و زینت
 نه همین رقیب گفت که بمدعی دهی دل
 تو که خود بهمان سازی چه شکایت از رقیبت
 گنه از ادیب باشد که وفا نداد یادت
 خود از این حدیث مارا گله هاست با ادیبیت
 تو برفتی و بر آنم که زجان وداع جویم
 بچه کارم آید آنجان که نرفت در رکیبت
 ز خیال خویش باری دلمن بخواب خوشکن* چو امید نیست دیگر که ببینم عنقریبیت
 نه بخویش و اگذازد دل ناشکیب مارا
 نه بلا به نرم گردد دل سخت بر شکیت
 عجب است اگر بازی دل خود بخویش جانا
 چو در آبگینه بینی بشمائیل عجیبت
 تو سر و زو شب بر آئی که بخویشتن ابالی
 گل من تو را چه پیر واکه بسوخت عندلیبت
 سر خویش دار نیر چو بکوی او نهی پا

که غرور بر نیارد ز فراز بر نشیبت

مگر قدم بره عشق هشتن آسانست
 سر سران جهان ریلک این بیابان است
 تمتعی که بود تشنه زار آب فرات
 مرا ز خنجر قاتل هزار چندان است
 در بهشت گشودند یا کلاله تو
 که هر طرف نگری سر بر سر گلستان است
 طبیب درد مرا تازه کن ز قوت عشق
 گرت بضعف دل خسته میل درمانست
 هزار بار گرم بشکنی قنینه دل
 من آنکه با تو نخواهم شکست پیمانست
 صبا بطره جانان ز من نهفته بگو
 تو جمع باش که احوال دل پریشانست
 بهجسرت تو بیابان رسید عمر دراز
 هنوز بادیه هجر رانه پایان است
 حدیث سایه ابراست و خوب روز هجیر
 تمتعی که مرا از وصال جانان است
 مرا که دیده زلف و رخ تو نیست چه سود
 که کوه و دشت سر اسر گلست و ریحانست

خیال چشم تو گر مستی آورد چه عجب
که هر چه سحر بگویند از او در امکانست

همه را چشم عنایت ز تو شیرین پسر است
من تعنت نکنم هر چه تو باری شکر است
دی برویم نظری کرد و دوایم فرمود
می ندانست که بیماری من از نظر است
گل بصد ناز شکفته است تو در خواب هنوز
خیز ای بلبل شوریده که وقت سحر است
خواهم از بخت که با من همه بیداد کنی
تا نه بنمزد بدو کس مهر که بیدادگر است
شمع را با پر پروانه سر و کار نبود
گنجه از آتش سوداست که در زیر پراست
بست در بر رخم اغیار بخندد سهل است
گر بزخم نمکی هست ز جاء دگر است
گر بدی گفت رقیبی تو به نیکی بگذر
می نه بینی که بدو نیک جهان در گذر است
آن نه زلفیست که پیچیده بدور ذوق است
چنبر لاله و نسربین و گل و یاسمن است
آن نه چشمست و نه ابرو و نه مژگان دراز
آفت جان و بلای سر و آزار تن است
بسر زلف تو سو گند که پیمان تو من
نشکنم گر چه سر زلف تو پیمان شکن است

دوش گفتا دهمت بوسه چو آید خط سبز
 ای دریغا که سر وعده شب مرگ من است
 بجز از عهد وفائی که ندارد بدوام
 اندرین لب نتوان گفت که جای سخن است
 یارب این قصه که با شاه بگوید که بشهر
 هست شوخی که سراپا همه سحر است و فن است
 فتنه کاشغر آشوب ختا شور تبار
 شوخ چین آفت کشمیر و بلای ختن است
 گوئی آن غیب دلجوی بیالای سهی
 گوی سببی است که آویخته بر نار و نست
 دل ز زلفت بتغافل نشکیدی که غریب
 رو بهر سو که کند باز دلش در وطن است
 چکنم گر نکنم چاک گریبان فراق
 شب تنهائیم آزادگی از پیرهن است
 دل زبد عهدی این تازه جوانان بگرفت
 بعد از اینم هوس صحبت پیری کهن است
 دامن از صحبت نیرمکش ای خسرو حسن
 سبب شهرت شیرین بجهان کوهکن است
 نوش لب یار نیم خند است
 عاشق چکند که دل نبازد
 بی خود ز قفای تو نپویم
 جاهای بلب رسیده داند
 دوشان دلان بهار قند است
 کان کودک شوخ دلپسند است
 یک گردن و صد هزار بند است
 در کشور حسن بوسه چند است

تا چشم همی رود کمند است	کوتاه کنم حدیث زلفت
نازی و دو صد نیازمند است	تیری و دو صد نشانه در پیش
صد قافله دل پی سمند است	آهسته رو ای شه سواران
پیداست که قامتش بلند است	سرور بتوسر فرو نیارد
آتش که بجان مستمند است	سیلاب ز سر گذشت و نه نشست

دردا که طیب را خبر نیست

ز نیدرد که بر تن نژند است

ایز هدر بانی بروی رو سلامت	ما را بدر می‌کده دادند اقامت
تا بین خرابات نه لاف‌ز کرامت	با نرگس جادو بدر صومعه بگذر
کاین قصه بپایان نرسد تا بقیامت	از کشمکش زلف درازت چه سراپم
با تیشه ناخن بکند کوه ملامت	فرهاد بخواب ارب شیرین تو بیند
از سنک ملامت بگمارند ملامت	تابوت نشان گم نکنند کو بمزارم
آه از نبود بر سرم آنسایه قامت	فر دای قیامت که سراز خاک بر آرم
بوسی ده و جانی ببر از من بغرامت	من ربح و خسارت بدرستی نشناسم
کز هجرت تو در دیده نامانداشگ ملامت	ایمردمک دیده من جای تو خالی
ایامیه سودا سر زلف تو سلامت	گفتی هوس عشق لتان مایه سوداست

نیر خط مقیاس ز ابروی بتان گیر

تا کج ننهی قبله محراب امامت

کسی که همدم آن پسته شکر خنداست	بهای قند چه داند که در جهان چنداست
اگر بگریه من خاطر تو خورسنداست	بیا که جای تو خالی است در حوالی چشم
بیا که دل بعتاب تو آرزو مند است	ز من بدلبر پر خاشجو که گوید باز
که بنده راهمه جا چشم بر خداوند است	دل اربنوش دهانت طمع برد چه عجب

اگر نه باورت آید قسم بان سر زلف
که لاف عهده ادا نت نه شرط سو کند است
روان مریم اگر غیرت آورد چه عجب
بر آن عقیده که حوای چو تو فرزند است
اگر بفصل خزان میل بوستان داری
بیا که دامن مایی رخت گل آ کند است
فدای عشق که درهم شکست شیشه ما
شکستنی کبه از صد هزار پیوند است
خمید قامت از بار استقام رقیب
نگفت کاین تن گاهی نه گوه الوند است
مرا بحسن وفا و ترا بخوی جفا
بر آن نیم که بدور زمانه مانند است
دلا بیا که بخوان لب نگار امروز
صلای پسته و بادام و شکرو قند است

ضرورتست که در دام جان دهد نیر

چنین که حلقه موی تو بند در بند است

ز غمت خون دلی نیست که در جام نیست
دور غم شاد اگر دور فلک رام نیست
در فراق لب شیرین تو ای چشمه نوش
بابت تلخی زهری نه که در کام نیست
بیتو شامی اگر ای وصل بصبح آوردم
خون بدست آر که دیگر طمع شام نیست
آنچنان برده ز سر هوش من آندانه خال
که بیم رفته بدام و خبر از دام نیست
ایکه انکار من از ناله شبگیر کنی
بچه آرام دهم دل که دل آرام نیست
کفر زلف تو که ایمان مرا غارت کرد
گرش از دست دهم بهره از اسلام نیست
نام من رفت بعشق تو در آفاق هنوز
من و سر گرمی سودا خبر از نام نیست
دست در حلقه آن زلف مسلسل زنید
طاقت سنگ و تماشای هر و بام نیست
خیز تارخت بسر منزل علقا فکنیم
بیش از این حالت دهم سازی انعام نیست
کافر من اگر از کوی تو بر نام روی
گر چه بر خوان تو مهمانم و اکر ام نیست
نیر ارساقی حشرم ندهد جام مراد
وای بر من که چو زاهد رک ابرام نیست

علی آنکعبه مقصود کنز آغاز وجود

جز بسوی حرم در گهش احرام نیست

خبر ما که برد باز بدان لعبت مست
که بمرگان سپرد غمزه و گهگاه بزل
قاتلم زحمت يك تیرنگه بیش نداد
ساقیا پر شده پیمانه ام از درد خمار
شربتی گر زلب لعل تو نوشم تا حشر
دگر ای ترك كماندار مرانجان بازو
چشم او کشتن عشاق بفردا نگذاشت
فکر فردا نکند مگر بچه باده پرست

ناز چشم تو برم کز دل من جست نشان

هر خدنگ مژه گر ز جلّه ابروی تو جست

کدام آیت رحمت که در جبین تو نیست
از ایند رخت رطّب در بروی خلق میند
که کس بشهر نه بینم که خوشه چین تو نیست
نه من شهد لب تو نمگس حریصم و بس
که را که پای تعاق در انگبین تو نیست
توبه که در همه عالم قرین کس نشوی
کرد در جهان نکوئی کسی قرین تو نیست
سب بیوسف مصری بری مگر نه نژاد
که دل نمانده در این شهر کاورهین تو نیست

شکست عهد تو و من خوشم بحمد الله

که روسیاهیم از زلف عنبرین تو نیست

صنما زخم دل از چاره اغیار گذشت
ایضا با مه ما گوی که بیمار غمت
بی تو بیزار شد از زندگی زار گذشت
دید در آئینه و کار ظاهر گذشت
آن تنعم که تو دیدی همه بایار گذشت
بر من این جور و تغافل نه همین بار گذشت
بخدنگم زدو بگذشت چه فریاد کشم
دوش روزم بگذشت در نظر آن زلف سیاه
زلف بگشا که دگر کار دل از کار گذشت
بی تو بیزار شد از زندگی زار گذشت
دید در آئینه و کار ظاهر گذشت
آن تنعم که تو دیدی همه بایار گذشت
بر من این جور و تغافل نه همین بار گذشت
بخدنگم زدو بگذشت چه فریاد کشم
دوش روزم بگذشت در نظر آن زلف سیاه

ماجرای بین تو که دزدید دل آنخل سیاه
روز روشن زمن و کار با کار گذشت

جانا حیوة من زلب می پرست تست
سوگند بر لب تو که در خطه خطا
گرفتۀ فتنه فتنه همه از چشم هست تست
ایشوخ دلنشین تو ندانم چه فتنه
کاشوب کشور دل ما از نشست تست
اینجان ما و این تو که کوه ارسپر کنم
تیر از شان بدر و در و دار شست تست

آنها که بیای تو سهی سر و سری نیست

پیداست کش از عالم بالا خبری نیست

شور لب شیرین تو در مشرب زاهد
جستیم از این واقعه دروی اثری نیست
هر بقعه نه طور راست و شجر آنخله موسی
عرفان متن این زمزمه در هر شجری نیست
تا جرهر آئینه در آتش نشود صاف

سنگیست که دروی اثر جلوه گری نیست

جنبش کبک بزبائی رفتار تو نیست
پرطواس بحسن خط رخسار تو نیست
شکری نیست که در خنده شیرین توانی
نمکی نیست که در لب چه گفتار تو نیست
همه افسوس بدلدادن من دارد و من
دارم افسوس بر آندل که گرفتار تو نیست
گر بگویم که من از مهر تو بر خواهم گشت
درو دیوار بگویند که اینکار تو نیست

جان فدای تو که با جوهر حسنی که تراست

خود فروشی است متاعی که بی بازار او نیست

تادل من ریش و لعل و نمکین است
ریش به از مهر هم است گر نمک این است
خرمن مشکست زلف او مزانش هان
شانه که غارتگر صبا بکمین است
سر بزنی ای ترک ساده هندوی خط را
اجر غلامی که سر کشید همین است
زاهد اگر آبتی بحسن تو خواهد
خط غبار رخت کتاب مبین است

واعظ از حد مر فسانه که ما را
سابقه عشق تا بروز پسین است
جذبه عشق آتشی است و تاب ندارد
شیخ تنگ مایه را که خانه یندین است
رشته زلف نگار اگر بکف آری
سست مگدیش دلا که حبل متین است
کشته تیغ ترا گواه چه حاجت
نر کس مست تو خود گواه امین است

نیر بیدل که رو بکوی تو آورد
خواجه مرا نش زدر که ملک یمین است

حرف الدال

چند عمر اندر پی آب سکندر بگذرد
بگذر از ظلمات تن تا آبت از سر بگذرد
باد کبر از سر بنه کاین سرچوس در خاک کرد
باد های مشکبو بروی مکرر بگذرد
برد نقد عمر نر آد سپهرت پاک تو
هی بگردان طاس نادادت زشش در گذرد
چنبر گیتی ترا از خار و خس پرویزی است
دانه پاک آنکه شود از چشم چنبر بگذرد
عمر چون خواهد گذشتن خواه کوتاه خه دراز
به که با افسانه موئی معنبر بگذرد
عشق در بر ما ز عشق ما بر او افز و فتر است
دلبر از دل نکذر دگر دل زدلبر بگذرد
چون بر آتش میزنی در عاشقی مردانه زن

آب خه کم خه فزون زان پس که از سر بگذرد
بو که تعبیری رود بر چین زلفت روز و شب
ورد خوانم تا بخوابم مشک و عنبر بگذرد
دوشم از بر در گذشت و خونم از سر بر گذشت
تا چه باشد سر گذشت اربار دیگر بگذرد
چشمی از مستی دما دم بنگر در چین زلف

راست چون شاهی که با تمکین به لشکر بگذرد
فتنه عالم گیر شد ای سروسر کش پایدار
کاین قیامت ترسم از غوغای محشر بگذرد

ماه من گرفته مشکین بر اندازد زرو تیره آروزی که بر خورشید خاور بگذرد
 هر زمان که آید مرایاد از خم ابروی او راست پیش چشم من هر که مصور بگذرد
 ندرًا خونشد دل از یاد لبش ورزیده ریخت

بعد از اینم تا چهار بر دیده تر بگذرد

مگو جان بی سبب بر گردن از مویت رسن دارد

دلی گم کرده امیدی بر آن چاه ذقن دارد

سر آمد عمر دل در چین زلفش همچنان باقی

غریب آری بشهری گر رود دل در وطن دارد

یمین الله بر این کر تن دهد پیراهن نازش

توان گفتن که صد یوسف درون پیرهن دارد

گر از من سر گران دارد نگار گلرخم شاید

ز سوی زلف بر چین فسبتی با نسترن دارد

بناز ای کوه غم کز تیشه آهم سمرگشتی

که ابنصیت وصدارا بیستون از کوهکن دارد

ندارد شهر سنگی در خور دیوانه عشقش

بطفلان کو دل شیدا سر دشت و دمن دارد

نه مر داست آنکه از دست غمت چون بیرزن نالد

که گر زخمی بدل دارد زشت تیر زن دارد

قدشرا باغبان کر نارون گفتم مرنج از من

که مشتها براین کر سر نهید بر نارون دارد

الا ای شوخ فرزانه مزن آنموی را شانه

که صد زنجیر دیوانه بهر چین و شکن دارد

دلا بکر سخن در گور کن کاینچارگان مادر

ز نر زادن سترون گشت و هفت آباء عنن دارد

چو ققنس سوزد ابر خود عجب نبود بسی نیر

وزین الحان گوناگون که در دل طبع من دارد

آن نه مست است که می خورد و ببازار افتاد

مست آن بود که در خانه خمار افتاد

دل چو فانوس خیال از اثر شعله شمع	بسکه بردور تو گردید ز رفتار افتاد
شاهد حسن تودر پرده نهان بود هنوز	که حریفان ترا پرده زاسرار افتاد
گر نه آئینه هوای تو پری در سر داشت	همچو دیوانه چرا عور ببازار افتاد
دل سودا زده تا سلسله زلف تو دید	نعره بر زد و دیوار بیکبار افتاد
موشکافی زمیان تو بتحقیق نرفت	در میان بحث در این مسئله بسیار افتاد
پرده پوشی چکنم خود زیریشانی کار	همه دانند که بازلف توام کار افتاد
بت ستائید ز دعوی "انا الحق نیر"	آنسیه دل که گذارش بسردار افتاد
خففس اردید که برخیل شهان نعل زنند	بغلط پای بر آورد نگونسار افتاد
طبع نیر هوس نکته سرائدها داشت	دبد گوش شنوا نیست ز گفتار افتاد

حسن از آنبایه گذشته است که در وصف من آید

مگر او پرده بر اندازد و خود بنماید

رشکم ازیر تو خورشید جهان تاب بر آید	که همه روز همی روی بدیوار تو سایید
همه مارا بقفا عیب کنند اهل سلامت	کس بروی تو نکوید دل مردم نرباید
وعده قتل من ایکاش بفردا نگذارد	عهد خوبان همه دانند که بس دیر نپاید
چه بود زاهد اگر ذوق حضور تو ندارد	در فردوس ملایک بهمه کس نگشاید
رخ برافروزی گویا گل سوری که ببلبل	ناز مفروش که از زشت رخان ناز نشاید

ساقی آب طرب انگیز به بیدرد دلان ده درد جامی بمن آور که مرا درد نزاید

خلفی چون تو نزاید دگر از مادر گیتی

تا از اینصورت زیبای دلاویز چه زاید

چه بود با سر زلف تو کار جان بسرآید

ز تار او کسلد رشته و جان بدر آید

سپر به پیدش سپارد از این ستاره زمین را

گر آسمان همه با آفتاب و با قمر آید

بیا به بین که چه حال است از انتظار تو ما را

نه جان ز تن بدر آید نه قاصدی زدر آید

گر از نظر فکند تیره غمزه ام چه ملامت

دگر نمانده نشانی زمن که در نظر آید

فرشته تو بدین ناز جان گذار و کر نه

کجا تحمل کوهی ز طاقت بشر آید

هزار بار گرم بشکنی ز تیر جفا پر

چو باز تیر تو بینم مرا ز شوق پر آید

بگو بجان زکان بر گذشت ناوڪ مرگان

بیا بلب که ز جانانه پیک خوشخبر آید

نهال قد تو تا دیده دید یافت که آخر

چه بار میدهد این نونهال اگر ببر آید

جدا ز صورت جانان دلا ز دیده چه حاصل

اگر شرشک سرآید بهل که دیده برآید

سپر به پیدش کشم من ز تیر ناز تو حاشا

دریغ باشد تیری چنین که بر سپر آید

کمر چگونه ندزدد ز بار بحر تو نیر

چه طاقی بود آنرا که کوه بر کمر آید

سر خوشانی که شراب لب مستانه زدند، سنک بر جام و خم و ساغر و پیمانه زدند

خسرو حسن تو تا از کس مستانه گشود کوس تعطیل بام در میخانه زدند

پرده بردار زرخ تا همه اقرار دهند رقم قصه یوسف نه بافسانه زدند

دل سودائی من سلسله عقل کسیخت از سر موی تو ام بند حکیمانه زدند

خرمن مشک سیه بود که میرفت بیاد با مدادان که سر زلف ترا شانه زدند

آفت شیشه حسن تو پر بچهره مباد کودکان اینهمه گر سنگ بدیوانه زدند

زاهد و دانه تسبیح و من و خال نگار چکنم دام مرا بر سر ایندانه زدند

آشنا آیدم ای مرغ حزین ناله تو مطربان طرب آئین ره بیگانه زدند

بلبلان بیخبرند از اثر آتش عشق بس همین قرعه بنام من پروانه زدند

سر ما و قدم دوست گرا بنای ملوک تکیه بر بالش تمکین ملوکانه زدند

دل از خطه تبر ز بزهار آمد

نیرا خیمه ما بین که بوی رانه زدند

همچو نی وصل تو هر دم که مرا یاد آید

تا نفس هست دل از درد بفریاد آید

همه عشاق ز بیداد بتان داد کشند من همه داد کشم تا ز تو بیداد آید

ناز صیاد دلا چون تو بسی کشته بدام تو همه ناله کن و باش که صیاد آمد

بس غریب است که گردیش بدام من نرسد اینهمه خانه که از زلف تو بر باد آید

دل که چندی شده ویران ز تبه کاری عمر چشم دارم که بدست غمت آباد آید

من سر زلف تو گردم که کشد در سبدم
 آنچه آید بسر من زلب شیرینت
 چه فتاده است در آنکو که همه عالم از او
 مگرم روی جنونست که هر سونگرم
 بر نکشتی فلک از کاوش آهم ز جفا
 غمت اربا دل من ناز فروشد چه عجب
 گر چه هر بنده که گردد بسر آزاد آید
 کوه بر سر کشد از بر سر فرهاد آید
 باغم و درد رود گر همه دلشاد آید
 همه در چشم خیال تو پر یزاد آید
 باش کز پی حشم ناله باعداد آید
 نوع و رسی است که بر حجله داماد آید

پی در آبست خیال قدش از جانرود

نیر از دیده همه گوشت بغداد آید

دودی ز آهم از بدرون فی اوفتد
 از سر ریود هوش من آنچشم پرخار
 آرد مذاق حکمت اشراق طبع می
 سلطان اگر بدولت وصلت رسد بخواب
 ترسم که جان بوصل نماید ز شوق اگر
 گفتم که وعده تو چه شد گفت کی کجا
 ترسم بهار گلشن روی تو سر شود
 ابجد به جنون سوی لیلی مکش مرا
 آتش بخشک و تر ز صدای وی اوفتد
 تا دیگر اتفاق افاقت کی اوفتد
 عکسی اگر ز روت بجام می اوفتد
 از چشمش افسر جم و تخت کی اوفتد
 چشمم بروی قاصد فرخ پی اوفتد
 آری دواى درد کهن بر کی اوفتد
 زین طول ناز و وعده ما بردی اوفتد
 ایمن نیم که آتش من در حی اوفتد

نیر رو آجوه که جهان جز سراب نیست

بید حاصل است کار که بر لاشیی اوفتد

خون من جای می ار خورد لبش نوشش باد

لیک عهد لبش امید که در گوشش باد

خیزه روئی که خطا بر قلم صنع گرفت

شرم از این چشم و لب و زلف و بنا گوشش باد

تا سپاه خط سبزش بدر آید بقصاص

لب من بر لب چون خون سیاوش باد
گفتمش چیست میان دولت گفت که هیچ

ای دلم برخی ایهام لب نوش باد
زلف و خال و خط و امثرگان زده در صف بر چشم

دیده خاک ره ترکان سیه یوش باد
دی زلفش بدل و بوسه شکستیم جناغ

یارب این کشمکش از یاد فراموش باد
بخموشی لبش آتش زده بر خرمن من

جان فدای اثر آتش خاموش باد
بو که تعبیر رود روز به بیداری بخت

شاهد وصل تو در خواب هم آغوش باد
نیر این نکته سرائی که در اوصاف تو کرد

زلف پرچین تو تشریف برودوش باد

نسزد چنین جمالی بحجاب ناز باشد
اگرش بیهی ایدل گله های زلف اورا

سرو عقل و جان و دینم همه پاک بردی و غم
نظری بروت دارم نظری سوی رقیبت

بنمای طاق ابرو و بگو بگوش زاهد
دل پر شکستگان را صنما بچشم دلکش

غم دل سرود زلفش همه موبمو بشانه
به نیاز نذر کردم که اگر رسم بوصلت

در دواتست بگذار همشه باز باشد
بر او مگوی ترسم که سخن دراز باشد

نخورم که عاشق آنست که یا کجا باشد
که وصول بر حقیقت زر و مجاز باشد

تو که قبله را ندانی خوش از این نماز باشد
منما که ظایر من نه حریف باز باشد

عجبا کسی نجستیم و که اهل راز باشد
همه از تو ناز و انکار و زمن نیاز باشد

صنما مگو که خوبان همه خون دل بریزند بزه نبود اری یکی زین همه دلتواز باشد
هم اگر بشرع نهی است ز خون بیگناهان * تو بهانه چو نگارا که ترا جواز باشد
ز اسیر باز باشد که یکی بدر برد جان * ز نظر فتاده صیدی که اسیر ناز باشد
بشب ارشهان بیندد در بار خویش نیر * در دولت شه مده همه شب فراز باشد
شه کشور ولایت مه منظر هدایت * که بر آن در بدایت همه را نیاز باشد
بمنی و خیف مشعر که رخ امید از ایندر

نکنم بسوی دیگر همه گر خجاست باشد

ساقی مجلس گشود زلف سمن سود	مجلسیان بر کنید دامن مقصود
حسن تو روز رخ ایاز سیه کرد	مژده برای یاد صبحگاه محمود
چشم زلیخا گر اینجمال به بیند	یوسف خود را دهد بدرهم معدود
دوست چو با ما است ساز عیش تمام است	ببهد مطرب مساز زمزمه عود
صحبت خوبان ز شیخ و شعله نهان به	مایه غوغاست بانك نای و دف ورود
طره مشکین بر آتش رخ کدکون	مجلس مارا بس است بجمره عود
قرعه خال تو تا بنام من آمد	هیچ نخواهم دگر ز طالع مسعود
وصل تواز یاد برد وعده فردا	قصه موجود به زغصه مفقود
رشک بخواب آیدم که سر زده هر شب	تنك کشد در بر آندو چشم می آلود
وه که مرا آتش خلیل بسوزد	سرد شدار بر خلیل آتش نمرود
داروی مرگم ده ای طبیب که دیگر	کار دل ناتوان گذشت ز هبود
دیده ز خوبان بدو ختم و خطا بود	تیر نظر بر درید جوشن داود
نیر از این طبع آبدار کهر ریز	بر در شه کن نثار گوهر ماضود

میر عرب صاحب سر بر ولایت

مهر سپهر وجود و سایه معبود

رنجه مباش از دل از تو در گله باشد
 بکسره دل خون شود ز دیده بریزد
 از تو نرنجم گرم زبوسه کشی سر
 خال برفش چنان خزیده که گوئی
 سهل بود در قفا ملامت دشمن
 چون نظر دوست در مقابله باشد
 مرغ گرفتار تنگ حوصله باشد
 به که گرفتار یار ده دله باشد
 کشمکشی رسم هر معامله باشد
 دزد شبی در کمین قافله باشد
 چون نظر دوست در مقابله باشد

تنگ شکر بشکند ترانه نیر

گر لب شیرین دلبرش صله باشد

ترك چشمت چو کمین از بی نخجیر کند
 دل سودا زده را چاره زرنجیر گذشت
 پرده بردار که از شعشعه طلعت تو
 آنچه شیران قوی پنجه به نخجیر نکرد
 نا دراز دست تو جانی بسلامت برود
 وقت آنست که طبل لمن الملك زند
 شیوه هر نگهش کار دوصد آیر کند
 تا در حلقه زلف تو چه تدبیر کند
 کس برویت نتواند نظری سیر کند
 آهوی چشم خطا کار تو با شیر کند
 چشم زلف تو زیندست که شبگیر کند
 چشمت اینکار که در شیوه تسخیر کند

دل بصد عشوه کند صید ندارد نگهش

نیر اینحالت طفلانه مرا پیر کند

مرغی شکسته در خور تیر ستم نبود
 بیدار بخت من که شدم صید شست تو
 شد قاتل از سر من و غم میکشد مرا
 آنرا که داخوش است بسیری زبوسه
 جمشید را بسلطنت ما چه اشتباه
 در دفتر چکامه خوبان روزگار
 حسنت نگین لعل بخط بر خطا سپرد
 گیرم مقیم زلف تو صید حرم نبود
 بیکان جان شکار ترا صید کم نبود
 گریه بر سر آنکه مرا کشت غم نبود
 راندن ز در نشانه اهل کرم نبود
 اورا زدور اینهمه خیل و حشم نبود
 جستم نقش مهر اثری زینرقم نبود
 موری سزای سلطنت ملک جم نبود

با آنکه باتو بسته‌ام عهدی قدیم من
گر هر صنم نظیر تو بودی بدلیبری
نگرفتمی دل از تو گراین نیز هم نبود
این حسرتم کشد که چو باز آمدی نیاز
مسجود اهل دل بجهان جز صنم نبود
مارا سری بیای تو در هر قدم نبود

مجنون که گاه سلطنت و حش و طیر یافت

نیر چو ما بملک بلامحتشم نبود

یاد موی توام از دیده بدر می نرود
آنکه گوید سر آرم هوس زلف دراز
خط محو بست که از روی قمر می نرود
صادق پیش آر که دایم نرود عشو بکار
ما هم این تجربه کردیم بسر می نرود
منعم از گریه مفرمای ز دنباله دل
اگر این بار رود بار دگر می نرود
طمن مردم زمن و زلف تو در دست رقیب
داغ مرگ پسر از چشم بدر می نرود
سر هر راه که گیرم زپی شکوه بعمد
میرم اینداغ هنوزم ز جگر می نرود
خونبھائی زلفت ده بشهیدان باری
ره بگرداند و زینرا هکذر می نرود
عشق رامی نرود آب بیک جوباعقل
اینهمه خون قتیلان بهدر می نرود
دیده میدوزم و تیر تو ز دل در گذراست
مثل است این بزمین میخ دوسر می نرود
چکنم کار ز پاشم به سپر می نرود
هر گز ایندست درازی ز نظر می نرود
خون دل نیست که از دیده ببر می نرود
کوه اگر میرود از جای دگر می نرود
بس نه من خواجه حدیث لب او میگویم
موضعی نیست که این بار شکر می نرود
واعظان گویدم از مهر علی دل بردار
در من این عیب قدیمست بدر می نرود

نیرا همت از او جو که کرم دارانرا

هیچ خواهنده نهیدست ز در می نرود

زلفت بمملک حسن بسر تا کله نهاد
 عادت نبود تیغ کشیدن بروی ماه
 گر عالمی کشد چه عجب ترک چشم او
 بر روی خاکپای تو دل هر کجا که دید
 آهو چنین نگه نکند چشم تو مگر
 مردم هلال نو بسر انگشت مینمود
 چشمت خرابی دل ما را بخط نگفت
 طاعت بود نظاره بهر ماه نو و لیلک
 بالله که جز بمهر شهنشاہ لو کشف
 برداشت پای نخوت و برفرق مه نهاد
 این رسم تازه را خم زلف سیه نهاد
 یا سای قتل عام نه این پادشه نهاد
 خاک رهی است روی بر آنجا کره نهاد
 قانون دیگری ز برای نگه نهاد
 اینماه رسم را بشب چارده نهاد
 تا رو بکشور دل ما با سپه نهاد
 ابروی او برای من اینرا گنه نهاد
 هر کو نهاد دل بخيال تبه نهاد

نیز هوای روضه رضوان ز سر بهشت

هر کس که روی بر در این بار که نهاد

نظرم دوش بدیدار مهی زیبا بود
 حالتی بود مرا دمدم از جذبه شوق
 متحیر بجمالش که چه صورت پرداخت
 پای تا سر همه با چشم تا مل میرفت
 علم الله که بجز قامت طوبای بهشت
 آنچه از گلشن رضوان بحکایت گویند
 او چو دریا بتموج همه از جنبش و ناز
 او ز رخ سنبل و گلبرگ بخرمن میریخت
 لب و رویش ز عرق یاده بمینا میکرد
 خوشه چین نظر از روش بدامن میبرد
 همه من بودم و پروانه و شمع رخ او
 شب تاریک مرا روز جهان آرا بود
 که اثر هیچ نبود از من و او تنها بود
 قلم صنع که صورتگر این دیبا بود
 ارغوان و سمن و نسترن و مینا بود
 هر چه گویم قدیموزنش از آن بالا بود
 همه در آئینه صورت او پیدا بود
 مردم دیده من ماهی آندریا بود
 دیده دامن بکمر بر اثر یغما بود
 او مرا ساقی گل پیکر و مه سیما بود
 بارنسرین و گدولاله که در صحرابود
 شهادت که اگر باز دلی با ما بود

نیر آن باغ ارم بود که من میدیدم

یا بهشتی که مرا لب بلب حورا بود

خیل خیال تست که بر چشم مارود	یا تخت جم که بر سر مور از هوارود
یغمای دین و دل گذرد ایدل فیکار	سر بر مکن ز دیده که در زیر یارود
رفقی و سیل اشک جگر گون ز سر گذشت	بعد از تو بر سر دل ما تا چها رود
چونست دل شکسته و در سر هوای زلف	از سراگر بشیشه شکستن بلارود
دیوانه بر جهد ز سر جسر تا بحشر	با عاقلان کشا کش چون و چرا رود
نشکفت اگر خیال تو در چشم ما نشست	باشد که پادشه بسرای گدا رود
زلف تو بر شکست و ز چین تا ختن صداست	تا ناله شکسته دلان تا کجا رود
نفکنند اگر نظر ز حقارت بصید ما	افتد دلا که تیر نگاهی خطا رود
گفتم دلم ز کوی تو خواهد شدن بهر	گیسو گشود و گفت رها دار تارود
گر موممای وصل تو داروی درد ما است	ترسم که عمر در طلب مومیا رود
عاقل برو ملامت دیوانگان مکن	دیوانه آن بود که پی هر صدا رود
گر در هوای موی جوانان رود سرم	نشکفت بس سری بسر کیمیا رود
ای زلف مشکبو دل ما را نگاهدار	بس کشمش هنوز در اینما جرا رود
صوفی همه بشیر ربا میدهد بخلق	فریاد از این معامله گر با خدا رود

گر دیگران ز کعبه بسوی خدا روند

نیر زیبارگاه شه هل اتی رود

مهمل آن روی که از پرده پدیدار آید	ترسم از چشم بد خلق به آزار آید
دام بر چین که در گریست دلی در همه شهر	که نه بر حلقه زلف تو گرفتار آید
زیر خویش نرانم که مگس از سرقند	نرود و برود نیز دگر بار آید
قامت کرد قیامی و قیامت بر خواست	چه شود آم ندانم که برفتار آید

عقد بر جبهه میفکن که طبیبان نمانند رو ترش چون بسر بستر بیمار آید
 علم الله نبرد نام سلامت بزبان خسته را که زدر چونتو پرستار آید
 ایدل غم زده خوابی که شب از نیمه گذشت وقت آنست که همسایه بزهار آید
 ابیطیب از سر نیر سلامت بگذرد
 کآتش اندر تو نگردد چو بگفتار آید

ایقدت سرو اگر سرو برفتار آید وی لب غنچه اگر غنچه بگفتار آید
 زلفت ابر بر دبیغما دل شهری چه عجب هر چه گویند از آن رهن طرّار آید
 گرد و صدناو کم آید ز تو بر سینه ریش چشم آنست هنوزم که دگر بار آید
 دم جان بخش مسیحاست سحر خیزانرا سخن تلخ کز آن لعل شکر بار آید
 یارب آنخال که مارا شد از او روزیاه بیلای خم زلف تو گرفتار آید
 آنکه بیمار غمت کرد زدوری نیر
 دل قوی دار که خود نیز پرستار آید

هر صباحم که ره از خانه خار افتد خم و ساقی و صراحی همه از کار افتد
 یار مهمان من است امشب و دانی ساقی که چنین وقت در این بزم چه در کار افتد
 مطربایای فرو کوب و بزنج چنگ چنگ شبخ را گو ز حسد کیک بشلو از افتد
 دامن خیمه بچینید که از وجد سماع آسمان چرخ زند بلکه ز رفتار افتد
 بس کن ایغمزه مستانه ز صید دل خلق ترسمش چشم بچشم آید و بیمار افتد
 پای صدق اربخرا بات نهد و اعظم مست غالب آنست که می نوشد و هشیار افتد
 باز کن زلف چلیپا که سحر خیزانرا سبجه درهم کسلد کار بزوار افتد
 دلش آسیمه ز چشمت بسوی زلف که خلق کچ کتند ره چو یکی مست بازار افتد

مهل آنزلف که بر دوز زرخدان آید

ترسمش خم شده در چاه نگویند ار افتد

از تو نتابم رخ ای نگار بمعبود
طلعت زیبا گر این بود که تو داری
خواجه دهی پند من زعشق وی اما
داغ فراقم گشود دیده دلا باش
جان بلب آمد فدای چشم تو ساقی
برخی پروانه ام که تا بر معشوق
فکر دگر کن دلا که نوش لب یار
شمع وجودم گذاخت غیرت اغیار

خاك سر كوی نست كعبه دلها

زاهد بیچاره راه بیده پیمود

گر چون تو در آفاق جفا کار نباشد
نزدیک من از لذت عشقش خبری نیست
ایکاش بخوابیت کشد تنک در آغوش
خواهم شب وصل تو کشم شمع بغیرت
زان ناله کشم بز سر ایندام که ترسم
نی زنده آهله نی بکشد نی کند آزاد
گویم که چو بر من گذری یویمت از پی

تا بوسه بجانست بده گرم که آید

روزی که فروشی و خریدار نباشد

جز دل ما که زیاد تو پیرواز آید
غم معشوقه ما شاهد هر جائی نیست
کس ندیده است کبوتر پی شهباز آید
بر سر عاشق دل داده بصد ناز آید

ره دراز است اگر ره ندهم بار سفر
 خال درپیش و سپاه و خط مشکین از پی
 بنگاهی همه خود باختی ایدل هیهات
 چو زنی تیر بنه مرهمش از بوسه نرم
 رخ پیوشان که حذر بایدهش از عین کمال
 یکدلی خسته و صد تیر چنان کن باری
 گر بمژگان کشد از دیده دل ما چه عجب
 گفتی و در عمر بود میکنم آغاز وفا
 نه نواز دل لب شوخم نه کشد چشم سیاه
 سربك موی دو صد رشته جان داد بیاد
 دم بدم آندل ساختم کشد و زنده کنند
 ای امیر عرب از خاکدرت نیر را
 سزد اربای نهد بر سر شاهان جهان

دل ز چین سر زلف تو اگر باز آید
 حبشی زاده نگر تا بچه اعزاز آید
 باش کز پی چشم غمزه غماز آید
 مگذار ایندل پردرد باواز آید
 آنکه در حسن و جمال از همه ممتاز آید
 که دگر مرغ غریبی بچمن باز آید
 هر چه گویند از آن چشم فسون ساز آید
 ترسم این عمر بانجام در آغاز آید
 اینچه روزی است که کارم همه از ناز آید
 هیچ معشوق ندیدیم که جانباز آید
 نیر از سنك ندیدیم که اعجاز آید
 گر برانی نرود و برود باز آید
 گر گدائی بغلامیت سرافراز آید

شعر من گر بر سر تربت سعدی گذرد

کاروان شکر از مصر بشیر از آید

چه شدی کار من داشته یکسر میشد
 یا ترا خوی جفا با دل من بر میگشت
 یا ترا بر من دلسوخته میسوخت دلی
 یا صبا خر من موی تو بغارت میداد
 یا همان دم که ترا عادت دیرین بر گشت
 گر مرا دیده نبود از همه بهتر بودی
 میگشودم که از بن اشك دمام چشم

یا تو سوی من و یا جان سوی تو بر میشد
 یا دل غمزه بر خوی تو خوگر میشد
 یا مرا صبر ز روی تو میسر میشد
 یا مرا راه بر آن خر من غنبر میشد
 عهد حیرینه من نیز از ایندر میشد
 یا ترا روی نکوئی نه نکوتر میشد
 شاد بودم بخیمالی که مصور میشد

یاد آید که از خلوت انس من و دوست
من را و بودم و در بسته و همسایه بخواب
دیده سیر قدش از سر همه تا پا میکرد
بتلطف بر خیم زلف معنبر میسود
که چو گیل بیخودم از ناز چو بلبل میکرد
هر دم آئینه رخسار بآئین دگر
او مرا تکیه بر آغوش چو مستان میداد
من ایاسش همه شب ریخته می اشک چو شمع
منش از دیده همی لؤلؤ تر میدادم
شرح حال دل آشفته بشبهای دراز

همه بر چشم رقیبان سر نشتر میشد
هر زمانم ز رخسار داده بساغر میشد
جان فدای تنش از پا همه تا سر میشد
هر زمانم که رخ از اشک مرا تر میشد
که چو پروانه مرا شمع منور میشد
جلوه میداد مرا عالم دیگر میشد
چون مرا دست بر آن سینه چون پر میشد
او چو از سر خوشی خواب به بستر میشد
او ز لب قند همیداد و مکرر میشد
مو بمو با سر آن زلف معنبر میشد

خواب بود اینکه من داشته دیدم نیر

یا خیالی که بهوشم ز برابر میشد

عنبرین موی تو بر طرف چمن میگذرد
گر کند باز زهم کا کل مشکین تو باد
شد زدلها اثر تیر کان دارانرا
با سر زلف سیاه تو چه گویم که مرا
مه که بر چرخ برین میگذرد عادت اوست

عجب آنست که این مه بزمین میگذرد

زلفت آنم صحن رخسار که در بردارد
دعوت داد بخط خال لب آری بملوک
خوبشتم گم کند از دور چو بیمدلب او
گفت زاهد که نظر بر رخ خولان نهی است
چشم خمور تو بفروخت بهیچم آری
سست عهدیست که کارش بیمین میگذرد
کار چون تنگ شد از تاج و نگین میگذرد
دیده چون تشنه که بر ماء معین میگذرد
کافر من که صریح از سر دین میگذرد
خواجه چون نمست شد از ملک بیمین میگذرد

گفتی آخر بدو بوسی بنوازم دل تو به لب کز دل من نیز یمین میگذرد
 بچه عضویت نشانم که نداند چکند شه چو بر صومعه راه نشین میگذرد
 گر طبیبانه نیائی بسر خسته هجر اگر امروز نه فردا به یقین میگذرد
 با حذر باش از آنجعد معنبر نیر

مار ز بیاست که بر خلد برین میگذرد

زلف جانان سحر از باد صباد درهم شد عاقلان مژده که زنجیر جنون محکم شد
 ساقی از نشئه مستی کله از سر بگرفت گل و سنبل بهم آمیخت عجب عالم شد
 سالها بود که دل را سر و سامانی بود عاقبت در سر آنزلف خم اندر خم شد
 زخط سبز تو موئی بدو عالم ندهم تا نگوئی سر موئی زارادت کم شد
 گفتمش خون دل عاشق بیچاره که خورد به تبسم نگهی کرد سخن مبهم شد
 سر هر گل دل صد بلبل مسکین خونگشت تا در این گلشن پر خار دلی خرم شد
 گفتمش هیچ سر صحبت ماداری گفت کی پریرا هوس انس بنی آدم شد
 مشک با هیچ جراحت نشنیدم که بساخت غیر زلفت که دل ریش مرا مرهم شد

کم مباد از سر من سایه اینغم نیر

کافق تاحی شد اگر کار مرا زینغم شد

نگار من چو بتاراج عقل و دین خیزد غبار لشگرش از ترك تا بچین خیزد
 ملفق است بهم نیش و انگین چه عجب خعلی سیه گراز آنکان انگین خیزد
 زهی خلف که دمام ز آسمان و زمین بمادر و پدر پاکت آفرین خیزد
 نه چو تو کوکب رخشان ز آسمان تابد نه چون تو سروسهی قامت از زمین خیزد
 بگلشن تو خزان و بهار یکسانست چو گل بباد خزان رفت یاسمین خیزد
 ز یکدو جرعه بگلزار چهره ده آبی نظاره کن که چه گلهای آتشین خیزد

دو چشم مست دولب مست و هر چه خواهی مست

نمودن بالله اگر شهنه از کمین خیزد

نه من از تنگی دام است که در فریادم

می بدالم که بسر وقت رسید صیادم

سیر شد زینچمن سبز دل ناشادم کاش میکرد بخود روی قفس صیادم

تیر کز شست بشد باز نگردد بکمان پند پیران چکنم منکه دل از کف دادم

گشت دور فلک از منت تعمیر مرا خنک آنروز که سیلی برد از بنیادم

منکه از خلد برین دل نگران بستم بار تا سرکوی تو دیدم همه رفت از یادم

خواجه دشوار پسنداست و مرار روی سیاه ترسم از بندگی خویش کند آزادم

گله از آدم خاکي نه طریق ادبست گرچه آورد در این دیر خراب آبادم

لطف سلطان ازل خواست که از سجده خاک باد این نخوت بیهوده دهد بر یادم

نخورم غم که برد باز بدان گلشن قدس علت نخوت و مستی چو ز سر بنهادم

نیر این نامه بدیوان عمل نتوان برد آه اگر لطف شهنشه نکند امدادم

وارث ساقی کوثر شه مهر افسر طوس

آنکه باداغ غلامیش ز مادر زادم

خیز تا معتکف خانه خمار شویم سر به پیشش بسپاریم و سبکبار شویم

زلف ساقی بکف آریم و بپانک و دف و چنگ

مست از خانه سوی کوچه و بازار شویم

دمبدم با رخ افروخته از آتش می همچو طاووس پی جلوه و رفتار شویم

شهنه گر خرقه و دستار به یغما ببرد کو بر چند خر خرقه و دستار شویم

چون ز زلف تو توان سبجه و زناری بست

ما چرا لاوه پی سبجه و زنار شویم

با نسیمی که زکوی مه کنعان آید زشت باشد به تنعم سوی گنازار شویم
با تو ما را خبر از خویشی و خودبینی نیست

که انا الحق زده حلاج سردار شویم
کام ما بس ز تو کنز کوی تو بوئی شویم

ما که باشیم ترا طالب دیدار شویم
سرآزاده و لاشور شر آرد برخیز
آخر از خر چنان مست چو باید بودن
ما که مستیم از اول زچه هشیار شویم
خستگان را ز شکر خنده دهد آب حیات
خوش طبیعی است بیا تا همه بیمار شویم
قیمت لعل لب یار بجان شد نیر
گوهر ارزان شده باز آن که خربدار شویم
از پس مرک چو خاک قدمی باید بود
به که خاک قدم شاه جهاندار شویم

شیر حق داور دین آنکه بیه ناز کنیم

باستان سر کوی وی اگر یار شویم

تیشه بر پازدی ار داغ منش در دل بود

آن قوی پنجه که در کوهکنی کادل بود

بچه دل آینه عکس تو در آغوش کشید

مگر از آه سحر گاهی ما غافل بود

بردم از سوز جگر لایه ز حد پیش رقیب
حالت غرقه ندانست که در ساحل بود

تند بگذشت و مرا سیل غم از سر بگذشت
شکر هادارم از این برق که مستعجل بود

بفرامت بکش ای زلف به بندم که ز عمر

هر چه جز حرف جنون شده همه بی حاصل بود

مشکل خویش بیدم بادب پیش حکیم

چون بسنجیدمش او نیز چو من جاهل بود

عمر زلف تو فروز باد که باروی تو دوش
 زاهد از بهر خدا پیشه تقوی نگرفت
 مو بمو باز نمود آنچه مرا در دل بود
 گفتم از گم شده خربش نشانی جویم
 عشق را بارگران خواجه چو من کاهل بود
 ناکه از دیر بر آمد صنمی باده فروش
 بر هر کس که شدم بیخود و لایعقل بود
 پای بوی من را و هر دوز جارت و لیک
 و چه چگویم که چه فرخنده رخی مقبل بود
 پای او در دل و پای من از او در گل بود
 او روان گشت و من اندر عقبش درنگ و بوی

تا بدیری که در آن دیر گمش منزل بود
 محفل دیدم و در وی بادب مغبچگان
 بسته صف در بریری که در آن محفل بود
 پیر آندبر مرا جام جمی داد کز
 پیش چشم آینه شد آنچه مرا مشکل بود
 زنگ آئینه در آمی چو زردم دیدم
 کوهان در دل و اینکوشش من باطل بود
 نام مجنون زجنون مشتهر آمد نیر

هم بدین ره شدی ارناسح ما عاقل بود
 دلبر من بچهره چون زلف معنبر آورد
 میوه ندیده سرو را کس بجهان تو بوالعجب
 مهر بخوشه جا دهد مه بدو بیکر آورد
 از چه کلی که سرو تو میوه شکر آورد
 سد ره اگر بری سرم شعله شمع بیکرم
 سوزد و ربزد اشک خون تاسر دیگر آورد
 زنده بگور اگر کند کس نکند ملامش
 مام بشر پس از تو کر حور مصور آورد

وله

اگر بلبل بدل داغی ز جور باغبان دارد
 در آتش من که با من نوکل من سزگران دارد

بیابانی است بی پایان من آن سرگشته آهوئی

که هر سوز و کند صیاد تیری در کان دارد
که این حال عجب یارب نهان با محاسب گوید

که شوخی دل ز من برده است و روی از من نهان دارد
ز لب خندی مرا از گریه دامن پر گهر کردی

مگر لعل لب خاصیت شه گویان دارد
بامید گهر خود را بدریا میزدی ای دل

نگفتم زین هوس بگذر که دریا بیم جان دارد
ز کلبانگ عراقی آتشم در پرده زن مطرب

که مرغ جان ملال از خاک آذربایجان دارد
بهر گامی هزاران دل بیای ناچه میغلطد

کدامین دلستان یارب در این مجمل مکان دارد
صبا آهسته بگذر زان معنار زلف خم در خم

هزاران طایر پر بسته دروی آشیان دارد

افسرده دلان شورت نا دیده بسر دارد
عالم بدرت پویان دیدار ترا جویان

ای نفس عزازلی رو سجده آدم کن
کاشاهد قدسی سیر در قلب بشر دارد

ای یونس لاهوتی کاندر شکم حوتی
زین برقه ناسوتی زود آ که خطر دارد

روگر همه لقمانی در کش می روحانی
کابن شربت ربانی تأثیر دگر دارد

ایکو هکن هشیار هان امشب ازین کهسار
گلدگون سبک رفتار آهنگ گذر دارد

گر موسی سینائی ور عیسی مینائی
از جام تمنائی دامن همه تر دارد

جام دل من ساقی برد از زمی باقی
 ایغیدی معنی دان وای فحل فواید خوان
 غافل ز قواعد را خوشدل بزوائد را
 چند اینهمه چون نسیماب در او تغم می تاب
 رور و خم افلاطون پر کن زمی گلیگون
 با شیر زنی پنجه گوئی نشوم رنجه
 ار حکمت ایجاد یکر طالب استادی
 عیسی صفت از تجرید اندر فلک توحید
 در دائره لاهوت من لیر تابانم

دوشیزه طبع من چون پرده ز سر گیرد

مشاطه چرخش پیش آئینه زر دارد

جان در خور خدنگ تو ابرو کمان نبود
 صد بار کشته بود ز جورم نهیب هجر
 ورنه دل رقیق تو نا مهربان نبود
 دیدم بخواب درش که هم بستر منی
 هر که به بخت خفته مرا اینکمان نبود
 گفتم بوسه جان دهمت سر کشید و گفت
 در ملک حسن بوسه چنان رایگان نبود

هر صبحدم که بی تو به بستم بناقه باز

فریاد من کم از جرس کاروان نبود

گر نه چشمان تو در قصد گرفتار اند
 ز چه هر گوشه از اوصاف زده خونخوار اند
 مکن ایباد پریشان سر زلفش ز نهار
 که بهر حلقه از اندام گرفتار اند
 تو زمی مست شکر خواب چه دانی که بشهر
 هر شب از نیش سر زلف تو بیدار اند
 با جذر باش که آن نافه مشکین ز صبا
 نشود باز که در شهر دلفکار اند

شیخ گونخواست بدهوده برندان مفروش غالب آنست که وارسته گهنکارانند
صوفیانرا شود از منعکس ایندلق ریا همه دانند که اینقوم چه سگسارانند
بادب پای بمیخانه نه ایسالك راه که بهر پای خم میگده هشیارانند
نیر اینخرقه پشمینه بر انداز ز دوش

رهروان حرم عشق سبگبارانند

بتان چوزلف مسلسل بتاب میسازند بگردن قمر از موطناب میسازند
چو از کنار جبین به کشند طرف کلام هلال یکشبه را آفتاب میسازند
صبا بگویی بهمانی که نو خطان ختا ببا به بین که چه نقش بر آب میسازند
بحیرتم که ز بهر چه گلدگران قضا عمارت دل ما را خراب میسازند
مصوران جمال تو نازنین نازم که پیکر ملک از خاک و آب میسازند

نگفتمت که مده دل بگلدن خان نیر

که میبرند در آتش کباب میسازند

در قنات اکرم زلف تو زنجیر شود دل زدوزخ میبراندیشه که دلگیر شود
جان شیرین من است آلتب میگون جانا حاش لله که کسی از جان چندین سیر شود
تا نظر میرود از موی تو سر پیدانیست وای بر دل اگر این رشته کره گیر شود
زود میری تو و من تشنه دیرین بلبت صلح و جنگ من و تو تا چه تدبیر شود
ترسم از نرمی آنغبغب سیمین و لطیف پای دل لغزدو در چاه سرازیر شود
تیغ ابروی تو در دست دو چشم تو خطاست کایندو کرمست شود فتنه جهانگیر شود
سخن از نقطه مو هوم تو سر بست عجیب کاین توهم نه خیالی است که تصویر شود
خون من لوث شد باغ مزه مستانه مفرس این نه خونی است که تنهاتو یاکیر شود
مست دیندار تو از سنک کر نزد هیات روبه از زین می مستانه خورد شیر شود
خون دل پاک در اول نظرم خورد چو شیر نیر این طفل نیا سود که خون شیر شود

گفتی اینجان بچه کار آبدت ای عاشق پیر دارم اینجان که نثار قدم میر شود
 آن امیر عرب و سیف جهانگیر نبی کاداگر نیست جهان گو همه شمشیر شود
 نعت ذات نوشها خواهم اگر شرح دهم ترسم عالم همه پر نعره تکفیر شود
 نی همان به که ز اوصاف توب لب بر بندم
 خواب از آن پایه گذشته است که تعبیر شود

شانه هر دم که بر آنکا کل مشکین گذرد وه چه گویم که چهار دل خونین گذرد
 کاش یکسر همه بر چشم من آید ز خطا هر خدنگی که از آن ابروی پر چین گذرد
 ایندل و این تو که دست از سر خود بردارد شه چو در کلبه رستنائی مسکین گذرد
 منعم از عشق جوانان مکن ایناصح پیر بس قبیح است که پیری کهن از دین گذرد
 که بکهار گهی راز بصحرا گویم بو که ویسی ز خدا بر سر راهین گذرد
 دیر ماندی بدم ای صبح سعادی بگذار دانه اشک من از خوشه پروین گذرد
 تا نفس دارم از ایندرد بفالم حاشا خنک آروز که جانانه بیالین گذرد
 حور عین گر گذرد بر سرم از کوی بهشت نه من از دوست نه فرهاد ز شیرین گذرد
 عاشق از حیرت و صلت سرو جان و دلو دین

همه در دست و نداند ز کدامین گذرد
 چند گفتم بدل آروز که او چشم کشود بس کن از قهقهه ای بکک که شاهین گذرد
 با چنین ساعد دل بند خصومت جهل است بگذارید که خون تا ز سر زین گذرد
 مگر آندل که بر او عشق ندارد نیر
 سنگ باشد ز چنین لعبت سیمین گذرد

عمریکه بی تو ای مه نو شاد میرود سر داده خرمنی است که بر باد میرود
 دور از کنار یار ز دریای چشم من رودیست دجله که به بغداد میرود
 شیرین بکام جوئی و پرویز در نشاط غافل ز خون که از دل فرهاد میرود

جز من بهر که مینگری در حضور تو افسرده خاطر آمد و دلشاد میرود
مستانه میخرامد و دل از پیش دوان آهو نگر که از پی صیاد میرود

خلقی بدام بسته و خود همچو سرو ناز

بنگر چگونه سر خوش و آزاد میرود

این خود سری که زلف تو ایدلر با کند با روزگار غمزدگان تا چها کند
زلف از کنار چاه زنخدان مگیر باز بگذار دستگیری افتاده ها کند
گشتم اسیر غمزه طفلی که صید دل هر لحظه دست گیرد و بازش رها کند
مست است کرده ناولک مرثگان بسینه راست ایدل بهوش باش که ترسم خطا کند
افتاده زاهدان بهم از بخل یکدگر ساقی کجاست کاو در میخانه واکند
عاشق هزار جان بلب آرد ز انتظار تا لعل دلکش تو بعهدی وفا کند
من جانسپار و غمزه شوخ تو جانستان ناصح در اینمیان فضولی چرا کند

نیر تطاولی که به بیگانه کس نکرد

چشمان مست او همه با آشنا کند

قاسر کار تو با خانه خمار افتاد راز سر بسته ما بر سر بازار افتاد
بسر زلف تو آویخت دل از چاه زنخ کار زندانی عشقت بسر دار افتاد
دل ز سر حلقه زلفت نبرد راه بجای همچو آن نقطه که اندر کف پیر کار افتاد
ای پسر تابکی آرومی نهان در خم زلف پرده بگشا که مرا پرده زاسر ارافتاد
غالباره نبرد عاشق صادق سوی وصل اندرین کار مرا تجربه بسیار افتاد
دل دیوانه که شد و اله آن نرگس مست هوشیار است که با مردم خمار افتاد

سخنت گر چه لطیف است سرا پا نیر

لب فرو بند که در قافیه تکرار افتاد

انس من ایشیخ بامی است و دف و عود می نتوان کرد ترك عادت معبود

میدهد امشب نوید مرغ سلیمان
ساقی مجلس گشود زلف سمن سا
ملک جهان گو مباش که پر کرد
چشم زلیخا گر اینجمال ببیند
مطرب شیرین زبان به نغمه داود
مجلسیان پر کنید دامن مقصود
دولت وصل ایاز دیده محمود
یوسف خود را دهد بدرهم معدود
خرده مینا بدست و خرقة می آلود
نوبت نالیدنست ایدل خوشنود
بال و پر خویشتن نسوخت نیاسود
مطرب خوشگو ز طبع روشن نیر

باز کش امشب بتار لؤلؤ منضود

مطلع غزل ذیل در اصل نسخه نبود

یارب آنخال که ماراشد از اوزسیاه
دم جان بخش مسیحاست سحر خیزانرا
زلفت ار بردید غمادل شهری چه عجب
ایدل غمزده خوابی که شب از نیمه گذشت
بیلای خم زلف تو گرفتار آید
شعله آه که از سینه افکار آید
هر چه گویند از آن رهن طرّار آید
وقت آنست که همسایه ز نهار آید
سبحه درهم کساید مست بیازار آید

اینکه بیمار غمت کرد ز دوری نیر

دل قوی دار که خود نیز پرستار آید

محتسب با ساغر می گر مرا سر بشکند

باکم از سر نیست زآن ترسم که ساغر بشکند

تا شنیدمستم که دل بشکسته دارد دوست دوست

من موئی بسته ام دل تا مکرر بشکند

ای مساعد کوکب آن جانی که جانانش ستد

ای مساعد کو کب آن جانی که جانانش ستد

وی همایون روزگار آن دل که دلبر بشکند

چون بصیدم سردهی شاهین چشم آهسته ده

تیز پرواز است ترسم ناگهش پر بشکند

شیخ را گردن شکست از بار دستر کران

بار وی یارب کران کن بار دیگر بشکند

شانه در آئینه مرگ ما مصور میکند

تا ترا بر رخ یکی زلف معنبر بشکند

حرف الراء

گر بکیش تو گناه است ترخم با سیر

عشق با صبر من آن کرد که آتش بحریر

گفت سیب ز نخم بین و دگر بار بمیر

چکنم با که شکایت کنم از دست امیر

تانه زان نافه کاکل شنود بوی عبیر

با چراغت نتوان یافت در آفاق نظیر

چکند تشنه نمیرد به بیابان ز هجیر

ز چه ازوی نشود چشم من دلشده سیر

طبل واپس بزن از شست کمان رفت چو تیر

پی نبرد که همان قصه چاهست و ضریر

ای جوان بخت بیندیش ز آه دل پیر

آن کند با من خاکی که به یعقوب بشیر

بکش ایدوست نداریم ز حکم تو گزیر

دوست با جان من آن کرد که ماهی بکتان

گفتم از حسرت عذاب لبست خواهم مرد

گر بحکم سر زلفت نهم کردن طوع

سر شوریده میپندار بخود باز آید

غائب از ما مشو ای مهر درخشان که بعمر

پای من لنگ و سر آب جدمر حله دور

یارب اینخمر من گل چشم جهان سیر کند

دلبر آمد بسز کشته خود لیک چه سود

طوق موئی به بنا گوش زدو گفت بیوس

فیش زین پیش مزن بردلم از ناز و ناز

بعد مرگ از شنود بوی تواز باد صبا

من که در گوشه ابروی نوحبس نظرم
 ایشهنشه نظر از حبس نظر باز مگیر
 شعر سعدی همه دلبند و ملیح است و لیک
 نیر انظام تو کو برد ز خواجو و ظهیر
 لب فرو بند ز تشبیب و بر افشان در ناب
 ز ثنای شه مهر افسر اورنگ غدیر
 نقش پر داز عمل آئینه حسن ازل
 که ز نوک قلمش یافت هیولا تصور

دارم امید که جریمم بعباد گذرد
 که خداوند کریم است و شه عذر پذیر

ز تاب زلف تو نارسته خط دمید آخر
 بغیر روز سیاه از تو دل ندید آخر
 فلک برابر وی من خم نداد و غمزه تو
 بیک اشاره کمان مرا کشید آخر
 دلم ز شوق دهانش میان خون میگشت
 بنقد بوسه لبش خون من خرید آخر
 قدیکه سر بر آن خم نکرد در همه عمر
 بپای بوس سهی قامتی خمید آخر
 خیال افمی زلفت بدیده دید مگر
 که مرغدل بفغان ز اشیاں پرید آخر
 دم از دهان تو زد غنچه گوئیا که صبا
 ز رشک پرده ناموس او درید آخر
 قبای روز سیه راست شد بقامت ما
 مشاطه تاسر آنزلف کج برید آخر
 ز مهر و رزی پنهان دلم بجان آمد
 جنون عشق بفریاد من رسید آخر

قرار و صبر ز دل جویدار نشان نیر

بگو که خونشد و از دیدگان چکید آخر

نه در آردن دلها چو تو خود رأی دگر
 نه چون بر سر خوی تو شکبای دگر
 نه ترارای بجز خوردن خون دل من
 نه مرا جز طلب نوش لبث رأی دگر
 با که گویم که چه امیکشم از دست تو من
 رشکم آید که برم نام ترا جای دگر
 نیمه جانی و گراز کشمکش شوق بجاست
 بکن ایبارقه حسن تجلای دگر
 ای که از ناز نهی یا بسر کشته خویش
 ایدریغ از سر دیگر که نهی پای دگر
 سود آن برد که سر در سر سودای تو باخت
 که زبان است در این سر حله و دای دگر

زلف و خط داده بهم دست مگر چشم تو باز
 هر چه ایجان پدر ناز توانی بفروش
 سروا گریا تو ببالد بنشانش بر خاک
 بسر زلف دلاویز و بیجان لب مست
 گر بفردای قیامت کشدم وعده وصل
 خط نیاورده رخ غمزۀ جادووش او
 نیرا شیشه دل را که در او سر خداست
 داده در کشور دل رخوت بغمای دگر
 مادر دهر نیارد چو تو زیبای دگر
 کاین قبا نیست برازنده ببالای دگر
 کز تو جز بوسه مرا نیست تمنای دگر
 باز ترسم که دهی وعده فردای دگر
 چشم من بست که فردا نروم جای دگر
 نتوان داد بهر بی سروبی پای دگر

تا توانی مزین این حقۀ مینائی را

جز ولای شه دین مهر تولای دگر

حرف الزاء

هندوی چشم و خال و خط و زلف مشکبیز
 هوشم سرتو دارد از آندارمش بسر
 رشک آیدم حدیث تو گفتن براهدان
 جانان وداع میکند ایدل بدر شتاب
 گرداب هایل و شب تاریک یم موج
 سر هاست کز هوای تو در پات او فتد
 از موج خیز طعنه نترسد غریق عشق
 دستی بهم نداده که ممکن شود گریز
 چشمم رخ تو بیند از آندارمش عزیز
 گوهر گرانها و خربدار بی تمیز
 دلبر ز دست میرود ایدل پهای خیز
 پی شد امید ساحلم ای دیده خون بریز
 در جلوۀ گاه حسن چه حاجت بتیغ تیز
 دوزخ چشیده را چه غم از هول رستخیز

نیرا پس از غنیمت تر دامن مرا

کاهل ربا ز صحبت ما دارد احتیاز

شد روی بار جلوۀ گر از زلف مشکبیز

صبح امید میدهد ای بخت خفته خیز

زینسان که میزند دره خلق این بت عراق
 تا خود چها کند ز خطا چشم مست او
 ز آن بیشتر که دوست زدش دهد تمیز
 یکشهر را بسر ز قیامت قیامتی است
 مگر تو باز نیایی به رستخیز
 بر خواریم مبین و فرود آید چشم من
 یوسف بهر کجا که نشیند بود عزیز
 باری بدوش بسته زدستار شیخ شهر
 آری عروس زشت کند جهد در جهیز
 با یاد زلف یار نخوابم شبان تار
 کافعی گزیده را بود از ریسمان گریز
 در هیچ شرع باز نپسند خون صید
 برکش کن درست فرو نه بقیع تیز
 در صیدگاه دل همه تا چشم میرود
 مرکب بتازو صید بر انداز و خون بریز
 آن خط سبز رونق زلف سیه شکست
 حقا که انتقام نماند به رستخیز
 ای خط زهر تیرگی روزگار ما
 کافی نبود طره شهرنگ تا تو نیز
 خوبان برت بضاعت مزاجه جان بکف
 آورده با ترانه یا ایها العزیز
 نیر بدرد زخم صبوری توان نمود
 ز آن زلف مشکبو نتوان کرد احتیز

حرف الشین

ای جوان کاینهمه آتش زینم بر دل ویش
 سینه از آه به تنگ است بیندیش زخویش

نظری کار مرا ساخت مرعجان بازو

ایکماندار که بر دل ز نیم اینهمه نیش

گله از بخت ندارم چو تو محبوب منی

برتر از سلطنت از بخت چه خواهد درویش

عشق با عقل من آن کرد که بادی بغبار

هجر با جان من آنکود که سبلی بحشیش

ترك چشمت کشد از تیغ برویت چه عجب

مست چون تیغ بر آهیخت چه بیگانه چه خویش

سر کوئی که شتر کم شود آنجا بقطار

من دلی گم شده میجویم از آنزلف پریش

خون بدست آر که کار دلم از کار گذشت

همه با ناز و تعلل نرود کار زبیش

چند کارم همه از دور بایما گذرد

دل حسرت زده کم زوی ترا حوصله پیش

نیرا دل بیکمی بند ز باقی بکسل

پای زن بر سر افسانه هفتاد و دو کیش

وارث تاج ولایت که پس از احمد پاك

اوست ناموس جهان داور و باقی همه میش

که بمسجد کشدم که بکلیسای کشیش

بسته موی بنافست مرا تخته کیش

زاهد و طره دستار من و زلف نگار

هر کسی را هوس می در سرو کاری در پیش

صبر دیوانه مگر تا بچه پایان باشد

خنك آنروز کرین سلسله گیرم سر خویش

نظری بر تو و صدبار نگه بر چپ و راست

تا نیابند رقیبان توام از یس و یش

چکنم گر نفهم سر به بیابان جنون

پنجه عشق قوی لقمه ام از حوصله یش

اینم منم کافعی زلف تو بجان میطلبم

ورنه کس دشمن جانی ندهد راه بخویش

پارسائی بتغافل ز تو فکریست محال

عشق و مستوری ییواند نگیرد بریش

حلقه زلف تو از دست دهم من هیاهات

تا نگیرد ز طلب دست ندارد درویش

رند میخانه بکنجی خمش از آتش می

سر صوفی بفلک میرود از دود حشیش

بوی خون آید از این چشم سه دل که تراست

دلبرادست من و دامن آنزلف پریش

جای عذر است چرا خنده برندان نکنند

زاهد صومعه را کاینهمه خندند بریش

چند گفتم که مبو کاکل مشکین بتان

عاقلان یند من افسانه شمرد ایندل ریش

نیرا باش که تا خیمه زنم بر در شاه

چرخ اگر تیر جفا پاک بپرداخت ز کیش

شه اورنگ ولایت که در اقلیم وجود

جز بتدبیر بمینش نرود کار از پیش

نه سر سبحة زاهد نه چلبهای کشیش

کفر زلف تو رها کرد مرا از همه کیش

دوست گر وقت تماشا است بدیوانه خویش

سنگ طفلان زیبی و راه بیابان در پیش

با هوای لب خندان تو نیشم همه نوش

با خیال سر مژگان تو نوشم همه نیش

درسیه روزی ما اینهمه ای زلف مکوش

با حذر باش ز جمعیت دلهای یریش

لب طماز تو پر ناز و مرا حوصله کم

چشم غماز تو خوانخوار و مرا حوصله بیش

من نقابم ز کمانخانه ابروی تو روی

مژه گو تبر جفا پاک بپرداز ز کیش

تیغ تیز از سر آنخط سیه باز مگیر

لاوه بر روی خود ایدوست مکش دشمن خویش

نا سپاس است اگر حق نمک نشناسد

سالا خون جگر داده لب بر دل ریش

خنده بر ریش رقیبت چکنم گر نکنم

که کند غرقه بناچار نشبت بحشیش

تو که شب باهمنی اندیشه فردا جهل است

کار امروز بفردا نگذارد درویش

میزند بر در دل حلقه نهانی غم دوست
نیرا خانه پیرداز زیگانه و خویش

هزار بلبل دستا سراسر است در چمنش	کجا بگوش رسد ناله های زار منش
که بوی موی تو آید ز سنببل و سمنش	ضرورتست مرا بی تو رو بصحرا کرد
نه یوسفی نه بشیری نه موی پیرهنش	مگر که پای تو بست ای نسیم گلشن مصر
گر التفات نباشد بکس ز خویشمنش	کس التفات ندارد بخویش از او چه عجب
گلی نچیده هنوز از نهال نسترنش	هزار خار زمرگان بدیده رفت مرا
که بار نی شکر آرد درخت نارونش	تبارک الله از این گلشن بهشت مثال
که اختیار ندارم بموسه از دهنش	چنان گرفته بمن کار تنگ چشم رقیب
بجهد فرق نیارد میان جان و تنش	کمال حسن و لطافت نگر که چشم دقیق
که دیده سیر کند ارغوان و یاسمنش	قیاس روی تو سهواست جز بیباغ بهشت
قرین روی تو تنگست پوست بر بدنش	من ارزو جد کنم پیرهن قبا چه عجب
که مرده در طرب آید ز وجد در کفنش	خوشا نواحی بغداد خاصه فصل بهار
ولی دریغ که نگذاشت آسمان بمنش	کنار دجله و بوی بهار و روی نگار
اگر دل همه عالم خوشست با وطنش	مرا هوای وطن جز صداع غم افزود

کمال صورت منظور عاشقان نیرا

توان قیاس گرفت از حلاوت و سخنش

گو باز گیر رحل اقامت ز ساعتش	عاشق که رنج عشق نداند ز راحتش
غافل که تن بر این ندهد استقامتش	گفتم قیامت است چو برخواست قامتش
زیبید که بار ناز کشی تا قیامتش	انصاف بر چنین قد دلجوی نازنین
باری خبر ده از دل ما و سلامتش	ای باد کاشیانه زلفش بهم زدی
ترسم بحشر سود نه بخشد ندامتش	زاهد که بیگناه رود بر در کریم

ایدل بیا که خون تو کز روی نشان نبود در چشم او معاینه بینم علامتش
 مجنون که رو بجانب دشت جنون نهاد چون ما نبود طاقت سنگ ملامش
 گو آسمان نواله بدون همتان دهد مارا نیاز نیست بخوان کرامتش
 نیر ملول شد دل تنگ از هوای ری
 آمد بناله بختی صبر از اقامتش

هین رو بیارگاه شهنشاه طوس نه و اهل بخاکری همه سود و غرامتش
 آتشاه تاجدار که شاهان روزگار سایند سر بیای سریر اقامتش
 تا سرو قامتش بسرت سایه میکند سرباز ساییای و بکش بار قامتش
 جهان دریای خونابست و ناپیداست پایانش

الای آب جو بهراس از این دریا و طوفانش
 مچر شیرای پسر زینهار از این نامهربان مادر
 که خون شوهرانست اینکه می بینی به پستانش
 ندارد جز دونان بر سفره این نانکور مهمانکش

که دارد آون از گردون و نهار است مهمانش
 جوانمردان بدونان منت دونان نمی ارزد
 جوانمردانه بگذرد زیندونان و اهل بدونانش
 شب و روزش دو شهر است و خود ضحاک و مارانست

نمی بینی که مغز سر خورد پیوسته مارانش

ولی

دل من گشعانست و چاه سینم زندانش
 جهان مصر بلا خیز و خرد یعقوب نالانش

عروس چرخ مینائی بصد کید زلیخائی
 کشد هر دم ز رعنائی بسوئی طرف دامانش
 الا ایداد روحانی ببر زینماه زندانی
 بمزدبیر کنعانی خبر از کید اخوانش

حرف الغین

چشم برصیدم نیفکند آشکارا فکن دریغ
 در خور شاهین چشم او نبودم من دریغ
 یکدمی نستاد تا بیند که جونسوزم بخوبش
 آنکه زد بر آتش افسردام دامن دریغ
 تند چون ابراز سر من دوش بگذشت و نگفت
 سوخت از برق تغافل مور را خرمن دریغ
 گوشه ابروی او ایدل مقامی دلکش است
 نیستم از چشم کافر کیش او ایمن دریغ
 وصل دل بردازمن و جان نیز بر بحران سپرد
 در هلاکم دوست یکدل گشته با دشمن دریغ
 اجر هر نوش لبی نیشی زنازش در قفاست
 بر نچیدم لاله ائی بیداغ از اینگلشن دریغ
 دوش چو نخالش کشیدم تنگ خوشخوش در کنار
 در میان بیگانه بود اما حجاب تن دریغ
 دانه شادی فلک زینکهنه پرویزن به بیخت
 بس خسم غم مانده بر بالای پرویزن دریغ

با خیال صبح وصل عمرم بسر رفت و نژاد

جز نتاج غم از این شبهای آبستن دریغ

عقل من بر بود از سر این منیژه دوش عروس

بی تهمتن ماندم اندر چاه چون بیژن دریغ

نیرا دوشیزه ای میکفت با آئینه دوش

مادر گیتی ز نر زادن شد استرون دریغ

حرف الام

گفتم رقم کنم تو حال دل ملول رشک آیدم که بر تو فتد دیده رسول

از پند عاقلانه مردم دلم گرفت برقع فرو گشای که حیران شود عقول

این نقد جان و این سر باز از مصر اگر یوسف کند بضاعت مزاجه من قبول

وقت است اگر بداد من بینوا رسی

ایغضر ره که بار گرانست و من جهول

حرف المیم

من آن نیم که دل آزرده از جفای تو باشم

گرم زبیش نظر رانی از قفای تو باشم

تو کنز برای منی اعتبارم از تو همین بس من ار نه در خور آنم که از برای تو باشم

علی الصباح بهر سو که رهگذار تو باشد بسر روم که زیبا خستگان پای تو باشم

اگر تو چونسگ بیگانه ام زبیش برانی شوم رفیق سگ کوی آشنای تو باشم

هزار بار اگر عهد بستی از بشکستی بیا که با همه بدعهدیت فدای تو باشم

اگر جفا و اگر مهر با همین ز تو شادم که مطمح نظر چشم دلربای تو باشم

ضرورتست گذارا خیال سلطنت از چه مرا خیال نباشد شها گدای تو باشم
چو نیست پا که بیایم بر هگذار تو نالم که سوی صید دل خسته رهنمای تو باشم

بهشت اگر همه از من بود بدین رخ زیبا

کنم مصالحه نیر من ار بجای تو باشم

هر دم از یاد تو با چشم جدا گیرم و مویم

که بسر وقت تو چشمی است جدا هر سر مویم

اشک رنگین نه بخود میرود از دیده برویم

سجده بر روی بقی دارم و خونت وضویم

بچه سوگند خورم کز تو سر خویش ندارم

بسر موی تو سوگند که سرگشته اویم

نشئه می همه غم زاید و اندوه و ملالت

می فروشان اگر از خاک بسازند سبویم

با حضور تو هر آن باده گلرنک که خوردم

در فراق همه خون گشت و برآمد ز گلویم

کس چه سان صبر تواند ز چنین لعبت سیمین

تو خود انصاف ده آخر نه من از آهن و رویم

گویم آیم شب تاریک سر راه تو گیرم

بو که غافل بدر آئی و نهی پای برویم

چشم دارم که یک امشب فلک آهسته خرامی

که بصلح آمده از در صنم عربده جویم

چاره زخم من ای عشق بدبیر دگر کن

که من آن نافه مشکین نتوانم که بیویم

گو من آن پایه ندارم که نهی سر بکنارم

بسر میانه و پندار که خاک سر گویم

کودکان چشم براهند چه بود آد که چندی

بند بر دارم از پا صنم سلسله مویم

گله از بخل رقیب است در این مسئله نیر

ورنه او خود به نهانی نظری داشت بسویم

با تو نخواهم رخ حور ای صنم عقل نیازم ز قصور ای صنم

دوری تو دوزخ و وصلت بهشت عشق تو غوغای لشور ای صنم

شرم مدار از من و غایب مشو با تو مرا نیست حضور ای صنم

پنجه زور آرر تقوی شکست مستی چشم زفتور ای صنم

مام که حور آورد از شرم تو به که کند زنده بگور ای صنم

موی تو ندهم بدو عالم هنوز اینقدرم هست شعور ای صنم

شیوه رفتار تو آخر مرا خواهد کشتن بمرور ای صنم

پای که پای تو نیارد بسنگ اینمه مستی و غرور ای صنم

صورت سنگ است بدبواری دل نقش تو تا نفخه صور ای صنم

از تو تمنای صبوری ز چشم قصه اشک آمد و کور ای صنم

گر ندهی بوسه مده جنگ نیست

کس که ندارد بتو زور ای صنم

گر مساعد شود آنطره عنبر شکتم چندگاهی زجنون رخت بصحرا فکنتم

باش یکدم که کنم پیرهن شوق قبا ای کمانکش که زنی ناوک مرگان بتنم

خار راهیست که اندر طلبت رفته بیا هر سر موی که سرداده برون از بدنم

ز تماشای منت گر حد آید بجمال پرده بردار که من بی خبر از خوبشتم

شعله عشق در آویخت بفانوس خیال
منکه تادوش هم آغوش تو بودم شب و روز
چون نالام که بزنجیر سر زلف توام
تا خیال توام از دیده بجائی نرود
لب او بر لب بیگانه و من در غم او
شهره شهری و شیرین بخیالی دهنم
خنک آنروز که سر بر کند از پیرهنم
گرم امروز به بینی شناسی که منم
روز شد شام و بیداد آمده عهد و ظم
همه شب تا بسحر که مژه بر هم نزنم
شهره شهری و شیرین بخیالی دهنم

شور شیرین دهنان کوه گران بگذارد

نیرا خیره ز سنگین دلی کوهکنم

خیم ابروی تو تا با مژه پیوست بهم
اینهمه خون دل خلق دلیرانه مریز
نیست در ملک دل امروز بجز دست تو دست
چشم از فتنه نیاساید و آخر ترسم
غمزه خون دل هر صید که در شیشه گرفت
مشت موئی و دو صد سلسله دل بیش درو
گر چشم چه بلائی است که تا مینگری
داد چین تا بختا نیر و کان دست بهم
عاقبت سیل شود قطره چو پیدوست بهم
که سر زلف تو دست همه را بست بهم
که چهارا را زنداین ترک سیه مست بهم
زلف او باز شد و یکسره بشکست بهم
الله الله بچه سان بافته این شست بهم
حشم ناز و فسون داده همی دست بهم

نیرا آماده تاراج دل ویران باش

ز آن خط و خال و لب و زلف که بنشست بهم

که برگشت که خون می رود ز چشم ترم
سزای من که نپر داختم ز دانه بدام
دگر معامله با کس نماند جز تو مرا
بلا نگر که بچل سالگی چو کودك خرد
کار و رفت شب ای آفتاب صبح امید
طیب از آن بت نامهربان ده دله پرس
چه شعله بود که از پا گرفت تا بستم
بکش بخون دل ای سنک عشق بالا و پرم
بیا بیا که چو دردم یکیست غم نخورم
حلاوت لب شوخی فریفت باشکرم
بر آرزو سر که ملالت گرفت با قمرم
ز درد من که من از حال خویش بیخبرم

چه داغ بود که چشمت نهاد بر دل ریش
که دید خواب ندارد زناله تا سحر
نور گذشتی از سر گذشت سیل سرشک
بیا ببین که چها بی تو می رود بزم
گرم زدشمن جانی بود امید خلاص
امید نیست که از دست دوست جان ببرم

همیشه دست نیاید دل وفا داری

بنا مکن که چنین دل بدبگری سپرم

پدای دار کشد محاسب زمیگده مستم
خدا کند که نگر در ره اقراره زدستم
ز چشم سر خوش ساقی رهین عهد السنم
که تا بحشر نمینند جز پیاله بدستم
برغم زاهد مسجد که ز دسمنك سیویم
هزار توبه زمی کردم و دوباره شکستم
صبا بگو بکماندار من که ساعد سیمین
مدار آنچه که من صید پای رفته بشستم
زبا درازی دل طاقتم سرآمد و آخر
کنند طره موئی بیداش بستم و رستم
عنان هوش زدستم ربود چشم تو ساقی
مده پیاله بدستم که من زیبای نشستم

زمن بدلبز بیمهر زود سیر که گوید

که نار رشته سرآمد زبس کستی و بستم

می بنالم که بسر وقت رسد صیادم
نه من از تنگی دام است که در فریادم
سیر شد زینچمن سبز دل ناشادم
کاش میکرد بخود روی قفس صیادم
تیر کز شست بشد باز نیاید بکمان
بند پیران چکنم من که دل از کف دادم
کشت دور فلک از منت تعمیر مرا
خنک آنروز که سیلی برد از بنیادم
من که از خلد برین دل نگران بستم باز
تا سر کوی تو دیدم همه رفت از یادم
خواجهدشوار پسند است و مراروی سیاه
چشم بر صورت منظور نه صوت و نه سخن
ترسم از بندگی خویش کند آزادام
کله از آدم خاکی نه طریق ادبست
عشق در حکمت اشراق نمود استادم
لطف سلطان ازل خواست که از سجده خاک
گرچه آورد در این دیر خراب آبادم
بار این نخوت بیهوده دهد بر بادم

نخورم غم که برد بار بدانگلشن قدس علت نخوت و مستی چو ز سر بنهادم

نیر این ناعه بدیوان عمل نتوان برد

آه اگر لطف شهنشه نکند امداد

وارث ساقی کوثر شه مهر افسر طوس آنکه با داغ غلامیش ز مادر زادم

خمر تا معتکف خانه خمار شویم سر به پیشش بسپاریم و سبکبار شویم

زلف ساقی بکف آیم و بیانگ دف و چنگ مست از خانه سوی کوچه و بازار شویم

دمبدم با رخ افروخته از آتش می همچو طاوس پی جلوه و رفتار شویم

شحنه گر خرقه و دستار به یغما ببرد گو بیر چند خر خرقه و دستار شویم

چون ز زلف تو توان سبجه و ز ناری بست ما چرا لایه پی سبجه و ز ناری شویم

بالسیمی که ز کوی مه کنعان آید زشت باشد به تنعم سوی گلزار شویم

با تو ما را خبر از خویش ز خود دینی نیست که انا الحق زده حلاج سردار شویم

کام ما بس ز تو کز کوی تو بوی شویم ما که باشیم تو را طالب دیدار شویم

سر آزاده دلا شور و شر آرد بر خیز سر زلفی بکف آیم و گرفتار شویم

آخر از خمر جهان مست چو باید بودن ما که مستیم از اول زچه هشیار شویم

خستگان را ز شکر خنده دهد آب حیات خوش طبیعی است بیاتان همه بیمار شویم

قیمت لعل لب یار بجان شد نیر گوهر از آن شده باز آ که خریدار شویم

از پس مرگ چو خاک قدمی باید بود به که خاک قدم شاه جهاندار شویم

شیر حق داور دین آنکه بجه ناز کنیم

باسگان سر کوی وی اگر یار شویم

زنی چو آتش می ساقیا بخر من هوشم چنان بزن که بمحشر بر ندوش بدوشم

برو فقیه فریبم مده بوعده فردا مرا صبح چه حاجت چو مست باده دوشم

نه از حشیش چو صوفی در اهتمام عروجم نه از دوکانه چو زاهد در انتظار سروشم

رهین عهد لبی دلکشم که تا لب کوثر ❦ لب پیاله نبوسم می دو ساله بنوشم
 بدور روی تو نادیدم آندو زلف مسلسل ❦ دگر حدیث حکیمان فرو نرفت بگو شم
 مگو خموش چرائی ز زخم خنجر قاتل ❦ چنان جراحت منکر نزد که من بخروشم
 چه فتنه بودند نام حریق آتش و صلت ❦ که سوخت جان و زخا کسترش هنوز بجوشم
 تو خود که روی نیوشی طریق عدل نباشد ❦ ملامت من مسکین که سر عشق بیوشم
 گرم به تیغ زنی برنگردم از تو که یوسف ❦ برایگان نخریدم که رایگان بفروشم
 بگفتمش سخن مدعی ز گوش بدر کن ❦ بخننده گفت تو دانی که من سخن نپوشم
 هزار قصه شنیدم ز لولیان شکر لب ❦ بجز حدیث دهانت نمائد هیچ بگو شم
 بگو بشحنه سر راه من بلا وه نگیرد ❦ که نیست طاقت رفتن ز کوی باده فرو شم
 چه حاجت است که نیر حدیث دل بتو گوید

قیاس آتش سودا توان گرفت ز جوشم

بسم فتاده شوری که ز خود خبر ندارم ❦ برو از سر من ای سر که هوای سر ندارم
 همه خون خورم که اینغم بدلی دگر کند جا ❦ بجز اینغم ایمن الله که غم دگر ندارم
 صنم شکر فروشم بدهان نهفته شکر همه گویدم بتماخی که برو شکر ندارم
 سحر نیست هر شبی راز قفا بلی دریغا ❦ که من از فراقت امشب دگر آن سحر ندارم
 صنما ز کوه نازت پرگاه مد تن من قدری ز ناز کم کن که دگر کمر ندارم
 ز نظاره های دلکش بطمع نیفتی ایدل که امید خیر و خوبی من از این نظر ندارم
 سزد ارز دست جور ز جگر فغان بر آرم ❦ بر شه ولی دریغا که من آن جگر ندارم
 چو ز کعبه جمال تو بمدعا رسبدم ❦ به نیاز نذر کردم کد دل از تو بر ندارم
 نه که عهد بوستانم ز نظر بر فتنه نیر

ز قفس ملولم اما چه کنم که پر ندارم

خر شیخ در تک و دو بر هر خس از پی جو ❦ منم آنکه بار خسرو نکشم که خر ندارم

دل بدریا زدن از چشم ترا موخته ام
 غوطه خون جگر کس نبرد راه چو من
 حق شکرانه پروانه فرامش نکنم
 با خیالت مژه برهم نگذارم کاین کار
 دیده را تاب تجلای حضور تو نبود
 بسر زلف درازت که من اردر همه عمر
 زاب چشمم نرود نقش تو کاین فن بدیع
 آه اگر تیغ تو ترك سر نیر گوید
 سالها پا زده تا ترك سر آموخته ام

دل کست از من وبا چشم تو بیوست بهم
 رشته مهر چنان می گسل از هم که چو خط
 بکدامین طرف ای موج روانی که دگر
 تیر مژگان تو تا در دل خونبار نشست
 چشم صید افکن آن ترك کمانکش نازم
 که کند تعبیه صد تیر بیک شست بهم
 دشمن و دوست بخونم شد و هم دست بهم
 زدر صالح در آید بتوان بست بهم
 زورقی نیست درین بحر که نشکست بهم
 شستم از دیده بیک چشم زدن دست بهم
 گر زره پوش شود عارضت از خط چه عجب

که کشیده است برو تیغ دو بدست بهم
 سر گران تا کی زمن ساقی بده رطلی گرانم
 کز سبک مغزی زیای افکند دور آسمانم
 شیشه صبرم شکست از سنگ عبرت چرخ گردون
 خون بدست آور یکی در سایه خمده امانم
 بر جبین از من میفکن عقده چون نا خوانده مهمان
 کر کهن دردی کشاف صفه این آستانم

طره پر چین بدستم ده که از باد مخالف

اندرین بحر معلق سر نگون شد یاد بانم

چوندل شب تیره روزم دیده از چشم میفکن

کاب حیوان است در جو باره طبع روانم

مام دهرم خم نشین غصه کرد از چشم بد چون

دید کاندرا مهده عهد اینک فلاطون زمانم

سست عهدا مگر از چشم تو باز افتادم

که جز این خط جنون یادداد اسنادم

رو ندیدم اگر انصاف دهد فرهادم

بنده عاجزم اینخواجه مکن آزادم

هرگز این نکته شیرین نرود از یادم

ترسم از ضعف نیارد بنظر صیادم

که مکرر کنمش تا نرود از یادم

گر چه آشفته بود سلسله اسنادم

که کند همت صاحب نظری آبادم

عهدها شد که نکردی بنگاهی شادم

ز خیال سر زلف تو مرا نیست گزیر

تو بشیرینتر از آبی که بشیرین مانی

هر بلایت بتن آید کنم آویزه جان

گفتم کام زیاد لب من تلخ مدار

نالۀ زار من از وحشت جان نیست ولیک

و عده قندلبی دادی و عمر یست دراز

شدم از زلف تو سر حلقه اصحاب جنون

بس خرابم ز تبه کاری ایام امید

نیر افکند رهم شور حسینی بعراق

گر بیدانند ملایک بمبار کبادم

بشاد کاهی غم جام بر کن از خونم

که سینه تمگ شد از حکمت فلاطونم

مرا چه بآک که از سر گذشت جیحونم

بیا هوای جنون باز کش بهامونم

عجب مدار که بر گشته بخت وارونم

من ای حریف نه مرد شراب گلسگونم

مرا ز هوش ببر از خم جنون ساقی

برو ادیب ز باران تیر طعنه خلق

دماغ هلهه کو دکان شهرم نیست

فکندم گر بر سرم سایه واژگونه سپهر

من آن بر آور نخلم که خوشه چین امل	همی رطب برد از شاخهای عرجونم
مخوان فساء شیرین و ویس و لیلام	که من نه رام و نه فرهادم و نه مجنونم
جنون عشق دگر بر سر است طبع مرا	که هر نفس زغم آتش زند بکانونم
نه روبهم که ز بهلوی شیر طعمه خورم	نه کرکسم که کند سیر لاشه دونم
نه آن کرا که بمنظر کنند صید مرا	نه افعمی که فریبد کسی بافتونم
همای دولت و عنقای قاف تجریدم	که چرخ در قفس تنگ کرده مسجونم
توان قیاس گرفت آتش درون مرا	چو عود سوزان از آب چشم بیرونم
دل بلاکش من یوسف است نفروشم	اگر دهد بیها چرخ گنج قارونم
عنان من بسوی بارگاه شاه کشید	که پر ز لؤلؤ لالاست فلک مشخونم
امام هشتم سلطان ملک طوس رضا	که از غلامی او پا بفرق گردونم
بداد من برس ایشه که در حریم درت	ز چار سو بسر آورده غم شبیخونم
بسایه دگران خونکرده ام همه عمر	بزیر بال کش ای طایر همایونم

دلَم قرار ندارد زغم بهیج دیار

فلک فلاخن و من سنگ آفتلاخونم

خونشد دل از علایق ناسوت کثرتم	ساقی بگردش آی بده جام وحدتم
آندار ویم بده که فلاطون خم نشین	آید کمین سبوکش در بای حکمتم
داغ غمی است کز دل صدیاره کرده گل	هر لاله که سر بدر آرد ز تربتم
در زیر بار سایه کشد قاف تا بقاف	گر شهیری بهم زند عنقای همتم
منت خدایرا که پس از چند ساله زهد	آخر کشید بر در میخانه قسمتم

می ده که داد مرده رحمت مرا سرودش

روزی کزین سلاله سرشتند طینتم

حرف النون

ای صنم کز چشم کافر کیش بردی دین من

برخی سحر است که بستی چشم عالم بین من

زانش عشقت دلم آئین زردشقی گرفت

دل سستی و سینه آتش خانه برزین من

گر بفروردین بروید لاله و نسرین بباغ

مالیانست از رخ او لاله و نسرین من

بر نخواهد شد ز سر عشق من و بیداد او

من بمرش خورده ام سوگند او بر کین من

گر بود این راست کز نسرین همی خیزد عبیر

نی عجب کز سوسن عنبر ریزد این نسرین من

همچو بو تیمار بر دور لب کآب بقا است

تشنه خواهد داد جان آخر دل مسکین من

سر چو بر بالین نهم با باد آن روی چو گل

راست گوئی پشته خار است بر بالین من

نیرا خونش بریزم در زمان از تیر آه

آسمان گر مهر بازد با مه و پروین من

خاکسار کف پای تو سر تاجوران

اینهمه جلوه روی تو کران تا بکران

که دراز است ره عشق و من از اوسفران

که نداری خبر از عشوه شیرین پسران

ایغلام بر سیمین تو زرین کمران

بکدامین طرف آرم به تماشای تو روی

دست امید مکن کوتاه از حلقه زلف

جای عذر است چگویم بتو ای ناصح پیر

شیشه دردکشان میشکنی زاهد باش
تا بدیوان خرابات رسم جامه دران
می نگفتم مده ایدیده که خونگیرشوی
دامن دل بکف غمزه بیدادگران
دل ز آرایش سجاده کشان گشت ملول
ایخوشا خرقه آلوده شوریده سران
پایه همت منظور بلند است دریغ
کافضا نیست در آئینه کوتاه نظران
واعظانرا سر خود خواهی اگر دردنداشت
بالله ارسینه زدی اینهمه سنگ دگران
جلوه تا دهمت جان ز سبکرو حی شوق
سر بزیر قدم و دیده برویت نگران

کفر رندان نظر باز حدیثی است قدیم

نیرا نازه کن ایمان زلب سیمبران

ساقی کفاف بوالهوسان ازیماله کن
کارمر ابدان لب میگون حواله کن
مطرب برآردست و فرو کوب پای رقص
برروی لاله سنبل مشکین کللاه کن
بر گوشه هلال نشان آفتاب جام
دوری میان حلقه رندان چوهاله کن
بر عنصر وجود من از می زن آتشی
وزنوسرشت طینت من زانسلاله کن
شیخم کندزد بدن ماهی دو هفته منع
سیر شعور مفق هفتاد ساله کن
ساقی سبوی نقره بخامان سفله بخش
مارا شراب پخته ده و در سفاله کن
باشد که رقتی کند آنسنگدل طبیب
ایدل هنوز تارمقی هست ناله کن
ای باغبان بشاخ گلی ناز تا بچند
بازآ بشهر سیر گلستان لاله کن

نیر چو وصل عارض لیلی نداد روی

مجنون صفت تسلی خود از غزاله کن

ای ساقی جان آبی برآشتم از می زن

چنگی بکف آور چنگ نائی تو هم آن نی زن

مطرب توهم از در مست بازآی و برافشان دست

گاه از بیم و گاه از پست با هنگ طرب پی زن

تا عمر بود باقی باز آی زورآقی

بر گیر لب ساقی هی بوسه پیا پی زلف
 تا چند غم هستی در رفعت و در پستی
 پائی ز سر هستی بر تخت جم و کی زن
 گویند دلت چون شد کز خیمه بهامون شد
 عشق آمد و مجنون شد زو بانگ بهرحی زن
 چونمو نکنی تا تن در عشق مکوب آهن
 بر منظره سوزن اشتر نرود پی زلف
 خواهی که رهائی دل زاندیشه بیحاصل
 دیوانه شو ای عاقل براسب ینین هی زن
 سنجاب و خز ادکن بار است ترا بر تن
 خود را بتنور افکن بر بهمن و بردی زن
 رو هستی مطلق جو باطل بهل و حق جو
 وانیشی محقق جو یا بر سر لاشئی زلف
 بختی طمع پی کن طومار آمل طی کن
 خود مفلس لاشئی کن بر حاتم و بر طی زن
 خاک در جانان شو تاج سر شاهان شو
 نی سوی صفاهاں شو نی لاره ره ری زن
 شاهنشاه دین حیدر کیهان ور و کیوان فر
 از بندگی آندر بر جبهه جان کی زلف
 ما هالك و دافی اوست ما تشنه و ساقی اوست
 وجه الله باقی اوست هان بانگ هوالجی زن

نیر دل سودائی سر داده بشیدائی

گو زلف چلیپائی گو سلسله بردی زن

بخطا میرمد آن نرگس فتان از من	که بیدک غمزه توان برد دل آسان از من
منت ابر بهار است ز باران سرشگ	بیرخت بر سر یکدشت مغیلان از من
تخم صبرم بدل ای پیر جهان دیده مکار	که نه چینی بجز از خوشه حرمان از من
آن شدایخواجه که از جان و دیای شکیب	کانرمان دست ز من بود و گر بیان از من
گریه ام کشت دهانی به تبسم بگشای	تا بکی تنگدل ایغنیچه خندان از من
باغبان گو که بتوان تماشای گلی	برد از خون جگر لاله بدامان از من
صید هشیار ز صیاد گریزد لیکن	نه بدینگونه که صیاد گریزان از من

نیرا با همه سودا زدگی حیرانم

گرچه آن طفل پریروست هر اسان از من

بگذار تا بماند چشم بر هگذاران	یاداش آنکه نشناخت قدر وصال یاران
ای ابر نوبهاری باران نبار دیگر	طوفان چشم امر و زبگرفته جای بازان
یارب مباد کس را حیران دودیده چون من	چشمی بروی منظور چشمی بناقه داران
ما بارناقه بستیم دل ماند پیش دلدار	کارم بمشکل افتاد ای خیل همقطاران
ایساربان خدا را آهسته ران که شاید	دیگر فتد برویش چشم امیدواران
چشمی بر روزگاری بودم بگلعذاری	رفتیم و ماند بر چشم حسرت بر روزگاران
بوکانستاره روز بار دگر بتابد	هر شب شمارم اختر چون چشم شب گذاران
درد دل ضعیفم نا گفته ماند با دوست	لختی عنان بدارید ای خیل رهسپاران
رفت از خزان هجران کلهای عیش برباد	دریاب بوستانرا ایشوکت بهاران
از پا قتاده گانیم بگذر زما و نگذار	ما را در این بیابان ای میر شهسواران
رحمت بروزه داران از فضل بس عجب نیست	ای ابر هین فروبار بفرق میکساران

گو چشم روزگاران بر حال ما بگرید گر لطف شه نگیرد دست گناهکاران
فرمانروای محشر مینوگسار کوثر دادار بنده پرور سالار تاجداران
باد صبا به جانان بر گو که مانده نیر
دور از تو بادل زار اندوه غم هزاران

عمر این گردش ایام چه خواهد بودن گر همه زهر بود کام چه خواهد بودن
دور چشمان شما سر سلامت بادا دور چرخ ار نشود رام چه خواهد بودن
خط و زلف تو بزنجیر کشیدند مرا تا ز چشمان تو پیغام چه خواهد بودن
ساقیا دامن تقوی چو شد آلوده مرا در شط باده فکن جام چه خواهد بودن
هین ز آغاز تو ای زلف مسلسل پیدا است که مرا با تو سر انجام چه خواهد بودن
نیر این چاهه که در وصف جمال تو سرود

تا ز لعل لب انعام چه خواهد بودن

دلا گر گوهر مقصود خواهی دیده دریا کن

ز فیض دانه اشک آستین پر در لالا کن

بقوسین علایق چند چون پرگار سرگردان

درون نه پای و جا از نقطه موهوم ادنی کن

ز فیض شمس لاهوتی در این نادوس ناسوتی

بتهللات اکسیریه نفس مرده احیا کن

بدار الخیر حکمت نه رخ و در عین درویشی

بنه اکلیل زر بر سر به تخت هرمسی جا کن

اگر نقش بقا خواهی در این مرآت طبعانی

هیولا را بصورت آر و صورت را هیولا کن

چو دیو خیره در چاه طبیعت سرنگین تا کی

بیا بر شکل انسانی نگاهی سوی بالا کن
 ناگر چون پور عمران طالب نور تجلایی
 عصای مسکنت بردست گیر و سینه سینا کن
 یکی کن جوهر روح و جسد با نقش لاهوتی
 ره توحید گیر و ترك تثلیث نصاری کن
 همیگویم ز ایجاد طبیعی سر بزن لیکن
 بتکلیف ازادای آنچه آنجا خواهی اینجا کن
 ز گنج عقل میراث پدر دست آور و بنشین
 بصدر علم و بر قدوسیان تعلیم اسما کن
 چو کرکس بر سر مردار دنیا پر زنان تا کی
 بقاف قرب نه پای و مکان بر فرق عنقا کن

من و وصال تو از خواب عجب خیالست این ولی خیال تو و خواب من محالست این
 رخت ربوده زدل نقطه سویدائی نهاده ز بر سر زلف کج که خالست این
 قدرت بسرو چمن سر فرو نمیآرد بقامت تو ندانم چه اعتدالست این
 ز دست دوست تفاوت نمیکند بخیال که زهر ناب و یا شربت زلالست این
 بکوی دوست خموش خوش است بیخبری بطوف کعبه ندانم چه قیل و قالست این
 کنم بیاد وصال تو احتمال فراق ولی وصال بدست آید احتمالست این
 شکایت از غم هجران چه میکنی نیر خموش باش که اینک شب وصالست این

دگر حکایتی از هجر نیز رفت چه باک

بوصل دوست تبرّا ز ما یقال است این

چند بیهوده دلا اینهمه افغان از من رخ ز من اشک ز من دیده گریان از من
 آتش داخواجه که از جانرود پای شکیب کانرمان دست ز من بود و گریان از من

عاقلان با همه شوریده دلی حیرانم
خواستم پیش تو گویم غم دل ترسیدم
کز چه طفلان سرشکنند هر اسان از من
که شبیخون زده بر کشور دل باز که چشم
شود آنزلف گر هگیر پریشان از من
میرد کوهر ناسفته بدامان از من
ضعفم از پای در آورد بنال ایدل زار
بلکه بیزار شود شحنة زندان از من

حرف الهاء

ایکه با لشکر مرگان دراز آمده
دگران ناز فرو شدند ولیکن که وگاه
عجب است ایشه خوبان که بصید مگسی
جز تو کس راه ندارد به نهانخانه دل
هیچ برسی تو که چونی و کجائی چه کنی
گر طبیبانه ببالین من آئی چه عجب
خسروان رشک برد طالع محمود مرا
ایکه از کوچه او بگذری از پاس رقیب
کافران جمله بت روی ترا سجده برند
ایمغنی تو بزن رود با هنگ عراق
کعبه اهل حقیقت در سیر عرب است
دل که تاراج تو شد بهر چه باز آمده
تو پری چهره سرا یا همه ناز آمده
با سپاه و سلب و چنگل باز آمده
برده بردار که در پرده راز آمده
جان فدای تو که بس دوست گداز آمده
ناز پر داختمی اکنون به نیاز آمده
تا تو محبوب من ابرشک ایاز آمده
با حذر باش که بر صید گراز آمده
تو بر تخت شهنشه بنماز آمده
زاهد رو که تو با صوت حجاز آمده
ره بگردان که تو از راه میجاز آمده

فیرا کام خود از خاک درس باز ستان

بر سر خوان شه بنده نواز آمده

بر جو فلک ز شعله آهم کرانه
دارم بدل دودست که آنچشم جانسکار
ترسم فقد بخرم من ما هت زبانه
جز من بتیر خویش نیابد نشانه

تنها نه من ز جور تو بیخا نمان شدم
نکذاشت آتش تو در این شهر خانه
بر بوی زلف خم بخت با گلاب اشک
چشم کند ترا زمره هر لحظه شانه
گویی بهانه ریزد خونم بمزد شست
چشمست اگر بدست نیارد بهانه
آنروز داد مژده و برانگی مرا
بوم غمت که ساخت بدل آشیانه
هر سو که بنگرم همه تیر است بر کمان
حیران دل رسیده من در میانه
زاهد مرا بسبحه صد دانه پانه بست
خال لب کشید بدامم ز دانه

مطرب بر اهواره ز من بر به بزم شاه

امشب از این چکامه نیر ترانه

طوقی ز خط بدور ز خندان کشیده
بر دور مهر و مه خط بطلان کشیده
داود را بحلقه خفتان نهفته
یوسف بدور چاه بزندان کشیده
مانی بخضر در صفت ای سبزه عذار
پیدا ست کاب چشمه حیوان کشیده
از مشک تر نوشته طلسمی بسیم خام
مه در کمند موی بدستان کشیده
ای چشم مست باده چه خوردی که از غرور
خنجر بروی مهر درخشان کشیده
بس تیره روز بینمت ای زلف مشکبو
ایخال دل سیه دل یکشهر برده
چون من مگر تو هم شب هجران کشیده
خود در شکب زلف پریشان کشیده

در یرده دیده مگر آن سینه چو سیم

ای صبحدم که سر بگریمان کشیده

سخت ای لعبت شیرین همه جاروشده
عهد دیرینه نیای و گله نشنو شده
کام فرهاد چه سان تاخ نگردد که بشور
همه شورا ست که هم خوابه خسرو شد
کس چو خورشید تر اسیر نیارستی دید
حالی انگشت نما هم چو مه نو شد
گندم خال ترا جان به بها میدادند
خبرت هست که بیقدر ترا ز جوشده
پی صید تو بهر گوشه دو صد دام فریب
تو چو آهو بچه هر سوانک و دو شده

مدعی روی تو شب خواب نمیدید و کنون
جلوه گر در همه آفاق چو پرتو شده

حرف الواو

از هر طرف که پای به پیچم زکوی تو
گر من زبان شکوه ندارم ز خوی تو
دل پیش تست جنگ و کشاکش فروگذار
گر کاروان مشک ز ایران رود بچین
یعقوب اگر تجسس یوسف فرو هلد
هر دل که بنگرم ز تو اش خون بسافر است
زنجیروار زلف رسا گو که جانمن
گر طعن مرد وزن همه بر روی مارود
این ناز و نخوتی که تو داری به تشنگان
ایدیده چند در پی خوبان سنگدل
نیر طمع ز زلف دراز بتاب ببر

طبعم بجای شعر شکر میدهد اگر

آبی دگر خورد زلب بذله گوی تو

سوزنده آتشی که شود پخته خام از او
آسایش هواست گراز صبح و شام دهر
نام از بترک باده پرستی است می بیار
ساقی اگر برشوه دهی بوسه بشیخ
نان حلال گر بود ابن سان که شیخ راست
جام می است خواجه بکن پر مشام از او
خالی مدار بزم بهر صبح و شام از او
هی تارود بباد مرا خواجه نام از او
فتوی توان گرفت بشرب مدام از او
صد بار بنزد من آب حرام از او

سرمایه ایست حسن که از روی سرکشی برخواجه کبر و ناز فروشد غلام از او

نیر جناب عشق بلند است نی عجب

کر غافل است زاهد عالمی مقام ار او

حرف الیاء

سرگشته، چو پرگار به تصویر تو مانی

در نوع بشر کرملکی هست تو آئی

جانی اگر ایتوت تن جان جهانی

زینسان که تونازک تن وباریک میانی

بر ساعد سیمین نسرده سخت کانی

جستیم و دیدیم از آن نام نشانی

نبود عجب از پیر تمنای جوانی

چون رر ز شود باز ببینم که همانی

خود را بچه انداختم از راه ندانی

از تیر نظر ایست که تیر است نهانی

ایجان بترازی بهای تو سبک سنگ

دری چو تو کس یاد ندارد بگرانی

از سوز درون ما مانا که خبرداری

زود آرو پدایی ده گریاس سحر داری

پیش آرسبوتی چند گر خون جگر داری

سیم رخ ما زر کن کا کسیر نظر داری

گر بر سر خون ما آهنگ گذرداری

ای صورت زیبای تو مرآت معانی

در جنس ملک کر بشری هست تو ادئی

جسمی اگر ایمایه جان جسم بهشتی

سهو است بجد تنگ کشیدن بکنارت

آرش نه ای ترک توزه سست کن از تیر

نامی زده ان تو شنیدیم در افواه

گر وصل دهانت طلبد دل مکنش منع

گویم که شب از ناله دل سخت تو شد نرم

گفتند بدور ز نخش آب حیوة است

جرم از دل ما نیست که امکان سلامت

امشب اگر ای نائی آهنگ دگر داری

ساقی قدح می ده بایاد جم و کی ده

از خون رزان ما را مستی نشود حاصل

هان روی محمر کن طرح دگری سر کن

سیل است خطر دارد آهسته بنه پارا

من بیدخود و سر مستم ای پیرمغان دستی
 که سلسله جنبانی که مشک بر افشانی
 ای پور بشر تا کی هم خوابه حورالعین
 طبعی که بشر دارد صد راه به شر دارد
 نعلین و عصا بگذار بروادی ایمن شو
 نعل است نت بر کن نفس است عصاب کن
 نور ید بیضا بین ثعبان سبکپا بین
 عشقی که زجان خیزد از تیر نپر هیزد
 ایجان جهول ما تو مور سبکساری
 ایطایر لاهوتی تا چند زمبھوتی
 این رشته زیر بر کن وین تنگ قفس بشکن
 عاشق چو زبا افتاد با سر برود نیر
 دردا که تو بیچاره نی یا ونه سر داری

دلم بختی و در خون گذاشتی و گذشتی

بحیرتم زچه ابن صید کشتی و زچه هشتی

چه لاله ها که زغم ریخت بیتو چشم بدامن

کدام گلبن حسرت در اینچمن که نکشتی

اگر نه آتش روی تو بود آفت جانها

بدین لطافت و منظر بگفتی که بهشتی

قیاس حسن تو سهو است جز بیوسف مصری

که پاك دامن و پا کیزه روی و پاك سرشتی

خطی ز مشک نوشتی بدور صفحه سیمین

فدای کلك و نبات كه خوش خفته نوشتی
 خوشا هوای گلستان و جام باده رنگین
 زدست حور بهشتی بماء ارد بهشتی
 زدیم خویش بدریا زیمن همت پاكان
 نه بار رهبری نا خدا نه منت کشتی
 زنج بلك مضور کسی زند كه ندارد
 خبر ز سابقه اقتضای خوبی و زشتی
 ز خویش پرس حکایت كه در صلوح ارادت
 یكیست زاهد و عرابی و کشیش کنشتی
 بکوش و قد چو الف راست کن كه جیم نگوید
 بخامه زن كه مرا از چه گوز پشت نوشتی
 چمنی دیدم و کردم قدمی چند خرامی
 چون شدم جمع پیریدن خبرم شد كه نودامی
 سر و كس مر نخرامد بت چین عشوه نداند
 مه و خور نطق ندارد هله خود گو كه كدامی
 بحلاوت همه قندی بطراوت همه نسرین
 به لطافت چو حریری بسفیدی چو رخامی
 باید این طرز نگه كردن و يكبار رمیدن
 ز تو آهو بچه آموخت در این شیوه تمامی
 طبعی بختم و گفتم چو توئی درست گرفتم
 نه چو من عاشق خامی نه چو تو شوخ خرامی
 كله بگذار كه من پرده خاصان بدریدم

توبه بد عهدی و پیمان شکنی شهره عامی
 ننگ و نام دل و دینم همه با عشوه پردی
 چین بر ابرو نفکندی و نگفتی تو چه نامی
 بچه تدبیر توان با تو بسر برد ندانم
 هیچ محبوب ندیدم که بر نجد زسلامی
 دلبران کر بگذارند هم از این بنوازند
 نه چنین سخت گمانی و نه بس سست لگامی
 خواجه بر هندوی خالم ده و با کس مفروشم
 ترک چشم تو مرا گر نه بستند و بغلامی
 منکه بیغاره اغیار ز نخوت نپذیرم
 تو گرم سنگ بیاری چکنم با تو که جامی
 روزی این سلسله بشکافم و از کاوش طفلان
 آنقدر نعره زنم کاورمت بر لب بامی
 وه چه در پای تو رازد چو روی بر سر نیر
 من دل باخته درویش و تو مهمان گرامی
 زکان ابروی دلنشین چو خدک غمزه رها کنی
 سزدار بتیر بهای او دو هزار خون خطا کنی
 تو زهر طرف که کشی کان کنمت سپرتن نا توان
 که مباد بر دل دیگران رهی از مراوده و اکنی
 کشم آنچه ناز تو انمت گناه بدش غیر انومت
 که ستمزه جوئی و دانمت که بهانه بهرجفا کنی
 بدلم شرر زدی از ستمم زدم ز غارت شق دم

بکن آنچه دانیم ای صنم که زماست هر چه بما کنی
 بخدنگ غمزه جانستان چوزیا فکندیم ای جوان
 چه شود دمی بوداع جان نگهی اگر بقفا کنی
 زبلای چشم تو کشوری همه شب ستاده بدآوری
 تو دگر ندانمت ای پری که بکار خلق چها کنی
 نه بنزد خویش خوانیم نه زکوی خویش برانیم
 نه بپندی و نه رهائیم نه کنی مرا نه دوا کنی
 رطب است خار جفای تو شکر است زهر بلای تو
 چو توئی چو نیست بجای تو صنما بکن که بجا کنی
 چه جفا که نیر نا توان نکشد زدست تو دلستان
 بفدای چشم تو ای جوان که کنی مرا ورها کنی
 نکرد از لابه ای بیمهر اگر خوی تو تغیری
 بسازم من بخویت هین بکش زارم بشمشیری
 شب دوشین بگردن دیدمی از مشک زنجیری
 پریشانم از این خواب جنون ایزلف تعبیری
 طلیهم بر سر بالین رسید اما بهنگامی
 که تن در تاب و جان بر لب نه ایمانی نه تقریری
 حکایت های زلف او دراز و عمر شب کوتاه
 نمیگویم متاب ای صیحدم يك لحظه تأخیری
 کانداری که دل خون میخورد از حسرت تیرش
 زمن غافل گذشت ایطالع بر کشته تدبیری
 وفا بروعه قتلیم نکردی باد دار ایمه

که از کوی تو ما رفتیم و در دل حسرت تیری
 نشد رانم رقیب ای آه خرمن سوز امدادی
 رمید از من حبیب ای ناله شبگیر تأثیری
 خنک آشنایی که اورخ فروزد از شرابی چکداز جگر مرا خون چو بر آتشی کبابی
 تو خود ایغزال رعنا چه بلا شدی خدارا که بدور چشم مست تو ندیده فتنه خوابی
 چه شب است یارب امشب که در انتظار روزش

همه اختراش شمردیم و نیامد آفتابی
 بگرشمة نهانی بکنی هر آنچه دانی نه مرا دل سئوالی نه ترا سر جوابی
 اگر از لب تو بوسی بزم مکن ترش رو
 که کس آشنای دیرین نکشد بشکر آبی

در خاطر منی و بدل تیغ میزنی خوش می کنی بدوستی ایشوخ دشمنی
 روئی چو سیم دیدم و پختم خیال خام خوردم چو تیغ ناز تو دیدم که آهنی
 باری چنان زن که نگردد بدامنت گر میزنی بر آتشم ای زلف دامنی
 کس منع خوشه چین نظر چو نتو مینکرد با خوشه مگر چه کم آیدز خرمنی
 عشق تو چید سنگ ملامت بدور من بر من ز کید مدعیان ساخت مأمنی
 چو نسوختی بر آتش غم آشیان دل بازی بده بحلقه زلفش نشیمنی
 جر می که رفته ز اهل نظر چیست خود بگو

چشم نظاره روشن و این روی دیدنی
 شبی پرسیدم از خلوت نشینی حریفی نکته سنج و خرده بینی
 ز استغنائی عشق و کبر مستی بکونین بر فشانده آستینی
 که احمدگر بود سر احد چیست ز میمش در میات فرق مبینی
 قدح لبریز کرد از باده ناب ز خویشم برد با یک ساتکینی

در آنمستی بگوشم هائف غب ز خواجه خواند شعر دل نشیبی
که ای صوفی شراب آنکه شود صاف

که در شمشه بماند از بعضی

بر آنسری که بگیری ز لعل او کادی
براه بادیه شرط است سر قدم کردن
نسیم صبح خدا را تو محرم رازی
که آخرای بت نامهربان من چه شود
بخاکپای تو تاجان کنم نثار ابدوست
میان حلقه زلفی فتاده دل که از او
رخت بصومعه ندهند زاهدان نیر

قدم بدیر مغان نه که رند بد نامی

من خود مجرد از همه نام و نشامی
در گوشه فراق تو پیر شکسته ام
گاهی ز تاب قهر تو درویش بشو
گاه از جنون زهلهله کودکان برقص
گاهی بجستجوی تو دربان مسجد
گاهی ز درد گریان چون ابر نه به
کوته کنم حدیث چومومی بر آواب
هشکن رقیب بال و پر من ز سبک جور
بشکست اگر مرا دل از آن لعل دلفرب
زهد دراز زفته زیادم که سالهاست
خیل خیال اوست که بر چشم من رود

بر هر صفت که عشق تو گفت آچندانمی
آندم که نوبی وصل تو آید جوانمی
گاهی ز تاج مهر تو شاه جهانمی
که در خردار سطوی روشن روانمی
گاهی سپو کش ره دیر مغانمی
گاهی ز درد خندان چون گلستانمی
هر چه اقتضای عشق تو باشد همانمی
عمریست پروریده این آشیانمی
شادم که دلشکسته آن دلستانمی
در کشمکش ز طرء عیبر فشانمی
یا هست بخونم که ز خود در گمانمی

دوشم ز لطف بنده خود خواندمن ز وجود
مفکن مرا به پیچ و خم ایثار زلف دل
با من زطن مطلق واصل عدم مخوان
صوفی تو هم بمذهب تذلّیث خود مرا
من نی فقیه خشکم و نی صوفی ترم
پیر طریق من بجهان شاه اولیاست
قشری و صوفی و متفلسف ندا نما
لشکان هیروم زبی کاروان دوست
ایشاه تا جورسگ خود خوان مرا که نیست
نیر مرا حقیر مبین بر طراز فرش
کاتدر فراز عرش ز سبّو حیامی

لیک از وبال طالع چندی چو دانه

در زیر آشیانه هفت آسمانی

ساقی نامه

بیا ساقی ای محرم راز من
از آن آتشین باده لعل کون
بمن ده که از خود خلاصم دهد
بیا ساقی ای مرهم درد من
ده آن می که مرهم نهد درد را
بده تا کنم چاره درد خویش
بیا ساقی ای جان فدای تنت
از آن می که هوش از سر آرد بدر
حریف کهن عهد دمساز من
که از رشک سازد دل لعل خون
گذر بر سر بزم خاصم دهد
وفا گستر و ناز پرورد من
کند آتشین گونه زرد را
کنم آتشین گونه زرد خویش
بود تا یکی سرگراف با منت
بده تا کشم یکدو رطل دگر

شوم ایمن از دشمن خانگی
 چو دیوانگان سرهامون نهم
 که ناخورده از بوی اوسرخوشم
 نمی بینم آب دگر سازگار
 که ذوق جوانی دهد پیر را
 بدور جوانی مرا پیر کرد
 که دهقان ورا پرورد در سفال

مگر گیرم از عقل بیگانگی
 وزندان تن پای بیرون نهم
 بیا ساقی آب آب آتش وشم
 بمن ده که باسردی روزگار
 بیا ساقی آنکهنه اکسیر را
 بمن ده که چرخم زجان سیر کرد
 بیا ساقی آن آب دیرینه سال

بیار و سفال دل آئینه کن
 فرا یادم از عهد دیرینه کن

آبستنی بسلطنت آل آبدار
 نازد بچرخ پیر سراز اوج اعتبار
 منصب زسال عمر فرون رفته از شمار
 از سیر این سیه رخ غدار کج قمار
 سالی دگر بفیل شهنشه شود سوار
 جشید اگر بگاو مکلّا نمود بار
 چونانکه گنج گاو زجشید کامکار
 بانام این امین شده نامی بهر دیار
 سرگین سرطوبله شاهان نامدار
 سرگین شود ذخیره صندوق گنجبار
 این خرچه کز پدربود جز بخش بیار
 بر جای خود نهاد پس از خود بیادگار
 در يك شكّم امین مکرر نهاده بار

ساقی بیار باده که شد مام روزگار
 قحط الرجال بین که جوانان بی پدر
 آنرا که در شمار نیارد کسش بقدر
 مات پیاده ام که زفر زین ربوده است
 استر چو شد بدل بفرس نی شکفت اگر
 شه گنج زر به پشت خر بارکش نهاد
 گنج الحمار نیز رشته یادگار ماند
 می نمکری که سکه دولت چو گنج گاو
 هرگز شنیده که شود جز و دخل گنج
 آری کلید گنج و گهر چون بخرد سید
 عیبش مکن برات یخ ار میدهد بخلق
 خالی مباد جاش که خوش در آبدار
 نازم بر آن کسی تروپشمن که گاه وضع

این همدامین سلطان و آن شد امین ملک
الحق سزد که عرش معالی سلطنت
ای باد اگر بخطه ری بگذری زمن
شاها روا مدار که مردان شیرگیر
در گیر و دار معرکه شمشیر آبدار
در می بدست کن که بکافی بردنسب
یخ گرچه آبدار بود جای در ناب
شه گرچه آفتاب جهانست فی المثل
لیک از هزار سال بقاید بکان قیر
آرم زشیخ یارس گواهی بدینمثل
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
بیهوده این سخن ز حکیمان نکنه سنج
از بیضه کلاغ نخیزد بجز کلاغ
از ریشه پیاز نیاید شمیم سبب
خر گرچه آبکش بود و کم خوراک لیکن
دادی کلید ملک بدزدان خانگی
ایندزد از طویله و آن دزد از لباس
ای پور بی پدر که بخیرات رفتگان
وقتست کز متاع تو کامدانی فرنگ
شه کدخدات کرد و لیکن ترازو خری
سیخی زدی بکون وزارت که تا ابد
خاکی که بود تخت کیو مرث رامقر

من مالک یمن شد و آن مالک یسار
الدچو نو عروس بخود زین دو گوشوار
آهسته گو بگوش شه نشاه تاجدار
آرند سر فرود بطفلان شیر خوار
آبد بکار ملک نه کفگیر آبدار
نی مهره که بر خرابی برد تبار
نه نشاندش کسی بسر انگشت اعتبار
کافاق را بتزیت او بود مدار
بر مومیا نگردد و تبدیل کان قار
با حذف حرف قافیه از روی اضطرار
درباغ لاله روید و در شوره زار خار
ضرب المثل نبوده در الواح روزگار
در نطفه حمار نژاید بجز حمار
از شاخه خلاف نروید گل انار
در روزگار زار نیاید بهیچ کار
تومست خواب غفلت و دزدان در انتظار
ایندزد از خزینه و آن دزد از عیار
ریدی به تخت سلطنت شاه تاجدار
از آسیا بمالک اروپا کشد قطار
بر گنبد عروس وزارت شدی سوار
خون میرود چو دجله اش از دیده بر کنار
دادی بیاد بازی تبتاک کو کنار

خوش بر حریف سفله سپردی عروس ملک
 یارب به پشم ریش سفید امین ضرب
 نمثال جاکشی بتو زبید ز شهر بار
 آن کهنه اصفهانی و دجال خرسوار
 یا رب بیاس ذلت زوبین آتشین
 یا رب بحق عزت خرجین آبدار
 تا جام آفتابه و یخدان و تنگ و لنگ
 قاشیق قاو بلامه عصرانه و نهار
 کشکول و کیسه نمک و خنجر ترک بند
 بر مال آبداری شاهان کنند بار
 از لطف عام خویش از این انتخاب خوش
 شه راز چشم زخم سلاطین نگاهدار

رباعیات

یارب ز سپاه قهر خیلی بفرست
 تا چند توان جلوۀ دونان دیدن
 بر رفع خسان زکوه سیلی بفرست
 بهر ولد الزنا سهیلی بفرست
 ایضاً

ترکی که ز خون خیره پروا نکند
 خونریزی عاشقان بر دانا نکند
 از آه ستم کشان مجابا نکند
 ترسا بچه بین که فکر فردا نکند
 ایضاً

روئیکه عرق چو ژاله میروید از او
 گر حسرت داغ وی برد دیده بخاک
 تأثیر می دو ساله میروید از او
 تا دامن حشر لاله میروید از او
 ایضاً

ای برده قرار و صبر و تاب از دل ریش
 لرزان بسر موی تو دلهای پریش
 دادی سر زلفین مسلسل بر باد
 صدخون خطا فکندی از گردن خویش

پرتاب پیریده را بشست آوردن شکر ز عصاره کبست آوردن
بر لانه مؤر اشتر مست آوردن بتوان نتوان ترا بدست آوردن

در بزم می از لطافت جام و مدام افتاده معاشرین در اندیشه خام
قومی همه می بیند و قومی همه جام من مست تو و فارغ از این شبهه عام

حاشا که بچشم من شبی خواب آید چون یادم از آن طره پرتاب آید
کرد دلبر نو پری بیداید بر من تا حشر مرا ز دیده سرخاب آید

رخسار بدست زلف جادو دادی بنگر سیهی را چه قدر رو دادی
از سادگی خویشتن ایساده نگار گنجی بکف دزدك هندو دادی

ای باذر قول نیر این طرفه پیام بر گوی بطرز یخته با مفتی خام
کان نغمه که بود از لب داود حلال از بهر چه در دهان نی کشت حرام

❧ در باب کتاب خیرات حسان گفته ❧

ز خیرات حسان آمد بقیتم که در روی زمین قحط الرجال است
و کر نه با وجود شیر مردان چه جای ذکر ربات الحجال است

متفرقه

گفتم آید چو شوم پیر دل از زلف تو باز سر پیرانه من بین و تمنای دراز

وله

مشکل بتو افتاده مرا و نتوان گفت مشکل بتو افتاده مرا مشکلم این است

گر نیست مهرخت زچه رو از شکنج زلف هر شاه گه بشکل دگر سر بر آورد

ز آه من دل آسنگدل به تنگ آمد دلا بنال که این تیر هم بسنگ آمد

بسکه از آه سحر مشعله روشن کردم دزد شب را سوی دل راه معین کردم

طاقتم نیست دلا بار غم هجرانرا همره قافله کن روز وداعش جانرا

قرص خور کر بخم زلف کشیدی چه عجب اینچنین گوی بباست چنین چو گانرا

کافر عشقم و سودای بتانم دین است

زاهد از حق مگذر دینی اگر هست این است

روز نوروز خط سبز و لب نوشین است مژده ایدل که بهار آمد و فروردین است

بتمنای طبعی که ببالین آید

شب و روزم سر سودا زده بر بالین است

قطعه

آمد آهسته شب به بستر من دلبری کافت دل و دین است

گفتمش کیست که هان که در شب تار اینچنین شب روی نه آئین است

اسم شب ده و گر نه دزد دلی نک گواست کند پرچین است

کوی غیب نهاد بر لب من

گفت بر گوش من که ماچین است

اگر زبی نیازی همه خوار و زار دارد چه غم آنگل دور در که چو من هزار دارد

ز غمت سینه این آه از آن نهفته دارم که مرا زبی چراغی بسر مزار دارد

کشتیم زار و نکردی نگه از ناز برویم حسن عهد تو همین بود در یغا چه بگویم

نه تیر رفته بسوی کان فراز آید نه روزگار جوانی که رفت باز آید

نعم روز جوانی مده بدست هوا
 که شمع شب زهوا زود در گداز آید
 دلم چگونه نمیچند بخود چو مار امشب
 فتاده در کف اغیار زلف یار امشب
 چرا زدل نکشم چون هزار ناله زار
 که خفته نوگل من در کنار خار امشب

دلبر الفت رندان کهن کار تو نیست
 صحبت مجلس اغیار سزاوار تو نیست
 گر قصوری ز سر طره طرار تو نیست
 زچه بازار کس آشفته ز بازار تو نیست

پاس خود دار که تو مست و حریف عیار است
 دزد جهش همه آشفته گی بازار است
 هرزه گردی نه سزای چو توشیرین پسر است
 کار رندان دگر و شیوه خوبان دگر است

دل چو بر عهد تو ای خسرو خوبان بستم
 رشته الفت شیرین دهنان بگسستم
 کردی اول نظر از جام عتبات مستم
 گفتم از پا چو درآیم تو بگیری دستم

بسکه در صورت زیبایی تو حیران بودم
 غافل از شیوه بد عهدی خوبان بودم

همه شب چشم من و صبح گریبان تو بود
 طرفه شوری ب سرم از لب خندان تو بود

سروکارم همه با زلف پریشان تو بود
 بنده وارم همه شب گوش فرمان تو بود

چه خطا شد زمن ایخسراو فرخ زادم که سرم دادی و کردی ز عتاب آزادام

گفتمت چو نتومن دلشده رایار شوی مرهم سینه و آرام دل زار شوی
نه دل زار مرا مایه آزار شوی عاقبت ساقی خلوتکه اغیار شوی
با تو آمیزش غیر الفت قند و مگس است

خود فروشی مکن ایشوخ بس است ارهوس است
دائم بقصد چستی ای آهوی ختا از شیوه رمیدن و باز آرمیدن
با همه سستی که در معاهده داری عهد جفا برخلاف قاعده داری
در حیرتم از شوخی آنچه شمش سیه مست

صد تیر بهم دوزد و گوید که خطا رفت

جدا ز گوشه چشم تو گوشه نگزیدم که با خیال تو هر ساعتش بخون نکشیدم
بتار طره موئی شکست بال امیدم سزای من که شب تیره ز آشیانه یریدم
از آن اشاره ابرو و خنده لب شیرین بسان مرغ شکاری میان بیم و امیدم
شنیدمی که تو دشمن نواز و دوست گدازی هزار شکر که دیدم به چشم آنچه شنیدم

المنة لله که می وصل بجام است کار من و ساقی همه بر وفق مرام است
در حرمت می زاهد اگر ریخته خیالی ایدزد کشان عیب مگیر بد که خام است

ای پرازنده ببالای تو تشریف خدائی بچه نامیت بخوانم نه خدائی نه جدائی
توئی آنجوهر لاهوت که از قدس تجرد بیهمه جائی و باینهمه اندر همه جائی

دارم اندر تن دل و برانه و اندران دل سینه سوز افسانه
فی بدل تاب نهفتن دارمش نی به پیش غیر گفتن یارمش

گر بپوشم سینه در تنگ آیدم شیشه اشکب بر سنگ آیدم

ور بگویم قصه عامی فهم نیست رمز فهمی در خور هر و هم نیست

هان ای معلم تا کی با کراه محبوس تا شام در مکتب آن ماه

خور گشته یارب طالع بمکتب یا ماه نخشب میتابد از چاه

بوکاید آزاد آنسرو نو شاد یارب بمیراد این پیر گمراه

شمیم نافه میدهد نسیم جویبارها گذشته آهوی ختن مگر ز کوهسارها

شنیده بوی فرودین مگر ز باد عنبرین بلب گرفته سانکین زلاله جو کنارها

اگر نه نرگس چمن کشیده باده کهن چرا خرد بخویشتن چو کهنه میگسارها

پیام وصل گل مگر شنیده بلبل سحر که کرده باز ناله سر بدور شاخسارها

گفتم رقم کنم بتو حال دل خراب

ترسم روم بخاک بدل حسرت جواب

چشم چو تیر غمزه گشاد از کان دهد

از زنده جان ستاند و بر مرده جان دهد

ندیدم در وطن روی نشاط آخر سفر کردم

بحمد الله دری جستم چو خود را در بدر کردم

غبار کعبه مقصود تا کحل البصر کردم

سراسر روی جانان بود بر هر سو نظر کردم

زا کسیر غمی شد زرد رخسارم بحمد الله

که تعمیر خرابیهای خود با خشت زر کردم

دم مار است با زلف سیاه ایدل مکن بازی

علی الله اختیار خویش داری من خبر کردم

ز چشم خوبش رشک آیدم بر دیدن رویت

ز غیرت در نگاه اولین خویش هدر کردم

هر شب از یاد خط از جگر سوختگان دود آه است که بر دور قمر میگذرد

چشم خوباره ما آینه طلعت تست تا بدانی که چه بر اهل نظر میگذرد

من همان روز که رفتار تو دیدم گفتم کآخر این سیل خطرناک ز سر میگذرد

چه بلایی است در ایندکوی که بایک نگهی جوی خواست که از دیده ببر میگذرد

رباعی

قلیان نه اگر آتش عشقش پسر است

دائم زچه با دود دل و چشم تر است

رسم است که شکر از نی آید بیرون

قلیان بلب لعل تو نی در شکر است

زیبا نگار من دل مارا که برده دست کدام ترک ستمگر سپرده

گفتم که سخت سنگدلی تو بخنده گفت تو سنگدلتری که بسختی نمرده

بیدلان جمله پشیمان که چرا داد دل از کف

من دل داده پشیمان که چرا دیر بردی

عادت این است که شیران دل آهو بر بایند

بنو آهو بچه نازم که دل از شیر بردی

ایضا نکهت آنرلف یریشان بر سر آر بر از مجمع عشاق یریشانی را

آن تار زلف بردل و آشفانه کردنت ترسم که خون خلق بریزد بگردنت

حالی نداد روی زدرس ادب مرا بر جرعه ریز ساقی آب طرب مرا

از بام اوفتاده مرا طاس می بیدار هل تا برند مست بر میر شب مرا

جان بر سر لبست و دل از خون لب لبست جام لبالبی بنه ایجان بلب مرا

در خواب بکف داشتم این طره پر تاب ایکاش که بیدار نمیدگشتم از این خواب

آن طره مشگین تو با سنبل عطشان و انلعل می آگین تو با غنچه سیراب

از سنبل عطشان تو سیراب دل از خون و رغنچه سیراب تو عطشان لب احباب

آبم از سر برگذشت ایساربان محمل بدار ترسم از اشکم فروماند شترایی در آب

تاسر زلف تو در دست نسیم سحر است راز سر بسته ما در همه عالم سحر است

زاهد ارطعنه بعشاق زاند معذور است کار عاقل دگرو شیوه مجنون دگراست

دل که آزاد ز زنجیر بلا و محن است تار زلف تو و را رشته جانست و تن است

بسر زلف تو سو گند که پیمان تو من نشکنم گر چه سر زلف تو پیمان شکنست

دل خریدار دوا بروی کجاست شد آری مشتری میل سوی قوس کند کس وطنست

مهلتی در دهم این چهار زمانی که مرا رازها بالب آن خسرو شیرین دهن است

تعلیم او نکرد معلم حدیث عشق ایکاشکی که من شد می تر جان دوست

همقطاران رفت ما مانندیم خاک کوی دوست

دیگرانرا کعبه مقصد بود ما را روی دوست

گفتم که جان بوصل دهم پیش روی دوست

تاری اگر بدست من افتد زموی دوست

دلم از یاد هجر دوست خونست ندانم حال مهجوران که چون است

مرا تنگست در دل منزل دوست همی ترسم بتنگ آید دل دوست

گرچه در پای فکندی چوسر موی مرا بدو عالم نفروشم سر موئی زسرت

نقش وصل توام از شد در غم ره نگشود چکنم کار من دلشده وارون افتاد

ایکه تیر مژه بر سینه زدی تیر را با حذر باش که بر کشور دل خون افتاد

روی بنما و بیای تو فشانم جانرا زلف بگشا که نهم بر سر کفر ایمانرا

زیربشانی ماکی شود آگاه کسی که گرفتار بدان زلف پربشان نشود

عکس تو تا بر آینه ساغر او افتاد عشاق را هوای می اندر سر او افتاد

دل عاشق دهان تو گردید و تنگ شد تن مایل میان توشد لاغر او افتاد

هندوی خال از پی دزدیدن نمک سوی لب تو آمد و بر شکر او افتاد

گر مرا راه گدائی بسر کوی تو بود تا ابد دست من و حلقه کیسوی تو بود

سر دروئی مکن ایدوست که از فتنه عشق بشت گرمی من اربود و پهلوی تو بود

گر مرا در سر سودای توشد جان سهل است سر زلف تو ز آفات سلامت باشد

شبهای وصل روز فراق آیدم بخواب چو غرقه که رخت سوی ساحل آورد

بسر زلف تو کز زلف تو سرمی نکشم چکنم نیست جز اینم سر سودای دگر

رحمی ایخراجه منعم بگدای در خویش که ندارد ز تو جز بوسه تمنای دگر

رهم نمیدهد اغیار بر سر کویش که کام دل بنگاهی ستانم از رویش

هزار جان و دلم دادی ایدریغ خدای

که بستمی دل و جانی بهر سر مویش

جز دوا بروی کج یار بروی چو نگار می ندیده است کسی در سربکمه دوهلال
گر بدل از صحبتم داری ملال بکشم ایزبیا پسر خونم حلال

هزار شانه بزلف نگار خویش کشیدم زازدحام دل خویش در میانه ندیدم
کسان که دل بتو داده است کام خود ز تو خواهد

منم که با تو به پیوستم و ز خویش بریدم

دم شاهی زخم از بندگی حضرت تو حلقه گر ز سر زلف تو در گوش کنم
دل زهمخوا بگی حور بر آساید اگر با خیال تو شبی دست در آغوش کنم

چگونه سر بدر آرم ز حلقه سر زلفت اسیر بند بیای و غلام حلقه بگو شم
شکوه سلطنت ایخوا چه بر تو باد مسلم که من گدائی کویش به عالمی نفرو شم
مرا که ننگ همی آمدی ز صحبت شاهان بی سراغ تو اکنون گدای خانه بدوشم
ز چین زلف تو بوئی رسیده تا بمشام حدیث عنبر سارا فسانه ایست بگو شم

زدست برده آنساقی است هوش و گرنه

کو است شاهد مجلس که من شراب ندوشم

گفتم هوای زلف تو از سر بدر کنم ترسم کم عمر در سر اینکار سر کنم
از قیل و قال مدرسه نگشود کار دل رفتم بخانه که فکر دیگر کنم
بگرفت دل ز صحبت ابنای روزگار خرمدمی که راه خرابات سر کنم
خوش بود دل ز ذوق وصال ولی چه سود مهلت نداد هجر که شب را سحر کنم
کارم زدست رفت یکی دیده باز کن تاسیمه پیش تیر نگاهت سپر کنم
خامان دلفسرده ندارند سوز عشق تا کی حدیث دل بر هر بیخبر کنم
من کز شراب لعل تو مستم ز روز عهد دامن کجا زباده انگور تر کنم

نیر هوای صحبت رندانم آرزوست تا چند همزبانی این گاو و خر کنم
تا پی عربده مژگان تو پیوست بهم شست زنجیری زلف تو ز جان دست بهم
بسر زلف تو از شانه شکستی مرصاد که شکست دل ما را نتوان بست بهم
پیش چشم تو اگر جان سپارم چکنم باد و صد تیر که بر جست زبک شست بهم
تا سرو کار تو با خانه خمار فتاد ای بسا توبه زهاد که بشکست بهم

نیر اندر سر راه طلب از پای فتاد

خرم آرزو که با دوست دهد دست بهم

یا سینه غمت را سرو کار بست و گرنه صد بار زآه سحرش سوخته بودم
یک لحظه فراق توام از دیده فرو ریخت اشگی که بصد خون دل اندوخته بودم
تا جای خیالات نشود تیره شب هجر صد مشعل از آه دل افروخته بودم
با همه شعله آهی که شب از سینه برآرم راست بر طرّه شبرنگ تو ماند شب تارم

تضمین

منم امروز که در صنعت عشق استادم آه جانکاه مرا تیشه و من فرهادم
بعث نیست در این دیر کهن فریادم فاش میگویم و از گفته خود دلشادم

بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

چون کشم رخت از این دهگده بست و راق * یا نه هم بر سر این نه فلک زرین طاق
بر سر سدره طوبی فکنم طرح و ناق طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق

که در این دامگه حادثه چون افتادم

در ازل مسکن و مألوف نه اینجایم بود

گلشن قدس و لب ماء معین جایم بود

یابو چرخ برین بست ترین جایم بود

من ملك بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد در این دیر خراب آبادم

چو بدین دیر برافتم از آن بزم سرور

خیره شد چشم دلم از اثر شعله طور

بسر افکنده مرا آرزوی وصل تو شور

سایه طوبی و دل جوئی حور و لب جوی

بهوای سر کوی تو برفت از بادم

واعظ افسانه بیهوده بخوان با من زار

که من شیفته را پند نیاید در کار

دل سودا زده چون برکنم از مهر نگار

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار

چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

باده پیش آر که مخمور شراب دوشم

ساقیا ساغر دوشینه نبرد از هوشم

حاصل دینی و عقبی بجوی نفروشم

گر چنین جلوه نماید رخ گندم و ش یار

آخر از روسیهی خانه دهد بر دوشم

اینچنینم که سر زلف تویی سامان کرد

خواجه معذورم اگر حرف دگر نمیوشم

کوش بر کرده مرا از مزمه صوت سماع

لیك تا پای روش هست بجان میکوشم

گر چه دانم سفر و صل مرا پایان نیست

هر چه خواهی توفرو گوی که من خاموشم

گفتگو نیست مرا با تو برو ایزاهد

بفلك میرود آوازه نوشا نوشم

ساقی از زهر بجام من دلخون ریزد

ظن بد گو نبرد شیخ مرقع یوشم

دارم این خرقه که در زیر کشم جام شراب

بسکه از آتش روی تو چو خم در جوشم

جز می صاف نمی آیدم از شیشه طبع

که من امشب ز خیال لب او مدهوشم

ساقیا باده انگور بهشیار آب ده

ایدل اندر خم زلفش چه کشی ناله خوش فاش شد در همه عالم سخن سرگوشم

همه دل میبرد از دست حدیث نیر

تا حدیث سر زلف تو بود در گوشم

دفتر دانش ما اشکروان پاک بشست خیز تا از خط جانانه سوادی طلبیم

ز هجرار پیدش باز افغان نمیگردم چه میگردم غم دل شکوه با جانان نمیگردم چه میگردم

اگر مردانه نقد جان خلاف رأی این و آن

فدای آن شه خوبان نمیگردم چه میگردم

هوای زلف تو تا جا گرفته در دل من بجز خیال پریشان نبوده حاصل من

ز حیرت تو نماند مرا مجال جواب اگر بحشر رود پرسشی ز قاتل من

خیال روی تو ام آرزوست شب در خواب ب فکر دور فتاده است رأی باطل من

بهر طرف که نظر میکنم بدیده شوق بجز خیال رخت نیست در مقابل من

در حلقه گیسوی تو هر حلقه اسیری وز نرگس خار تو هر گوشه خرابی

در ره بادیه کردیم سراغ توبسی واقف از کعبه کوی تو ندیدیم کسی

دست بردامن زاهد زدنم عیب مکن غرقه در بحر زند چنگ بهر خار و خسی

ابسر مه سای چشم بتان خا کراه تو صد حلقه دل بحلقه زلف سیاه تو

گر در سر است قتل جهانیت پاک نیست بر پای خود کشم بقیامت گناه تو

آنقدر مهلتم از هجرده ایجان که بدل نقشی از صورت زیبای تو تصویر کنم

ای زلف زبسکه خود پریشانی آشفته گی دلم نمیدانی

مصرع

زنگاه چشم مست گله بی حساب دارم

مزن نیر بر سینه ام تا توانی که دارم دلی تا توان از جدائی

مشو غایب از دیده یکدم خدا را
 که خواهد ز تن رفت جان از جدائی
 ریزند خون من آخر خوبان بعربده جوئی
 نی نیست جای شکایت کاین است رسم نکوئی
 ای داده دل بجدائی تا کی قرین جفائی
 سوی صفا نگرانی راه وفا نیوئی
 خواهم که بخت مساعد یاری کند بدو چیزم
 یا ساده یا لب جامی یا باد یا لب جوئی
 پی تیر نگاهی چند گیرم دامن زخمی
 که آفتهاست در تأخیر و جان بر مرگ مستعجل
 خدارا ایخندنگ غمزه تعجیلی که میترسم
 کند صید دگر صیاد را از صید من غافل
 چه مژده بود که باد سحرگهی آورد
 هوای شور و طرب بردلم رهی آورد
 دل از سموم حوادث کنون شود ایمن
 که رو بسایه آنقامت سهی آورد
 هر زمانم که رسد جان بلب از تنگی دل
 چون کنم یاد دهانت همه از یاد رود
 خراب باد ام وز چشم ساقی چشم آن دارم
 که از دوری سبک و رحم بیکرطل گران دارد

پایان

از مساعدتها و بذل توجه و مراحم حضرت آقای حاجی سید
 ابوالقاسم حائری تاجر منور الفکر تبریزی که در چاپ این کتاب و تهیه
 نسخه اش لطف فرموده اند بسی سپاسگزاری مینمائیم .